

به نام خداوند جان آفرین

آرشه رو روی ویولن کشیدم و همه ی حس های خوبی که به قلبم سرازیر شده بود، به ساز منتقل کردم. صدای خوشش سالن رو پر کرده بود که چشم بستم و زمزمه وار شروع به خوندن کردم.

.....

یه دل میگه برم برم

یه دلم میگه نرم نرم

طاقت نداره دلم دلم

بی تو چه کنم

پیش عشق ای زیبا زیبا

خیلی کوچیکه دنیا دنیا

با یاد توام هر جا هر جا

ترکت نکنم

سلطان قلبم تو هستی تو هستی

دروازه های دلم را شکستی

پیمان یاری به قلبم تو بستی

با من پیوستی

اکنون اگر از تو دورم به هر جا

بر یار دیگر نبندم دلم را

سرشارم از آرزو و تمنا

ای یار زیبا

.....

صدای دست تو سالن پیچید که نواختن رو متوقف کردم و به متین خیره شدم. کنارم ایستاد. کت و شلوار سرمه ای خیلی بهش میومد. دست رو شونه ام گذاشت و گونه ام رو بوسید. دستشو تو دستم گرفتم که گفت:

_دیگه وقتشه کم کم بیای تو گروه خودم

_نه متین... درسم تو الویته

_حالا من یه تعارف زدم

_کی خواست قبول کنه؟ بعدم من واسه دله خودم میزنم... ویولن آروم میکنه.

از روی صندلی چوبی بلند شدم و کیفم رو از گوشه ی سن برداشتم. ویولن رو داخل کیف گذاشتم و به متین دادم. کوله ام رو روی دوشم انداختم که متین گفت:

_میری دانشگاه؟

آره یه کلاس دارم امروز... ویولنم رو خودت بیار با ماشین لطفا
_ همیشه نری؟ بمونی واسه کنسرت؟
_ نه به خدا داداش... استادش از اون گیراست
_ صد دفعه بهت گفتم درست صحبت کن
_ چشم خواننده ی دلها... محبوب قلبها... استاد محترم این درس کمی پیله کن تشریف دارند
_ مواظب خودت باش خیارشور
_ چشم شیر برنج
_ چی گفتی؟
_ ببخشید ببخشید... شیر شرزه زار
_ مگه دستم بهت نرسه
_ حرص نخور نمیرسه.
از روی سن پایین پریدم و مقنعه ام رو مرتب کردم. به طرف در خروجی سالن رفتم و برای متین دست تکون دادم. سر خیابون واسه اولین تاکسی دست تکون دادم و دریست گرفتم. رو صندلی عقب نشستم و هندفری رو توی گوشم گذاشتم تا راننده هوس تحلیل مسائل سیاسی و اقتصادی نکنه.
سر کلاس نشستم و هندفری رو از گوشم در آوردم. جزوه مو از تو کوله در آوردم و روی میز گذاشتم که صدای سرخوش سینا شاهد تو کلاس پیچید. خودمو پایین کشیدم و پشت سر دانشجوی جلویی قايم کردم که متاسفانه بخت یار نبود و با کمی گردن کشیدن پیدام کرد. رو صندلی کناریم نشست که خودمو به ندیدن زدم. کتابش رو روی میز گذاشت و با صدای بلندش گفت:
_ به به... خانم الوند
_ بر خرمگس معرکه لعنت
_ بله؟
_ دراز
_ جان؟
_ جان و... خوب هستین آقای شاهد؟ معلومه که خوب هستین... شما همیشه خوبین
_ قربان شما... شما خوبین؟ حالتون خوبه؟
_ میدونید شما منو به شدت به یاد یکی از شخصیت های مورد علاقه ام میندازید
_ ای جان؟ کدومشون؟
_ پاتریک.
با گفتن این کلمه صدای خنده ی بچه ها بالا رفت که شاهد هم خودشو از تک و تا ننداخت و شروع به خندیدن کرد. دستشو پشت صندلیم گذاشت و گفت:
_ چه تعریف جدید و خلاقانه ای.
دیگه خیلی داشت پر رو میشد. لبخند دندون نمایی بهش زدم و کلاسورمو از رو میز برداشتم. کمی بهش نزدیک تر شدم که اونم جلو اومد.
کلاسور رو عقب بردم و با ضرب کوبیدم تو سرش که صدای هندونه ی تو خالی داد. وسایلمو تو کیفم ریختم و از جا بلند شدم. کوله مو رو دوشم انداختم و در حین رفتن به طرف صندلی خالی ته کلاس گفتم:
_ من از ستاره های دریایی متنفرم... آخه اونا تنها موجوداتین که مغز ندارن.
کل دخترای کلاس با تحسین نگاه میکردن اما من عذاب وجدان گرفته بودم. اگه خدا انتقامشو ازم بگیره چی؟ عجب اشتباهی کردم... نه اتفاقا خوب کردم... دیگه داشت از حدش فراتر میرفت.
ده تا صلوات فرستادم و تقاضای آمرزش کردم که استاد وارد کلاس شد. چند دقیقه ای طول کشید تا حضور و غیاب کرد و تو جایگاهش قرار گرفت.
درسش حسابی حوصله سر بر و بیخود بود. آخه دانشجوی روزنامه نگاری رو چه به ریاضیات. کلاسش تموم شد که پوفی کشیدم و از جا بلند شدم. کوله مو روی دوشم انداختم و به طرف در کلاس رفتم. خواستم از در بیرون برم که بازم شاهد روبروم قرار گرفت. خواستم از بغل دستش رد بشم که نتونستم. کمی عقب تر ایستادم و دست به سینه نگاهش کردم. حرفی نزد که گفتم:
_ بی زحمت برو کنار... سد معبر کردی
_ فکر میکنی بچه ها میگن زرنگه و مغرور؟ واسه من مهم نیست... من همینطوری هم دوستت دارم
_ بس که بی غیرتی... دارم بهت میگم شاهد... اگه یه بار دیگه جلو راهم سبز بشی چنان میزنم تو سرت که مغزت بیپاچه رو تخته ی کلاس... حالا هم برو کنار... کار دارم میخوام برم.
همونجا وایساده بود و حرکتی نمی کرد که با نوک کتونیم به ساق پاش ضربه زدم. به طرف پایین خم شد که از فرصت استفاده کردم و از کلاس بیرون زدم.

نفس راحتی کشیدم و از دانشگاه خارج شدم. تصمیم گرفتم تا خونه که چند تا خیابون بیشتر با دانشگاه فاصله نداشت، پیاده برم. هوا خیلی خوب بود و بارونی به نظر می‌رسید. یه برگ نارنجی از رو زمین برداشتم و با عشق نگاش کردم که صدای لاستیک‌های ماشین باعث شد چشم‌مامو ببندم و روی زمین بشینم. چشم‌مامو که باز کردم پلاک ماشین روبروی صورتم بود. به سختی از جا بلند شدم و روی کاپوت کوبیدم و یابویی نثار راننده اش کردم. کوله مو از رو زمین برداشتم و خاک شلوارمو تکوندم که یه جفت نیم بوت چرم کرمی تو دیدم قرار گرفت. سرمو بالا گرفتم و بعد از تحسین پالتوی خوشگلش به صورتم نگاه کردم. موهایی که به طرف بالا شونه شده بود، چشم‌های قهوه‌ای تیره‌ی کشیده‌اش، پوست روشنش که به گندمی میزد، بینی قلمی و لب‌های خندونش همه و همه صورت بی‌نقصی رو ساخته بودن. قدش یه سر و گردن از من بلندتر بود که باعث شد اخم کنم و سرمو بالا بگیرم.

__ خوبین خانم؟

فارسی رو دست و پا شکسته حرف می‌زد. حدس زدم ایرانی نباشه. با همون اخم گفتم:

__ خیلی... خداروشکر هنوز له نشدم

__ ساری... من واقعا معذرت می‌خوام... تلفنم زنگ خورد که باعث شد حواسم پرت بشه

__ مهم نیست.

چند قدمی ازش دور شدم که گفتم:

__ اگه اجازه بدین من برسونمتون

__ نه ممنون خودم میرم

__ می‌رسونمتون... به جبران اتفاقی که افتاد.

سرم رو تکون دادم که در ماشین رو برام باز کرد. روی صندلی کنارش نشستم. به راه افتاد و بعد از چند دقیقه گفتم:

__ من آوارو هستم

__ پس حدسم درست بود

__ چی؟

__ اینکه ایرانی نیستید

__ بله... من زاده‌ی اسپانیا هستم البته مادرم ایرانی بودن و الان مدتی که برای یادگیری زبان فارسی به اینجا اومدم و تو یونی

__ مشغول به تحصیلم

__ چه جالب... همه دارن واسه یاد گرفتن اسپانیایی و فرانسوی سر و دست میشکنن اونوقت شما کوبیدی اومدی ایران که فارسی

__ یاد بگیری؟ عجیبه واقعا

__ من عاشق ادبیات ایرانم... شعرهای حافظ و مولانا منو دیوونه میکنه... شما چی؟

__ منم حافظ دوست دارم

__ نه منظورم تحصیله

__ آهان من روزنامه نگاری می‌خونم... مطبوعات... می‌دونین که چیه؟

__ بله... نیوز دیگه؟

__ یه چیزی تو همین مایه‌ها

__ خیلی خوبه

__ ماشالله راهم افتادینا... چند وقته اینجااین؟

__ حدود دو ساله

__ مخ زنیتم خوبه

__ بله؟

__ میگم ماشالله مختونم خوبه... زود فارسی یاد گرفتین... Brain همون مخ

__ آهان... ممنون از تعریفتون... فقط من یه سوالی دارم

__ بفرمایید

__ یبو یعنی چی؟

__ یابو؟

__ بله بله.

__ لبخند بدجنسی زدم و گفتم:

__ تو ایران به کسی که رانندگیش خیلی خوب باشه و بتونه تو یه موقعیت خطرناک فرمونو جمع کنه میگن یابو

__ نمیدونستم... یه اصطلاح به چیزایی که میدونستم اضافه شد

__ بله دیگه

__ شما نمی‌خواین اسمتونو بگین؟

__ مو هبه

__ مو هه

__ مو هبه... یعنی بخشش یعنی چیزی که به کسی هدیه داده شده

__ کادو؟

__ نخیر... یعنی هدیه داده شده

__ از آشنایی خوشبختم مو هبه

__ ممنون آلبالو

__ آوارو

__ آگه من کادو باشم شما هم آلبالویی... آلبالو میوه ای قرمز رنگ که در فصل تابستان قابل کشت و برداشت است.

__ خنده ی بلندی کرد که ابرو بالا انداختم. ماشینو جلوی در خونمون متوقف کرد که پیاده شدم. اونم پیاده شد. کولمو بغل زد و گفتم:

__ ممنون از اینکه منو رسوندین... فقط از این به بعد یکم تو رانندگی دقت کنید

__ ممنون... حتما.

__ از ش جدا شدم که یکی از همسایه با ماشین تو کوچه پیچید و تیک آف کشید. جلوی در پارکینگ چند تا خونه اون طرف تر ایستاد و پیاده شد که آوارو با تعجب و بهت باصدای نسبتا بلندی گفت:

__ اون واقعا یه یابونه.

__ با صدای بلندی خندیدم. اشک از گوشه ی چشم روان شده بود و به طرف پایین خم شده بودم. کوله ام از رو شونه ام افتاده بود.

__ خم شدم از رو زمین برش دارم که پسر به طرف آوارو اومد. عصبانی بود و خشمگین. تو دو قدمیش ایستاد و یقه اش رو تو دست گرفت. تو صورتش فریاد زد:

__ با کی بودی؟

__ با شما

__ انقدر جسوری یعنی؟ آره؟

__ با سر به صورتش کوپید و یقه اشو ول کرد. خاک سرشونه هاشو تکهوند و ادامه داد:

__ نچایی گلابی.

__ خشکم زده بود و نمیدونستم باید چیکار کنم. پسر پوزخندی زد و به خونه اش رفت که به سمت آوارو دویدم. بینی اش خون می

اومد و کل صورت و پیراهن سفیدشو قرمز کرده بود. دستپاچه دستمالی رو از کیفم بیرون آوردم و به طرفش رفتم. روی زمین

نشسته بود و به ماشینش تکیه زده بود. سرشو بالا گرفته بود و ببینیشو فشار میداد.

__ دستمال رو بهش دادم اما خونریزش خیلی شدید بود. کمکش کردم تا بلند بشه. رو صندلی شاگرد نشوندمش و خودم پشت فرمون

نشستم. کوله مو رو صندلی عقب انداختم و شال گردنمو به طرف آوارو گرفتم و گفتم:

__ بیا اینو بذار رو بینیت... خون ریزی رو کنترل می‌کنه

__ دستمال میذارم... این حیفه

__ حیف دماغته... بذار ببینم... الان میبرمت درمانگاه.

__ دو دستی فرمونو گرفتم و نفس عمیقی کشیدم. گواهینامه نداشتم اما یکی دو بار که با متین رفته بودم بیرون یه چیزایی رو یادم

داده بود. ماشینش هم که اتومات بود و فکر کردم بتونم رانش بنذارم. کلید استارت رو فشردم و چشمامو رو هم فشار دادم. بسم الله

گفتم و به راه افتادم.

__ کف دستام خیس عرق بود و قلبم محکم میزد. از بین ماشینا لایی میکشیدم و گاهی هم از ترس چشمامو می‌بستم. ده دقیقه بعد

ماشینو کج و کوله جلوی بیمارستان پارک کردم و پیاده شدم.

__ در رو براش باز کردم که پیاده شد. ماشینو قفل کردم و به طرف اورژانس رفتم. به دستور پزشک تریاژ، روی تخت اورژانس

دراز کشید. دکتر اومد بالا سرش که کنار تختش وایسادم. دکتر گفت باید بره رادیولوژی و از ببینیش عکس بگیره. بعد از گرفتن

عکس، دوباره اومد و عکسو نگاه کرد و گفت:

__ خوشبختانه شکستگی نداره

__ پس این خونریزی چیه آقای دکتر؟

__ مویرگ های ببینیش پاره شده واسه همونه... خونریزش هم متوقف شده

__ خداروشکر.

__ دکتر بیرون رفت که هوفی کشیدم و گفتم:

__ آخه تو هرچی یاد گرفتی باید از ش استفاده کنی؟

__ خوب رانندگی اون آقا خوب بود ولی اخلاقت نه

__ اصلا من بهت دروغ گفتم... یابو یعنی خر... به کسی که هم اخلاقت گنده و هم رانندگیش میگن یابو... متاسفم دروغ گفتم

_ اشکالی نداره.
_ سرمو پایین انداختم که صدای گوشیم بلند شد. از جیب بارونیم درش آوردم و با دیدن عکس مامان تماسو وصل کردم. از آوارو
_ فاصله گرفتم و کنار دیوار ایستادم.
_ جانم مامان جان
_ سلام... کجایی موهبه؟ مگه دو سه ساعت پیش کلاست تموم نشد؟
_ چرا... تموم شد
_ پس الان کجایی؟
_ من... خونه ی آبجی بهین
_ اونجا واسه چی؟
_ همینجوری... دلم واسش تنگ شده بود اومدم بهش یه سری بزنم
_ باشه... میخوای بگم متین بیاد دنبالت؟
_ نه مامان... اون از کنسرت داره میاد خسته است... خودم میام
_ باشه... پس واسه شام منتظریم
_ حتما... خداحافظ
_ خدا به همراهت.
_ گوشی رو قطع کردم و برای بهین یه پیام با مضمون «من خونه ی شمام... حواست باشه سوتی ندی» فرستادم. گوشی رو به
_ جیبم برگردوندم و کنار آوارو برگشتم. مقنعه مو مرتب کردم و دسته موی فرمو کمی عقب دادم. دستامو تو هم گره زدم و گفتم:
_ من باید برم... خیلی دیرم شده... کسی رو داری زنگ بزنی بیاد پیشت؟
_ بله... خاله ام هست... میشه با اون تماس بگیرم؟
_ گوشیتو بده زنگ بزنم
_ گوشم؟
_ ای بابا... تلفن... تلفن همراه
_ آهان... جا مونده تو ماشین... شماره اش رو بلدم... با تلفن خودتون زنگ بزنین
_ بگو شماره شو.
_ با خاله اش تماس گرفتم که گفت تا نیم ساعت دیگه خودشو میرسونه. تصمیم گرفتم تا اومدنش صبر کنم. به هر حال اون به
_ خاطر من به این روز افتاده بود و درست نبود تنهانش بذارم. کنار تختش روی صندلی نشستم و نفس عمیقی کشیدم که به طرفم
_ چرخید و گفت:
_ ممنون منو رسوندی هاسپیتال
_ وظیفه ام بود... به هر حال من باعث این اتفاق شدم
_ به آشنایی با تو می‌ارزید
_ نگفتی شغلته چیه؟
_ من گرافیستم و تو اسپانیا هم یه شرکت دیزاین خونه دارم... البته تصمیم دارم شرکت اونجا رو ببندم و کارمو منتقل کنم ایران...
_ شاید بخوام واسه همیشه اینجا بمونم
_ من اگه جات بودم اینکارو نمی‌کردم
_ چرا؟
_ آخه کدوم آدم عاقلی اسپانیا رو با اون همه امکانات و رفاه ول میکنه میاد ایران؟
_ اما سرزمین مادری من اینجا است
_ من که دارم همه ی تلاشمو میکنم از اینجا برم
_ کجا؟
_ فرقی نمیکنه... هر جایی برم از اینجا بهتره... البته خانواده ام به شدت مخالفن و میگن هر وقت شوهر کردی هر غلطی که
_ دلت خواست بکن... اما من بالاخره یه راهی واسه رفتن پیدا میکنم
_ ایران بهشته... من همه ی زندگیمو دنبال اومدن به اینجا بودم
_ و من همه ی زندگیمو دنبال رفتن از اینجا... باید جامون با هم عوض میشد
_ آدمای از چیزی که دارن راضی نیستن
_ هوشتم خیلی خوبه... نصیحت کردنم که یاد گرفتی
_ چی؟
_ هیچی... بیخیال
_ بیخیال یعنی چی؟

__ کلا فراموشش کن... استادای شما پس چی یادتون میدن؟
__ اشعار شاعرای بزرگ ایرانی... نویسنده های بزرگ... من عاشق ادبیاتم
__ منم هنرو دوست دارم... ویولنم کار میکنم تازه
__ چه خوب... موزیک خیلی ریلکسونه
__ آرامش بخش
__ بله
__ قبول دارم.
__ ابرویی بالا انداختم که زن خوش تیپ میانسالی پرده رو کنار زد. از روی صندلی بلند شدم که به طرف آوارو اومد و حالش رو پرسید. حدس زدم خاله اش باشه. از شون فاصله گرفتم و گفتم:
__ خوب من دیگه باید برم... دیرم شده.
__ خاله اش که زن سفید رو و زیبایی بود به طرفم اومد و گفت:
__ ممنون که آوارو رو رسوندید بیمارستان... لطف بزرگی کردین
__ این چه حرفیه... کاری نکردم
__ بازم ممنونم خانم...
__ موهبه هستم... موهبه الوند
__ چه اسم زیبا و با مضمی... منم مریلا هستم خاله ی آوارو
__ خوشبختم... با اجازه تون من دیگه برم
__ آره عزیزم برو... تا الانم تو زحمت افتادی
__ خواهش میکنم... خداحافظ آقای...
__+باردم
__ بله... آوارو باردم... از آشنایی با شما هم خوشبختم
__ منم همینطور
__ فقط خاله مریلا لطف کنید به لحظه تشریف بیارین من کوله پشتیم رو از ماشین بردارم و سوئیچ رو تحویل شما بدم.
__ با خاله اش از بیمارستان بیرون رفتیم و بعد از برداشتن کوله ام سوئیچ رو بهش دادم. دوباره تشکر کرد و خداحافظی که از حیاط بیرون زدم و تاکسی اینترنتی گرفتم. هوا کاملا تاریک شده بود و سرد که دم خونه پیاده شدم. در حیاطو باز کردم و به ماشین متین و بابا نگاه کردم. هر دو اومده بودند. از پله های کنار استخر بالا رفتم و درو باز کردم. کفشامو دم در آوردم و رو فرشی های عروسکی قرمز رو پام کردم. کلیدمو روی جا کلیدی آویزون کردم و با صدای بلندی گفتم:
__ سلام بر اهل خونه.
__ مامان از آشپزخونه بیرون اومد که گونه اش رو بوسیدم. متین از پله ها پایین می اومد که جواب سلامم رو داد. مامان لبخندی زد و گفت:
__ خوش گذشت؟
__ کجا؟
__ خونه ی بهین دیگه
__ آره جاتون خالی
__ بهین خوب بود؟
__ بله
__ امیر سام خونه بود؟
__ نه.
__ متین در حالی که در یخچال رو باز می کرد گفت:
__ ولی من که باهش نیم ساعت پیش حرف زدم گفت خونه اس
__ آره یعنی اومد... تازه از شرکت رسیده بود که گفتن تو ساختمون جلسه دارن واسه همین رفت دفتر برج واسه جلسه.
__ مامان سری تکون داد و گفت:
__ حالا واسه فردا لباس داری؟
__ چه خبره فردا؟
__ مگه بهین بهت نگفت؟
__ چی رو؟
__ فردا سالگرد ازدواجشونه... قراره تو ویلای لواسون جشن بگیرن... هم این طرف رو دعوت کرده هم طرف شوهرش رو
__ ویلای خودمون دیگه؟

آره... خیلی عجیبه... بهین چرا به تو چیزی نگفته؟

چیش عجیبه مامان؟ خوب لاید یادش رفته دیگه

حتما همینطوره... حالا لباس داری؟

بله... اون بلوز و شلوار شیری رنگمو میپوشم که تازه گرفتم

حسرت به دل من موند تو یه بار پیراهن مجلسی تنت کنی

من با شومیز و شلوار راحت ترم مامان جون

چی بگم؟

هیچی... قربون مامان خوشگلم برم.

به متینی که پشت میز نشسته بود نگاه کردم و گفتم:

تو هم میای؟

نه... خودت که میدونی تو جمع های بزرگ نباید بیام... اونم اینجور مهمونیا... آگه یکی شیطننت کنه و یه عکس ازم بگیره

مجوزم باطل میشه

پس خودت واسه بهین توضیح بده خواننده ی قلبها

باشه خودم بهش میگم

من برم لباس عوض کنم

بابا رو هم صدا بزن... میخوایم شام بخوریم

تو اتاق کارشه؟

آره.

سوت زنان از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. تو سرویس اتاق دوش کوتاهی گرفتم و بلوز و شلوار خونگی پوشیدم. موهامو با

حوله بالای سرم جمع کردم و رو فرشی های عسلیمو پام کردم. تونر و آبرسانم رو به صورتم زدم و از اتاق خارج شدم.

پشت در اتاق کار بابا ایستادم و در زدم که بفرماییدش شنیده شد. وارد اتاق شدم که روی صندلی پشت میز نشسته بود. بهش

نزدیک شدم و گونه اش رو بوسیدم.

کی اومدی بابا؟

نیم ساعتی میشه

متینم اومده؟

بله... همه پایین منتظرن تا ما هم بریم شام بخوریم

اتفاقا کارم تموم شده بود... بریم.

همگی با هم پشت میز نشسته بودیم و مشغول غذا خوردن بودیم که مامان همزمان با برداشتن پیاله ی ماست گفت:

راستی فردا خانواده ی مودت هم هستن.

یه سرفه افتادم که متین چند بار به پشت کمرم ضربه زد و بابا لیوان آب رو به دستم داد. سرفه ام آروم شده بود که رو به مامان

گفتم:

اینا کی برگشتن؟

دو سه روز پیش اومدن... بهینم دعوتشون کرده

بهینم چه کارایی که نمیکنه

و... خانواده به این محترمی و نامداری... من نمیدونم تو چه مشکلی با این خانواده داری؟

اتفاقا من با اون خانواده هیچ مشکلی ندارم از نظر منم خانم و آقای مودت و پولاد خیلی محترمن... من با شخص شخیص پویان

مودت مشکل دارم

چرا؟ بد کرده ازت خواستگاری کرده؟ مشککش چیه؟ تحصیل کرده، ورزشکار، خانواده دار، خوش صحبت

آه... پسره ی ماست بیرخت

ملاک تو آگه قیافه اس که قیافه شم خوشگله

نه خیر... مگه میخوام تو صورتش پلو بخورم؟ مشکل من اخلاقشه... پسره همش نیشش بازه... با چشاش کل دخترای فامیل

رو میخوره... هیز بدقواره

از نظر من که کیس مناسبیه واسه ازدواج... مگه نه نریمان؟

تو این مسئله تصمیم گیرنده ی نهایی موهبه است

آخ قربون بابای با درایتم بشم... موهبه هم که فعلا قصد ازدواج نداره.

متین زیتونی برداشت و با لبخند عمیقی گفت:

در واقع موهبه خانم دنبال عشق واقعیه

هه هه هه... بله که هستم... عشق باید اساطیری باشه... مثل مجنون مثل فرهاد

__بیا... خواهر ما رو باش... میخواد زن به دیوونه بشه

__نخیر... از نظر من حتی فرهادم عشقتش واقعی نبود... عاشق واقعی کسیه که واسه عشقتش بجنگه و هیچوقت تسلیم نشه... نه اینکه با شنیدن یه خبر دروغین نیشه بزنه به ریشه ی خودش... عاشق باید مرد باشه... عاشق باید جامه ی رزم بپوشه و شرایط رو هر طوری که هست فراهم کنه تا به عشقتش برسه

__چه تعاریف جالبی

__مچکرم.

باقی شام تو سکوت خورده شد و بعد از جمع کردن ظرف ها همه شب بخیر گفتیم و هرکی به اتاقش رفت. گوشیمو به شارژ زدم و روی تخت دراز کشیدم. حوله ام رو از سرم باز کردم که بوی یاس تو اتاق بیچید. اسانس شامپوم رو خیلی دوست داشتم. پتوم رو دور شکمم پیچیدم و به اتفاقای امروز فکر کردم. با به یاد آوردن چهره ی سینا، خنده ام عمیق شد. دلم حسابی خنک شده بود. ته مونده ی عذاب وجدانمو خفه کردم و خوابم برد.

از صبح که بیدار شده بودم، مامان این طرف و اون طرف میرفت و لباسای ما رو سر و سامون میداد. کت و شلوار بابا رو که از خشکشویی آورده بودن رو به کمد آویزون کرد و برای چندمین بار به من اخطار داد که حاضر شم.

وارد اتاق شدم و پشت میز توالت نشستم. خط چشم باریکی لای مژه هام کشیدم و با ریمل مژه های بلندمو فر کردم. چشمای سیاهم رو با سایه ی خاکستری درخشان تر کردم و رژ کمرنگی روی لبم کشیدم. برآش رو روی گونه های برجسته ام کشیدم و از رو صندلی بلند شدم. بلوز و شلوارم رو تنم کردم و موهای فرم رو باز گذاشتم. پالتوی کوتاه مشکیم رو پوشیدم و شال حریر شیرازی رنگ رو روی سرم انداختم.

عطر شنل محبوبم رو هم زدم و از پله ها پایین رفتم. بابا و مامان حاضر و آماده نزدیک در ایستاده بودند. لبخندی بهشون زدم و گفتم:

__متین نیومه؟

__نه درگیر کارای کنسرتته

__بنده خدا داداشم

__هر که را طاووس خواهد، جور هندوستان کشد

__بریم؟

__بریم.

سوار ماشین شدیم که بلوتوث گوشیمو به ضبط وصل کردم و موزیک مورد نظرم رو پلی کردم. صدای متین فضای ماشینو پر کرد که مامان طبق معمول قربون صدقه اش رفت و بابام هم با شعف گوش می‌کرد. حوالی عصر بود که تو حیاط ویلا از ماشین پیاده شدیم که بهین به طرفمون اومد. بغلش کردم و سالگرد ازدواجشون رو تبریک گفتم که گفت:

__قربونت خواهر خوشگلم... انشالله قسمت تو

__مرسی... سامی کو؟

__تو ویلاست

__کاری مونده؟

__نه عزیزم... کارگرا تازه رفتن... خدمه هم اومدن واسه پذیرایی... برو بالا لباساتو عوض کن کم کم مهمونا میان

__باشه.

کارم طبقه ی بالا تموم شد که با بیرون اومدنم از اتاق بابا رو دیدم. به طرفش رفتم و بازوشو تو دست گرفتم. سر و صدا از طبقه ی پایین می اومد که نشون دهنده ی اومدن مهمونا بود. با هم از پله ها سرازیر شدیم که به محض رسیدن به سالن پویان مودت تو دیدم فرار گرفت. سرمو به سمت دیگه ای برگردوندم که بابا خنده کنان زمزمه کرد:

__از دست تو

__وای که ازش بیزارم.

بعد از سلام و احوالپرسی با چند نفر از مهمونا از بابا جدا شدم و به حیاط رفتم. یکی از خدمه سینی رو به طرفم گرفت که یه لیوان آب پرتقال برداشتم و به طرف آلاچیق گوشه ی حیاط رفتم. تو آلاچیق نشستم و جرعه ای از شربت رو خوردم که کسی کنارم نشست. لیوانمو پایین آوردم و نگاش کردم که باعث شد از بیرون اومدنم پشیمون بشم. چشم غره ای بهش رفتم که کم نیاورد و کمی نزدیک تر نشست. ازش فاصله گرفتم که بازم نزدیک شد و دستشو دور شونه ام انداخت. خودمو کنار کشیدم که تکون نخورد و سرشو به گوشم نزدیک کرد. گردنمو کج کردم که گفت:

__هر چقدرم که از دستم در بری بازم تهش مال خودمی خانم کوچولو... بالاخره به دستت میارم.

لیوانمو تو دستم فشار دادم و به صورتش خیره شدم. چشم تو چشم بودیم که محتوی لیوان رو تو صورتش پاشیدم. از رو صندلی بلند شدم و همزمان گفتم:

__من مال کسی نیستم.

از آلاچیق بیرون زدم و به طرف مرکز حیاط که میز و کیک اونجا بود رفتم. کنار بهین ایستادم که دستمو تو دستش گرفت و گفت:

خوش میگذره؟

آره خوبه

خداروشکر... راستی تو دیشب کجا بودی؟

دیشب؟

آره پیام دادی که الکی گفتمی خونه ی مایی

داستانش مفصله... بعدا برات تعریف میکنم... مامان کو؟

اوناهاش... داره با خانم مودت حرف میزنه

پس خانمه مخشو گرفته به کار

آخرش متین از دست این ادبیات تو سخته میکنه... من نمیدونم چرا بابا به تو چیزی نمیگه؟

واسه اینکه من ته تغاریم

تو نمیخواهی اجازه بدی پویان بیاد خواستگاری؟ خانواده ی خوبی...

توروخدا تو دیگه شروع نکن بهین... اصلا حوصله ی این یه مورد رو ندارم

دیوونه... پویانم پسر عموی امیرسامه دیگه

خواهش میکنم این گرگو با سامی مقایسه نکن

اما سن از دواجت رسیده

کی گفته؟ من فقط ۲۱ سالمه

به هر حال که پویان بدجوری خاطرخواهته... فکر نکنم بتونی به این آسونیا دکش کنی

کاری باهاش کردم که من بعد با شنیدن اسم موهبه جیغ بکشه و تو سر زنان خودشو به خاک و خون بکشه

چیکار کردی تو؟

داشت غلط اضافی می کرد لیوان شربتمو پاچیدم تو صورتش

خاک بر سرم

بله... گفته بودم کار دستش میدم

اگه مامانش بفهمه...

اتفاقا میخوام بهش بگه که درس عبرتی بشه

وای

فکو ببند پشه میره تو حلقه.

لبخندی به تعجب بهین زدم و ازش فاصله گرفتم. زمان شام رسیده بود که همه به سالن برگشتیم و دور میز اردو جمع شدیم. هرکی برای خودش غذا و دسر می کشید و به جایی مشغول خوردن میشد. خیار شوری داخل بشقابم گذاشتم که پولاد کنارم قرار گرفت. لیمو ترشی داخل بشقابش گذاشت و گفت:

خوب هستین خانم الوند؟

خیلی ممنون... شما خوبین؟

خداروشکر... چه خبر؟

خبر خاصی نیست.

کمی نزدیک شد و با صدای آرومی گفت:

من دیدم با پویان چیکار کردین... توقعشو نداشتم اما خیلی جسورانه بود... واقعا اون لحظه تحسینتون کردم

انجام وظیفه بود

دختری مثل شما قابل ستایشه

ای بابا شرمنده نفرمایید... به هر حال حال گیری از یه خر خاکی که چیزی نیست

بله؟

هیچی... میگم که خوشحال شدم از هم صحبتی با شما... با اجازه

اجازه ی ما هم دست شماست.

لبخند پهنی به پولاد زدم و روی میز نشستم. هرچقدر پولاد پسر خوب و محترمی بود پویان به همون اندازه مضخرف و غیر قابل تحمل بود. مشغول خوردن بودم که کسی نمکدون به طرفم گرفت. سرمو بلند کردم که با دیدن پویان، غذا تو گلویم گیر کرد. پوفی کردم و گفتم:

چقدر تو پررویی... سیریش تر از تو هم مگه هست آخه؟

خودت ازم اینو ساختی

من غلط کردم با تو... آخه منو چه به تو چشم دریده؟

اگه با من باشی چشم هیچکسو نمیبینه جز تو

نه اتفاقا وسعت دیدتو حفظ کن چون قراره این آرزو رو با خودت به گور ببری

چرا نمیذاری با هم بیشتر آشنا شیم؟

من دارم دنبال دکتر مغز و اعصاب میگردم که همین بخش از حافظه مو که مربوط به آشنایی با تو میشه رو پاک کنه فکر کن

یه درصد بخوام حجم بیشتری از حافظه مو به تو اختصاص بدم

ولی من دوستت دارم

خواهش میکنم به شعورم توهین نکن... عشق و علاقه پاک و مقدسه... عاشق فقط معشوقشو میبینه... نه اینکه هیکل و قد و

بالای همه ی دخترای فامیل دستش باشه... باهاتم شوخی ندارم جناب مودت... اگه من بعد دور و برم ببینمت لهت میکنم خر

خاکی.

تا آخر شب اخمام تو هم بود و هر لحظه منتظر بودم مهمونی تموم بشه. خداروشکر آخر شب رسید و همه ی مهمونا رفتن. فقط

خانواده ی خودمون بودیم و بهین و سامی. زنگ زدیم متین هم بیاد که گفت نمیتونه. پنجشنبه بود و قرار شد فردا شب به طرف

تهران بریم.

همه به اتاقاشون رفته بودن که بی خواب شده بودم. لباسمو با سوییشرت و شلوار عوض کردم و کلاه سوییشرتو رو سرم

انداختم. پتو رو دورم انداختم و از اتاقم خارج شدم. درو آروم بستم تا صداش کسی رو بیدار نکنه. از پله ها پایین رفتم و در

ورودی رو باز کردم. تو تراس نشستم و پاهامو تو بغلم جمع کردم. ناخودآگاه یاد آوارو افتاده بودم. تو ذهنم رفتارشو با پویان

مقایسه میکردم که به این نتیجه رسیدم که مثل زمین و آسمون میمون.

گوشیمو از جیبم در آوردم و بعد از روشن کردن اینترنت صفحه جستجو رو باز کردم. شرایط مهاجرت رو واسه بار هزارم

جستجو کردم. کاش یه راهی واسه رفتن پیدا می شد. من اینجا هیچ آینده ای نداشتم. پدر و مادرم آدمای روشن فکری بودن اما این

یه مورد تو خونه ی ما تابو به حساب می اومد.

از روزی هم که با رفتن مخالفت کرده بودن جری تر شده بودم و بیشتر به این در و اون در میزدم. همیشه همینطور. وقتی آدمو

از یه چیزی دور و یا منع میکنن حریص تر میشه که اونو به دست بیاره. گوشیمو قفل کردم و تو جیبم گذاشتم که صدای باز شدن

در اومد.

بهین و سامی با سه تا لیوان چای کنارم نشستن و لیوانا رو روی میز گذاشتن. یکی از لیوانها رو برداشتم و نزدیک بینیم کردم

که بخارش بینی مو سوزند. سرمو عقب بردم که بهین گفت:

هنوزم این عادت رو داری

آره دیگه.

سامی لیوانشو تو دست گرفت و گفت:

بهین بهم گفت با پویان چیکار کردی... دمت گرم

تو دومین نفری که داری تشکر میکنی... اگه میدونستم باعث دلخوشی این همه آدم میشم زودتر اینکارو میکردم

کی؟

بماند.

بهین در حالی که با قاشق چاییشو هم میزد گفت:

اتفاقا خیلی کارت بد بود موهبه... زشته... اگه خانواده اش بفهمن چی؟

هیچی... به پسرشون تفهیم میکنن که دست از سر من برداره

سامی من واقعا معذرت میخوام.

سامی لبخندی به بهین زد و گفت:

بایته؟

رفتار زشت و زننده ی خواهرم با پسر عموت

لازم نیست... راحت باش موهبه جان.

چشمکی واسه سامی زدم و رو به بهین گفتم:

بیا... از شوهرت یاد بگیر... کاش اون خر خاکی یک سوم عقل سامی رو داشت

به هر حال که باید ازدواج کنی... تا کی میخوای با پسر اینجوری رفتار کنی؟

تا هر وقت که پسر درست رفتار کردنو یاد بگیرن... من مرض ندارم که... پس چرا با سامی اینجوری نیستی؟

ازدواج که کنی...

من فعلا قصد ازدواج ندارم بهین

لابد میخوای ادامه تحصیل بدی

نه... قصد مهاجرت دارم

خودت که میدونی... مامان و بابا قبلا حرفاشونو بهت زدن
خودم میدونم چیکار کنم... بابت چای هم ممنون... شب بخیر.
وارد ویلا شدم و به اتاقم برگشتم. روی تختم دراز کشیدم و پتومو بغل زدم. درجه ی شوفاژ رو زیاد کردم و به محض گرم شدن
اتاق خوابم برد.
از روی تخت بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم. خمیازه ای کشیدم و روتختی رو مرتب کردم. لباسمو عوض کردم و بعد از
زدن بالم لب از اتاقم خارج شدم. از روی نرده ها سر خوردم و تو سالن فرود اومدم. وارد آشپزخونه شدم که دیدم کسی نیست و
همه هنوز خوابن. تصمیم گرفتم امروز رو من صبحانه آماده کنم.
تخم مرغ ها رو داخل قابلمه گذاشتم و روش آب ریختم. شعله رو روشن کردم و نون رو داخل تستر گذاشتم. چای دم کردم و
ظرف پنیر و کره رو از یخچال بیرون آوردم و روی میز ناهارخوری گذاشتم. انگشتمو به خامه ی کیک باقی مونده از دیشب
زدم و خوردم که صدای بابا تو آشپزخونه پیچید:
_ به به... ببین دختر بابا چه کرده.
لبخندی به مامان و بابا زد که پشت میز نشستن. چند دقیقه بعد بهین و سامی هم اومدن و اونا هم از میزی که چیدم تعریف
کردن.
صبحونه با تعریف از کدبانویی من خورده شد و بابا و سامی واسه خرید ناهار بیرون رفتن. با مامان و بهین تو آشپزخونه بودیم.
بهین و مامان از آدمای دیشب حرف میزدن و من مشغول کیک پختن بودم. میخواستم پای سبب درست کنم. آبکش رو برداشتم و
به حیاط رفتم. از روی درخت سبب تو حیاط سبب چیدم و به ویلا برگشتم. سیبا رو میثستم و از بوییدنشون غرق حس خوبی
میشدم. خوردشون کردم و بعد از تموم شدن کارم کیکو داخل فر گذاشتم. یکی از سیبا رو به مامان دادم که میدونستم عاشق سیبه.
تشکر کرد که گونه شو بوسیدم و گفتم:
_ قربون ناهید جون قشنگم برم
_ خدا نکنه گیس گلابتون.
صدای در اومد و بابا و سامی وارد ویلا شدن. جوجه تو باربیکیو توسط سامی پخته شد و نهارو تو آلاچیق خوردیم. بعد از ظهر
همه با هم کیک و چایی خوردیم و بعد از خداحافظی به سمت تهران برگشتیم. آخر شب به خونه رسیدیم که اول دوش گرفتم و
بعد از آماده کردن کیفم برای فردا که کلاس داشتم، با خیال راحت خوابم برد.
وارد راهروی کلاس شدم و هذفریمو از گوشم در آوردم. چند قدم راه رفته بودم که نگار کنارم قرار گرفت. با دیدنش بغلش
کردم و گفتم:
_ کی اومدی؟
_ دیشب رسیدیم
_ سفر خوش گذشت؟
_ خیلی... شنیدم تو دانشگاه گرد و خاک به پا کردی
_ چه زود خیرا رسیده
_ صبح زود کلاس داشتم... بچه ها گفتن که چیکار کردی با سینا شاهد... حسابی شدی حرف جمع های بچه ها... همه دارن از
شجاعتت میگن
_ دوست ندارم سر زبونا باشم... اما دیگه بدجوری داشت پا پیچ میشد... یه ضربه ی کاری لازم داشت.
نگار خندید که کسی فامیلیم رو صدا زد. به طرف عقب برگشتم که با دیدن یکی از اساتید خانم که از قضا باهاش صمیمی هم
بودم ایستادم. نزدیک مون شد که سلام کردم. نگار هم سلام کرد که استاد پیامی گفت:
_ چیکار کردی موهبه؟
_ من؟ هیچی
_ یه کاری کردی که حراست دانشگاه خواستنت دیگه
_ حراست واسه چی؟
_ سینا شاهد... این اسم چیزی رو یادت نمیاره؟
_ پاتریک
_ موهبه
_ تقصیر خودش بود استاد... من اصلا از ده کیلومتریتم رد نمیشم... خودش ول کن نبود... منم با اجازه ی شما حالشو گرفتم
_ از دست تو دختر... حالا با حراست میخوای چیکار کنی؟
_ برایشون توضیح میدم که رفتار اون اشتباه بود... هر عملی هم بالاخره یه عکس العملی داره دیگه
_ به هر حال منم باهاشون صحبت میکنم... فقط حواست باشه خیلی بلبل زبونی نکنی... اونطوری ازت تعهد میگیرن و تو پرونده
ات ثبت میشه
_ حواسم هست... ممنون که خبر دادین

تو دانشجوی خوبی هستی... در واقع یکی از بهترین دانشجو های من هستی... سعی کن یکم بیشتر مراقب باشی که به این جور مشکلات بر نخوری... امثال سینا شاهد دنبال همینجور حاشیه هان اما برای تو اصلا مناسب نیست
بله استاد حق با شماست

آگه از این بعد هم برات مزاحمت ایجاد کرد از طریق دانشگاه اقدام کن نه خودت

چشم

چشمت بی بلا

الان برم حراست؟

نه بعد از کلاست

بازم ممنون استاد

برو به سلامت.

از استاد جدا شدیم و به کلاس رفتیم. روی صندلی نشستیم که با دیدن رنگ پریده ی نگار بطری آب معدنی رو از کوله ام در آوردم و به دستش دادم. بطری رو گرفت و کمی نوشید که گفتم:

چته رنگ و روت پریده؟

حالا میخوای چیکار کنی؟

چیو میخوام چیکار کنم؟

حراست

هیچی

وای که تو چقدر بی خیالی موهبه

اتفاقی قرار نیست بیوفته... قراره حرف بزنیم... همین

اما من نگرانم

نگران نباش... چیزی نمیشه... من از پس خودم بر میام

منم باهات میام

باشه... آروم باش بابا... شدی رنگ گچ دیوار.

استاد وارد کلاس شد و بعد از حضور و غیاب شروع به درس دادن کرد. ته دلم کمی استرس داشتم اما به روم نمی آوردم. خداروشکر شاهد کلاس نیومده بود. تا آخر کلاس هیچی از درس نفهمیدم. با خسته نباشید استاد وسایلمو جمع کردم و با نگار از کلاس بیرون زدم.

نزدیک حراست بودیم که مقنعه مو جلو کشیدم و در زدم. آقای واحدی پشت میز نشسته بود که وارد اتاق شدم. اما به نگار اجازه ی ورود ندادن. با اشاره اش روی صندلی نشستیم و کوله مو روی پام گذاشتم. عینکشو از رو چشمش برداشت و روی میز گذاشت. به طرف جلو خم شد و گفت:

خب

خب؟

چه توضیحی واسه رفتار ناشایستوتون دارین؟

کدوم رفتار ناشایست؟

کوبیدن کلاسور تو سر همکلاسیتون... سینا شاهد

آقای شاهد توضیح ندادن که خودش چیکار کرده که باعث این اتفاق شده؟

ما از شما خواستیم تشریف بیارید و خودتون برامون توضیح بدید... به هر حال اظهارات دو طرف مهمه

ایشون با بی ادبی تمام کنار من نشسته بودن و طوری با من صحبت می کردن که شایسته ی محیط دانشگاه نیست... آقای شاهد

اینجارو با جای دیگه اشتباه گرفته جناب واحدی... طوری با من رفتار میکنه که انگار من دختر خاله اشم... از ترم یک مزاحم

من میشه... من چند بار سعی کردم با زبون خوش و رفتار محترمانه بهش بفهمونم که دانشگاه جای این کارا نیست و منم آدم

اینجور مسائل نیستم... اما ایشون خودشو زده به کج فهمی و نفهمی... منم جوری جوابشو دادم که یادش بمونه... به هر حال

درس عبرتی شد که بعضی آقایون یاد بگیرن چطور باید تو محیط کار و دانشگاه رفتار کنن

شما اجازه نداشتین اشتباه آقای شاهد رو با اینگونه کارها بهشون نشون بدین

پس چیکار میکردم؟ دست روی دست میداشتم؟ یا مثلا اگر اعتراض میکردم دانشگاه چقدر به این مسئله اهمیت میداد؟ خود شما

تا حالا از این اتاق بیرون اومدین تا رفتار دانشجوها رو با هم دیگه ببینید؟ حراست باید به جای اینکه مواظب قد مانتو و دونه

های ابروی دانشجو ها باشه به رفتار شون باشه... من آگه قرار بود از طریق دانشگاه پیگیری کنم تهش میشد به تذکر به آقای

شاهد... بعدم هیچی به هیچی... روز از نو روزی از نو

خانم الوند من به آقای شاهد هم خواهم گفت که چقدر رفتار شون اشتباه بوده اما از شما خواهش میکنم که دیگه از این دست اتفاقا

تو دانشگاه رخ نده... آگه همچین رفتاری دوباره تکرار بشه مجبور میشم ازتون تعهد بگیرم و به اداره کل نامه بزنم

من از کاری که کردم پشیمون نیستم... من که ترم آخرمه و چیزی به پایان تحصیل نمونده فقط امیدوارم دانشگاه دو واحد رفتار شایسته با جنس مخالف به واحدهای درسی اضافه کنه که بعضیا بدجور بهش احتیاج دارن... با اجازه تون آقای واحدی، از در بیرون رفتم که نگار به سرعت به طرفم اومد.

چی شد موهبه؟

هیچی بابا

خوب چی گفتن؟

فقط میخواستن بفهمونن که دانشگاه بی صاحب نیست.

از کنار شاهد که به طرف حراست میرفت رد شدیم که انگار اصلا ندیدمش. از نگار خداحافظی کردم و تاکسی گرفتم.

آدرس خونه رو دادم که صدای گوشیم بلند شد. با دیدن شماره ی ناشناس با مکثی نسبتا طولانی تماس رو وصل کردم.

بله؟

سلام... من آوارو هستم

سلام... بفرمایید

منو یادت نیست؟ یابو...

بله یادم اومد... آقای باردم

بله... خوبی؟

ممنون... من شماره مو به شما نداده بودم... داده بودم؟

نه... من باهاتون کار داشتم و نمیدونستم باید چجوری پیادت کنم... یادم اومد با خاله ام تماس گرفته بودی تو هاسپیتال... شماره

ات رو از اون گرفتم

آهان

باید ببینمت

برای چی؟

کاری دارم که باید حضوری بگم

باشه... کی؟

همین امروز... آگه وقت داری

باشه... کجا همو ببینیم؟

یه کافه هست نزدیک همونجایی که تصادف کردیم

خوبه... نزدیک دانشگاهمه

آدرس رو میفرستم

باشه

نیم ساعت دیگه میبینمت

میبینمت.

گوشی رو قطع کردم و به فکر فرو رفتم. با اومدن صدای پیام آدرس جدید رو به راننده دادم. حس کردم که حرفش باید مهم باشه.

شاید از من خوشش اومده. میخواد باهام آشنا بشه. آگه اینجوری باشه که بدم نمیاد. اون همه ی معیارهای منو داشت. ولی میخواد

ایران زندگی کنه. شاید بتونم متقاعدش کنم بریم اسپانیا. به افکارم لبخندی زدم و از تاکسی پیاده شدم.

وارد کافه شدم که حیاط بزرگی داشت و میز و صندلی های زیبایی توش چیده شده بودن. وسطش یه حوض بزرگ داشت که

توش پر از ماهی بود. فضای سنتیش کاملا با سلیقه و ایران دوستی آوارو مطابقت داشت. با چشم دنبالش گشتم که نزدیکی

حوض دیدمش. برام دست بلند کرد که به طرفش رفتم.

کنارش که رسیدم از جا بلند شد. روی صندلی روبرویش نشستم و به تیپش نگاه کردم. پیراهن سفید و شلوار مشکی تنش بود.

کت چرم مشکی پوشیده بود و نیم بوتای ماتش تیپش رو بی نظیر کرده بود. موهاش رو هم مثل دفعه ی قبل رو به بالا شونه زده

بود و لبخند به لب داشت. کوله ام رو به دسته ی صندلیم آویزون کردم که پیشخدمت کنارمون ایستاد. جفتمون قهوه ی ترک

سفارش دادیم. بعد از رفتن پیشخدمت دستامو تو هم گره زدم و روی میز گذاشتم که آوارو گفت:

ازت خواستم بیای که باهات حرف بزنم... ممنون که اومدی

منم اینجام که به حرفات گوش کنم

راستش من عادت ندارم مقدمه چینی کنم... من عاشق...

حرفش با اومدن پیشخدمت نیمه کاره موند. پس حدسم درست بود. از من خوشش اومده. فنجون ها رو میز قرار گرفت که

پیشخدمت تنهامون گذاشت.

آوارو هم دستاشو تو هم گره کرد و کمی به طرف جلو خم شد. به چشمام زل زد و شروع کرد به حرف زدن:

اولین بار خیلی اتفاقی دیدمش... تو همون نگاه اول به دلم نشست و شد همه ی زندگیم.

از شنیدن حرفاش حس خوبی بهم دست داده بود که ادامه داد:

_ اسمش خاص بود... چهره‌اش خاص بود... صدایش خاص بود... حتی حالت دستاش با بقیه ی دخترا فرق می‌کرد... وقتی فهمیدم نوازنده اس بیشتر عاشقش شدم.

همه ی وجودم گوش شده بود تا حرفای آوارو رو بشنوه.

_ اما وقتی خودمو بهش نزدیک کردم و خواستم بهش ابراز علاقه کنم ازم دور شد و فاصله گرفت... نخواست بفهمه که چقدر عاشقشم.

با شنیدن جمله ی آخرش چهره ام متعجب شد و با بهت بهش زل زدم که گفت:

_ من عاشق یه دخترم موهبه... گیلدا عشق اول و آخر منه... واسه نزدیک شدن بهش هر راهی رو که فکرشو بکنی امتحان

کردم... اما نشد... تا اینکه تو سر راهم قرار گرفتی... با دیدن اخلاقیاتت یقین پیدا کردم که تو تنها کسی هستی که میتونه به من کمک کنه... کمک کن موهبه... کمک کن به آرزوم برسم.

تعجبم تبدیل به ناراحتی شده بود. انتظار این اتفاق رو نداشتم. واسه اولین بار بود که از یه نفر خوشم اومده بود و از بخت بد اون عاشق یه نفر دیگه بود. حال خوب نبود اما ظاهرم رو حفظ کردم. چهره ی حق به جانبی به خودم گرفتم و با جدیت گفتم:

_ چی شد که به این نتیجه رسیدی؟

_ چی؟

_ میگم چی شد که فکر کردی من کمکت میکنم؟

_ خوب تو دختر brave ای هستی... شجاع

_ عه؟ اونوقت تنهایی به این نتیجه رسیدی؟

_ چی؟

_ مرض

_ بله؟

_ میگم چی به من میرسه؟

_ من میتونم هر چقدر که بخوای بهت پول بدم

_ نه آقا... اشتباه به عرضت رسوندن... من آدم پولکی نیستم... تا دلتم بخواد پول دارم... یه چی بهتر می‌خوام

_ چیز بهتر که... خودت چه خواسته ای داری؟

کمی فکر کردم. نباید زود جواب میدادم. ته ذهنم یه جرقه زده شد.

_ من تنها یه خواسته دارم

_ هر چی که باشه

_ به یه شرط کمکت میکنم

_ چی؟

_ که در ازای رسیدن به آرزوت منم به آرزوم برسونی

_ چه آرزویی؟

_ تو مسلمونی یا مسیحی؟

_ من مسلمان هستم... پدر هم همینطور

_ خوبه... من تو رو به گیلدا میرسونم به شرطی که تو هم منو به اسپانیا برسونی

_ چطور؟ چه ربطی به دین من داره؟

_ تو ایران یه دختر مسلمان نمیتونه با یه پسر غیر مسلمون ازدواج کنه... تو باید منو عقد کنی... من تنها با ازدواج با تو میتونم

مهاجرت کنم... چون هم خانواده ام مخالفن و میگن فقط بعد ازدواج میتونی بری... هم اینکه آگه من با یه شهروند خارجی

ازدواج کنم میتونم اقامت بگیرم... تو منو به اسپانیا میرسونی منم تو رو به گیلدا

_ اما آگه اون بفهمه من ازدواج کردم که با من ازدواج نمیکنه

_ کاری نداره... ببین من و تو عقد می‌کنیم... از فردای روزی که به عقد هم در اومدیم بهت قول میدم که تو یه سال به گیلدا

برسونمت... وقتی که با گیلدا اوکی شدی، من و تو به بهونه ی انتقال شرکتت به ایران میریم اسپانیا و واسه من اقامت

میگیریم... همونجا هم از هم جدا میشیم و ما رو به خیر و تو رو به سلامت

_ اما من...

_ الان نمیخوام چیزی بگی... فکراتو بکن بعد باهام تماس بگیر... من تا ۴۸ ساعت منتظر جوابت هستم.

از رو صندلی بلند شدم و با برداشتن کوله ام ازش فاصله گرفتم. دم پیشخوان صورت‌حساب کافه رو پرداخت کردم و نگاهی به چهره ی متفکرش انداختم. از کافه خارج شدم و تاکسی گرفتم.

بارون نم نم شروع به باریدن کرده بود و دونه هاش به شیشه ی ماشین می‌خورد. هندزفریم رو توی گوشم گذاشتم و آهنگ مورد نظرم رو پلی کردم. آهنگی که بدجور با حال و هوام سازگار بود.

.....

Biri vardı çoktan izi kaldı kalpte

یکی بود خیلی قبلا رد پاش مونده رو قلب ام

Camımın damlasında

تو ذره ها و قطره های جونم

Duruyormuş orda sanki bir düşmancasına

وايستاده اونجا انگار که دشمنی داره

Sevemez misin

نمی تونی عاشق باشی و دوست بداری؟

Aşkı bağlayamaz mı gönlümün bahçesine

نمی تونی عشق رو ببندی و گره بزنی به باغچه ی قلبم

Kanadım kırıldı bak

پرو بالم شکسته ببین

Yağmurum ol yağ yüzüme

بارون باش و بیار روی صورتم

Tükendim çok yaraları açan

ته کشیدم خیلی، زخمهام رو دوباره باز میکنی

Dağılmıyor içimdeki duman

پراکنده نمی شه که مه درون دلم

Sen istersen yanalım o zaman

اگه تو میخوای بسوزیم باشه

Gel artık yok yüreğe dokunan

بیا دیگه نیست کسی که قلبم رو لمس کنه

Biri vardı çoktan izi kaldı kalpte

یکی بود خیلی قبلا رد پاش مونده رو قلب ام

Camımın damlasında

تو ذره ها و قطره های جونم

Duruyormuş orda sanki bir düşmancasına

وایستاده اونجا انگار که دشمنی داره

Sevemez misin

نمی تونی عاشق باشی و دوست بداری؟

Aşkı bağlayamaz mı gönlümün bahçesine

نمی تونی عشق رو ببندی و گره بزنی به باغچه ی قلبم

Kanadım kırıldı bak

پرو بالم شکسته ببین

Yağmurum ol yağ yüzüme

بارون باش و بیار روی صورتم

Tükendim çok yaraları açan

ته کشیدم خیلی، زخمهام رو دوباره باز میکنی

Dağılmıyor içimdeki duman

پراکنده نمی شه که مه درون دلم

Sen istersen yanalım o zaman

اگه تو میخوای بسوزیم باشه

Gel artık yok yüreğe dokunan

بیا دیگه نیست کسی که قلبم رو لمس کنه

.....

روی تختم دراز کشیده بودم و سعی می‌کردم گیلدا رو تصور کنم. یعنی اون دختر چی داشت که آوارو انقدر عاشقش بود؟ با دریافت پیامی از شماره ی ناشناس گوشی رو برداشتم و پیام رو باز کردم که توش نوشته شده بود «شرطت قبوله».

ته دلم دوست داشتم که قبول نکنه. دیگه دلم نمیخواست ببینمش. اما من قبول کرده بودم و حالا نمیتونستم زیرش بزوم. از حرصم به نام بابو ذخیره اش کردم و گوشی رو روی پاتختی گذاشتم.

کاش زودتر میدیدمش. شاید... اصلا دلم نمیخواست به چیزی که ندارم و نمیتونم بدست بیارم فکر کنم. تنها امید من اسپانیا بود که داشتم بهش نزدیک و نزدیک تر میشدم. اما من تو زندگی اولین باری بود که از یکی خوشم میومد. انگار تقدیر منم اینه. نیمه ی گمشده ی من کاملا تاریکه و محو. هوفی کشیدم و طبق وقتایی که دلم می‌گرفت و یولنمو تو دست گرفتم. آرشه رو روی ویولن کشیدم و شروع به نواختن کردم.

.....

حکم دل است که مشکل است بین منو تو
حکم دل است که فاصله است بین منو تو

حتی اگر از دوریت این دل بمیرد
عاشق محال است که فراموشی بگیرد

من در خطر م بی عشق بی بالو پرم بی عشق
بی عشق جهان یعنی یک چرخش بی معنی

من در خطر م بی عشق بی بالو پرم بی عشق
بی عشق جهان یعنی یک چرخش بی معنی

حالا ببین نام من از نامت جدا شد
بی رحم من سهم من از تو گریه ها شد

این خانه بعد از تو شده دیوانه خانه
در من نمرده این جنون عاشقانه

من در خطر م بی عشق بی بالو پرم بی عشق
بی عشق جهان یعنی یک چرخش بی معنی

من در خطر م بی عشق بی بالو پرم بی عشق
بی عشق جهان یعنی یک چرخش بی معنی

.....

در اتاقم زده شد که ویولن رو کنار گذاشتم و بفرمایید گفتم. متین وارد اتاقم شد و کنارم روی تخت نشست. با لبخند نگام کرد و گفت:

هر وقت که این آهنگ رو میزنی و میخونی یعنی حالت خوب نیست... چیزی شده؟

نه... همینطوری هوس کردم بعد مدت ها بزنمش

نکنه عاشق شدی؟

من؟! فکر کن یه درصدا

ولی همه ی آدما بالاخره یه روزی و یه جایی آلوده ی عشق میشن

عشق زباله نیست که آدمو آلوده کنه... عشق مثل یه چشمه ی مقدسه که هر کی توش غسل کنه پاک و مطهر میشه

تعاریف از عشق خیلی نو و خاصه موهبه... حس میکنم قلبت میتونه زیبا ترین و با شکوه ترین عشقو تو خودش جای بده...

هیچ میدونی بعضی از این حرفات شدن بخشی از ترانه هام؟

چه خوب... خود تو چی متین؟

من چی؟

تو تا حالا عاشق شدی؟

چرا از فعل ماضی استفاده میکنی؟ یعنی نمیتونم الان باشم؟

جان موهبه؟

هزار دفعه گفتم جون خودتو قسم نده

حالا کی هست؟ خواهش میکنم متین بگو... حس کنجکاویم گل کرده

فضولی

نخیر کنجکاو ی... بگو دیگه.

گوشیش رو از جیب شلوارش بیرون آورد و بعد از رفتن به گالری عکس یه دختر رو نشونم داد. گوشه رو ازش گرفتم و با دقت تر نگاه کردم. دختری با موهای مشکی و چشم های کشیده که جذاب به نظر می رسید. دقیق تر نگاش کردم که متین گفت:

اسمش آناییتاست... از من یه سال کوچیک تره

یعنی ۲۳ سالشه

آره

خوشگله... اونم دوست داره؟

خیلی

خوب پس... کسی که قراره واسش خواهر شوهر بازی در بیارم ایشونه

انقدر خانمه که آگه بخوای هم دلت نمیداد

بله... از چهره اش معلومه... دختر خوبی به نظر میاد

ماهه ماه

مبارکه

فعلا که خبری نیست

اما به نظر من زودتر رسمیش کنید بهتره

تو فکرش هستیم... شب بخیر عزیز دلم

شب تو هم بخیر خواننده ی قلبها.

بوسه ای رو گونه ام زد و اتاق رو ترک کرد. روی تخت دراز کشیدم و پتو مو بغل کردم که با فکر به اتفاقای امروز خوابم برد. از صبح پشت سر هم کلاس داشتم و حالا هم تو همون کافه برای ملاقات با آوارو نشسته بودم. چند دقیقه ای میشد که منتظرش بودم. گوشیمو برداشتم و شروع کردم به نگاه کردن عکسای پروفایلش. لبخندش انقدری خاص بود که باعث می شد ناخودآگاه بخندم. صدنلی روبرویم عقب کشیده شد که گوشه رو قفل کردم و با دیدن آوارو از جام بلند شدم. نشست روبروم و بعد از احوالپرسی دو تا اسپرسو سفارش دادیم. سفارشامون رو میز قرار گرفت که گفت:

تصمیم گرفتی؟

من تصمیمم رو گرفته بودم قرار بود تو در مورد شرط من فکر کنی

منم قبول کردم

خوب الانم واسه همین اینجاییم

حالا باید چیکار کنیم؟

اولین قدم خواستگاریه... من باید خانواده ام آماده کنم... اونوقت تو همراه خاله ات میای خونه ی ما واسه خواستگاری... خواستگاری که میدونی چیه؟

آره

همون جلسه ای که خانواده ها با هم آشنا میشن و تاریخ عقد و عروسی رو میذارن... عقد هم که فکر کنم بدونی یعنی چی

بله... خاله ام گفته

پدر و مادرت چی؟ اونا نمیخوان تو مراسم باشن؟

مادرم وقتی من کم سن بودم با تصادف رانندگی مرد و پدر هم قبل از اومدنم به ایران ایست قلبی کرد... مشکل قلبی داشت

متاسفم

مرسی

فقط اینکه باید یه اسم ایرانی داشته باشی... تو مگه مسلمون نیستی؟

میخواستم اما تو پیدا کردنش دچار مشکل شدم

اممم... علی... به نظرم این اسم بهت میاد

علی؟

بله علی... هم به آوارو شبیهه... هم به مسلمون بودنت میخوره

What does it mean?

علی یعنی شریف و بلندقدر

علی... خوبه... دوست دارم

تو جلسه ی خواستگاریم همین آدمی که هستی باش... نمیخواد دروغ بگی... آگه از آشناییمون پرسیدن هم حقیقت رو میگی...

یه نفر تو خیابون به تو حمله کرده بوده که من میبینم و میرسونم بیمارستان یا همون هاسپیتال... اونجا تو از من خوشت

اومده و ما تصمیم گرفتیم که بیشتر با هم آشنا بشیم... فقط این ماجرا واسه یک سال پیشه نه هفته ی پیش... حواست باشه... با

شناختی که از خانواده ام دارم مطمئنم که مورد تأیید شون قرار میگیری

بعد از عقد چی میشه؟

هیچی از اون روز تا یک سال بعدش مطمئن باش که به گیلدا رسیدی... فقط باید به حرفام گوش بدی... اکی؟

اکی.

بعد از خوردن اسپرسو از پشت میز بلند شدم و خواستم ارزش خداحافظی کنم که اونم با برداشتن کتتش از رو صندلی گفت که منو میرسونه. منم قبول کردم که باهاش دیده بشم تا مامان سوال و جوابم نکنه که از کجا پیداش کردم. سوار ماشین شدیم که به راه افتاد.

سکوتمون طولانی شد که ضبط رو روشن کرد و گفت:

_ صدای موزیک که اذیتت نمیکنه؟

_ نه... خوبه.

.....

نه بسته ام به کس دل

نه بسته کس به من دل

چو تخته پاره بر موج

رها رها رها من

ز من هر آن که او دور

چو دل به سینه نزدیک

به من هر آنکه نزدیک

از او جدا جدا من

نه چشم دل به سویی

نه باده در سبویی

که تر کنم گلویی

به یاد آشنا من

ستاره ها نهفته

در آسمان ابری

دلم گرفته ای دوست

هوای گریه با من

هوای گریه با من

.....

سلیقه ی موسیقیش رو دوست داشتم. کمی به طرفش چرخیدم و گفتم:

_ چه موزیک خوبی

_ آره... من عاشق موزیک کلاسیک ایرانم

_ منم سبک سنتی رو می‌پسندم اما خوب پاپ هم دوست دارم... اتفاقا برادرم خواننده اس

_ چه جالب چه سبکی؟

_ پاپ میخونه

_ اسمشون چیه؟

_ متین... متین الوند... میدونی شاعر شعر آهنگی که گوش میکردیم کیه؟

_ نه... تو میدونی؟

_ شاعرش یه خانمه به اسم سیمین بهبهانی

_ آفرین... شعرش با احساس هست

_ دقیقاً... شعرهای سیمین بهبهانی پر از احساسات لمس شدنیه من که عاشقشونم

_ منم شعر های خانم فرخزاد رو دوست دارم

_ عه؟ می‌شناسیش

بله... گفته بودم که عاشق ادبیات فارسی هستم

منم همین‌طور.

مشغول صحبت بودیم که ماشینی بدون زدن راهنما از فرعی وارد خیابون اصلی شد که باعث شد ترمز کنیم. آوارو کلمه ای به اسپانیایی گفت که نگاهی بهش کردم و گفتم:

اون که اسپانیایی نمی‌فهمه... تو باید یه چیز فارسی بهش بگی

آخه بلد نیستم

کاری نداره که خودم یادت میدم... بگو اسکول

ازگل

نه... بگو اُس

اُس

کول

کول

اُسکول

اُسکول

آ باریک الله پسر باهوش

What does it mean?

اسکول اسم یه پرنده است که تو طول سال دونه جمع میکنه میریزه تو لونه اش که زمستون آذوقه داشته باشه بعد که کار جمع آوری دونه و غذا تموم شه، یادش میره اونا رو کجا گذاشته به طور کلی یعنی احمق

احمق چیه؟

میشه Stupid

یه چیزی به دانسته هام اضافه شد... اُسکول means احمق

بله... حالا از این به بعد اگه پشت فرمون به یه آدم با رانندگی بد برخوردی میتونی از این واژه استفاده کنی
حتما.

همون لحظه ماشین جلویی بی هوا ترمز کرد که آوارو گفت:

اُسک

نمیخواد تو از اصطلاحات فارسی استفاده کنی... همون اسپانیایی بگو راحت باش.

دم خونه ماشین رو نگه داشت که پیاده شدم و بعد از تشکر و خداحافظی از کوچه خارج شد و رفت. کلید انداختم و وارد حیاط شدم. در ورودی رو باز کردم و داخل خونه شدم. از بخت بد هیچکس خونه نبود. مستقیم به اتاقم رفتم و بعد از گذاشتن وسایلم به حمام رفتم. دوش گرفتم و با پوشیدن دمپایی سفید روفرشیم پشت میز توالت نشستم.

گوشیم رو در دست گرفتم و به آوارو نوشتم که امشب درموردش با خانواده ام صحبت میکنم. گوشی رو سر جاش برگردوندم و موهام رو سشوار کشیدم. کرم مرطوب کننده ی دست و صورتم رو زدم و از اتاق خارج شدم.

به طرف آشپزخونه رفتم که مامان و بابا و متین اونجا بودن. میز شام آماده بود. بعد از احوال‌پرسی همگی پشت میز نشستیم و مشغول خوردن قرمه سبزی مامان پز شدیم. بعد از شام چهار تا فنجون چای ریختم و با بیسکویت به سالن بردم.

روی میز نزدیک بابا نشستم و دستام رو به هم گره زدم. کف دستام عرق کرده بود و استرس داشتم اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:

باید باهاتون حرف بزنم.

بابا گازی به بیسکویتش زد و گفت:

بگو بابا جان... ما سرا پا گوشیم

راستش مسئله ای که میخوام باهاتون در میون بذارم مسئله ی خیلی مهمیه... اما من به چیزایی که میگم ایمان دارم

بگو دیگه بابا

من عاشق شدم.

سکوت برقرار شده با خنده ی ناگهانی متین شکست که چشم غره ی من و تشر بابا باعث شد ساکت بشه. مامان از جا بلند شد و چند دقیقه بعد با اسپند وارد سالن شد و دور سرم اسپند گردوند. صلوات فرستاد و گفت:

خداروشکر که بالاخره دخترم سر عقل اومده... من میدونستم نمیتونی از خیر خانواده ی مودت بگذری... به هر حال خانواده ی اسم و رسم داری هستن... نصف دخترا از خدا شونه با این خانواده وصلت کنن

اشتباه متوجه شدین مامان... من شخص دیگه ای مورد نظرمه

چشم روشن... کی؟ پس چرا نمیگی؟

اجازه بدین توضیح بدم.

بابا عینک طبیبش رو از چشمش در آورد و در حالی که روی میز میذاشتش گفت:

__ مگه شما میذارى ناهید خانم؟ خوب بذار بچه حرفشو بزنه.

مامان اخم کرده ساکت شد و روی مبل نشست. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

__ من و آلواری یعنی علی حدود یکسال پیش خیلی اتفاقی با هم آشنا شدیم... علی دو رگه است... پدرش اسپانیایی و مادرش ایرانیه اما دو سالی هست که ایران زندگی میکنه و داره فارسی یاد میگیره یعنی یه بخش زیادیم یاد گرفته یه شرکت دیزاین و طراحی داخلی تو اسپانیا داره... پدر و مادرش هر دو فوت شدن و الان مدتی که با خاله اش زندگی میکنه... یه روز که داشتم از دانشگاه بر میگشتم خونه پسری رو دیدم که خون از بینیش جاری بود و روی زمین نشسته بود... بردمش بیمارستان و اونجا فهمیدم که کسی به خاطر یه اشتباه رانندگی بهش حمله کرده... همونجا با خاله اش هم آشنا شدم... چند وقت بعد مجدداً همو دیدیم و خوب طبیعتاً فهمیدیم که بهم علاقه مند شدیم... بعد از اطمینان از اینکه عشق و علاقه مون واقعیه تصمیم گرفتیم که قضیه رو با خانواده ها در جریان بذاریم... البته با موافقت شما پدر

__ خوب... تو همه ی ما رو شوکه کردی موهبه

__ من نمیخواستم تا از احساس دو طرف مطمئن نشدم چیزی به شما بگم

__ با این اوصاف از نظر من که مشکلی نداره... خاله اش که در حال حاضر بزرگترشه یه تماس با خونه بگیره تا مادرت قرار ملاقات رو برای آخر هفته باهاشون هماهنگ کنه.

مادر کمی جلوتر اومد و گفت:

__ اما نریمان خانواده ی مودت الان چند ماهه که پا پیش گذاشتن و از موهبه خواستگاری کردن اما یک بار هم اجازه ندادی به خونمون بیان اونوقت این پسره رو ندیده و نشناخته...

__ من به انتخاب موهبه ایمان دارم... این پسره از پویان مودت سرتیره که تونسته دل موهبه ی سختگیر من رو ببره پس مشکلی برای آشنایی خانواده ها نیست

__ نریمان...

__ من دیگه وقت خوابم رسیده شب بخیر بچه ها... خانم شما هم کارات رو انجام بده بیا تو اتاق صحبت میکنیم.

چشمکی برای بابا زد که خنده کنان به اتاقش رفت. مامان با حرص فنجون ها رو تو سینی چید و غرزان به آشپزخونه برد. هم زمان با متین خندیدیم و بی سر و صدا به اتاق من رفتیم. کنار هم نشستیم که متین نگام کرد و گفت:

__ جوجه کوچولو کی وقت کرد عاشق بشه؟

__ شد دیگه... گفته بودم که ناگهانی میاد تو زندگی

__ حالا این علی آقا عکسی چیزی نداره؟

__ گویشم رو از روی میز توالت برداشتم و عکسای پروفایلش رو نشون متین دادم. با دقت نگاهشون کرد و گفت:

__ خوشگلم هست

__ لبخندش خیلی زیباست... اصلاً من از طرز خندیدنش خوشم اومد

__ خجالت بکش پیش داداشت... حیا کن دختر

__ اوا خدا مرگم بده

__ واست خوشحالم موهبه... بالاخره به چیزی که دنبالش بودی رسیدی

__ منم واسه تو... خوبه که با آنهایتا حالت خوبه

__ من برم بخوابم... صبح زود باید برم استدیو ضبط دارم

__ باشه عزیزم... شب بخیر.

لبخندی به روم زد و از اتاق بیرون رفت که از جا بلند شدم و برای زدن مسواک به سرویس رفتم. تو آینه به خودم نگاه کردم که پوزخندی رو لبم نشست. خانواده ام از پیدا شدن عشق مورد علاقه ام خوشحال بودن و من ناراحت. جای اشتباهی و عاشق آدم اشتباهی شده بودم. منی که همیشه سعی کرده بودم تو عشق موفق باشم حالا شکست سنگینی رو تجربه میکردم. از همه بدتر اینکه مجبور بودم کنارش باشم و واسه ی رسیدن به عشقش کمکش کنم.

از سرویس بیرون اومدم و براش پیام فرستادم. شماره ی خونه رو فرستادم و نوشتم که خاله اش تماس بگیره تا قرار آشنایی بذارن. گوشی رو قفل کردم و دراز کشیدم. بالشم رو از زیر سرم برداشتم و بغلش کردم تا راحت تر بخوابم.

تموم هفته فقط رو درسام متمرکز بودم و سعی می‌کردم به قرار چهارشنبه شب فکر نکنم. اما متأسفانه خیلی زود چهارشنبه رسید. مامان با اینکه ناراضی بود تموم گذاشته بود و همه چیز برای پذیرایی رو آماده کرده بود.

حوالی هشت بود که وارد اتاقم شدم و کمد لباسم رو باز کردم. شلوار کالباسی پاکتیمو پام کردم و شومیز سفید رنگم رو پوشیدم.

کت همرنگ شلوارم رو هم تنم کردم و صندلای رو فرشی سفیدم رو پوشیدم. چشمام رو با ریمل و سایه ی محو دودی و لبهام

رو با رژ کمرنگ و مات کالباسی آرایش کردم. موهای فرم رو اتو کشیدم و شال حریر سفیدم رو روی سر انداختم.

از پله ها پایین میرفتم که زنگ به صدا در اومد. همون لحظه متینم از اتاقش خارج شد و با دیدنم لبخند زد. با هم از پله ها پایین رفتیم و کنار مامان و بابا نزدیک در ورودی ایستادیم. با وارد شدنشون به خونمون احوالپرسی ها شروع شد و با هدایت مامان به سالن پذیرایی رفتیم.

به آوارو نگاه کردم. پیراهن سفید و کت مشکی راه راه به تن داشت و شلوار مشکی ساده ای پوشیده بود. موهاش رو به طرف بالا شونه زده بود و تنها چند تا تار به صورتش برگشته بود. لبخند جذابش هم مثل همیشه رو لبش بود. فکر کنم خیلی نگاه کردم که لبخندش یه وره شد. چشم غره ای رفتم و به خاله اش نگاه کردم که مجلس رو به دست گرفته بود و داشت صحبت می کرد.

با اشاره ی مامان به آشپزخونه رفتم و به سینی چای ریختم. الهی العفو گفتم و انگشتم رو تو یکی از چایی ها کردم تا از گرم بودنش مطمئن بشم. انگشتم سوخت که به دهن گرفتمش و فحشی زیر لب نثار آوارو کردم.

سینی به دست به سالن برگشتم و به همه چای تعارف کردم. روی صندلی نشستم که بابا گفت:

«خوب جناب باردم یکی از مسائل مهم دین شماسه چون طبق شرع و آیین ما دختر مسلمان نمیتونه با پسری با آیین دیگه ای ازدواج کنه»

«من مسلمان هستم آقای الوند... پدرم هم مسلمان بودند... ایشون طی آشنایی با مادرم به اسلام علاقه مند شدند و بعد از تحقیق درباره ی دین اسلام مسلمون شدند و با مادرم ازدواج کردند»
«که اینطور.»

خاله اش فنجون چاییش رو روی میز گذاشت و گفت:

«جناب الوند اگه اجازه بفرمایید بچه ها چند دقیقه ای با هم صحبت کنند»

«از نظر من مشکلی نداره... موهبه جان با علی آقا برید صحبت کنید.»

از روی مبل بلند شدم که علی هم پشت سرم بلند شد. به طرف اتاقم رفتم. تو اتاق در کنار هم نشستیم. هوفی کردم و گفتم:

«خداروشکر به خیر گذشت»

«خانواده ات موافق نیستن؟»

«پدرم موافقه مادرم نه... اما من بلد چیکار کنم»

«باید هرچه زود تر عقد کنیم... نمیخوام گیلدا رو از دست بدم»

«نمیدی... حواسم هست»

«اتاق قشنگی داری»

«ممنون... اما من عاشق بخش کتابخونه اشم»

«چه کتابی میخونی؟»

«تقریباً همه جور کتاب... رمان... شعر... دیوان اشعار... کتاب های انگیزشی... موقیبت... این اواخرم یادگیری زبان اسپانیایی»

و کتابای مهاجرت

«من به شعر خیلی علاقه مندم»

«چه خوب.»

از جا بلند شدم و به طرف کتابخونه ام رفتم. از لای کتابا یه دیوان حافظ بیرون کشیدم و روی میز توالت گذاشتم. با خودکار

صفحه ی اولش رو امضا کردم و نوشتم «از طرف موهبه برای علی عزیزم».

کتاب رو برداشتم و کنارش نشستم. نگاهش کردم و گفتم:

«میخوام برات فال بگیرم... فال که میدونی چیه؟»

«نه»

«همون omen که به فارسی میشه فال... متوجه شدی؟»

«بله بله»

«خوب حالا چشمت رو ببند... سوره ی حمد که بلدی؟»

«نه متأسفانه»

«تو مگه مسلمون نیستی؟»

«چرا هستم»

«پس چرا نماز نمیخونی؟»

«من بیست و پنج سال اسپانیا زندگی کردم و خوب اونجا به صورت شناسنامه ای مسلمان بودم و هیچ چیز درباره ی اعمال دینی

نمیدونستم... چون پدرم همیشه در حال کار بود و هیچوقت نشد که طولانی مدت با هم حرف بزنیم... تو این دو سال هم درگیر

درس و گیلدا بودم... نشد که یاد بگیرم»

«اشکالی نداره خودم بعدا یادت میدم... خوب پس من الان به جای تو یه فاتحه واسه حافظ میخونم... فاتحه یعنی خوندن سوره

هایی برای طلب آمرزش و درخواست شادی روح واسه کسی که مرده.»

فاتحه ای واسه شادی روح حافظ خوندم و خواستم که نیت کنه. میتونستم نیتش رو حدس بزنم. چشم بستم و گفتم:

_ خوب حالا این جملات رو با من تکرار کن... ای حافظ شیرازی

_ ای حافظ شیرازی

_ تو محرم هر رازی

_ تو محرم هر رازی

_ تو را به شاخه نباتت قسم میدم

_ تو را به شاخه نباتت قسم میدهم

_ که فال مرا آشکار سازی

_ که فال مرا آشکار سازی.

کتاب رو باز کردم و به غزل خیره شدم. بیشتر با نیت من سازگار بود. بهش گفتم:

_ بیا بخونش

_ نه... خودت بخون.

.....

دیدم ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد

چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت

آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار

طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر

و که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

ساقیا جام می‌ام ده که نگارنده غیب

نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

آن که پرنقش زد این دایره مینایی

کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت

یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

.....

شعر تموم شد که کتاب رو بستم و به دستش دادم. سوالی نگام می‌کرد که خندیدم و گفتم:

_ اینم یادگاری من به تو

_ ممنونم موهبه... این کتاب هم یه موهبه است

_ هر وقت که خیلی خوشحال بودی یا هر وقتی که خیلی دلت گرفت بخونش

_ تقدیم به علی عزیزم... چقدر علی رو دوست دارم

_ آره... اسم قشنگیه... از آوارو بیشتر بهت میاد

_ You are very tasteful

_ ممنون... من که از این به بعد فقط علی صدات میزنم

_ خوبه...

_ خوب پس... بریم پایین؟

_ بریم.

در کنار هم وارد سالن شدیم و سر جای قبلیمون نشستیم. بابا سوالی نگام کرد که لبخندی از رو رضایت بهش زدم. معنی لبخندمو فهمید که رو به خاله مریلا گفت که موافقه. برخلاف اول شب مامان هم خوشحال و راضی به نظر می‌رسید و معلوم بود که از اونا خوشش اومده. متین هم که بساط شوخی و خنده اش به راه بود.

آخر شب قرار شد بابا بعد از تحقیق درباره ی خانواده ی باردم و خاله اش موافقت نهاییش رو اعلام کنه. بعد از خداحافظی از علی که کتاب رو بغل زده بود بدون هیچ حرفی به اتاقم برگشتم. روی تخت نشستم و به یکی دو ساعت قبل که اینجا کنارم نشسته بود فکر کردم. چقدر حضورش خوب بود. بین دوراهی مونده بودم. یه دلم میگفت که هر جور شده بدستش بیارم و طبق نظریه ام درباره ی عشق جامه ی رزم تنم کنم اما یه دلمم راضی نبود که عشقم رو از عشقش جدا کنم. می‌گفت خودتو فدا کن تا عشقت خوشحال باشه. می‌گفت اینجا باید مثل فرهاد از خودت بگذری و تیشه بزنی به ریشه ی عشقی که تو دلت جوونه زده.

مثلث عشقی بزرگترین و بی‌رحم ترین برمودای جهان بود و این بار میدونستم که قراره من رو ببلعه. اما ارزشش رو داشت. این اتفاق باید برای من درس عبرتی میشد که تعریفای من از هر چیز ملاک حقیقت و درستی نیست. گاهی زندگی حقیقت رو جوری نشونت میده که دهنتم باز میمونه و عقلم ایست میکنه. با دستکش‌های بوکس به جون نظریه هات میافته و بهت ثابت میکنه که جهان جور دیگری است.

.....

همه چیز پشت سر هم در حال رخداد بود و من نمیتونستم جلوشو بگیرم. از تحقیق بابا و خوش نامی علی بگیر تا گذاشته شدن قرار عقد توسط بزرگنرها. مامان به طرز معجزه آسایی از علی و خاله اش خوشش اومده بود و بابا هم که از اول موافق بود. با اصرار های من و علی قرار شد که مراسم نگیریم و فقط یه عقد محضری برگزار بشه. بعد از اون هم ما به سفر میرفتیم و طبق خواسته ی خاله ی علی چند ماه بعد عروسی گرفته می‌شد که میدونستیم به اونجا نمیرسه.

بعد از بازگشت از سفر، کار من شروع میشد. تصمیمم رو گرفته بودم. کمکش میکردم تا به خواسته اش برسه بعدم از اینجا میرفتم و تا ابد تنها زندگی میکردم. چاره ی دیگه ای نبود.

همه چیز اونقدر ناگهانی شد که بهین و سامی هم بعد فهمیدن ماجرا هیچ چیزی نگفتن جز اینکه خانواده ی مودت بدجور عصبانی و ناراحتن. چون مامان بهونه آورده بود که موهبه تا پایان تحصیلاتش قصد ازدواج نداره و حالا اونا با فهمیدن قضیه به شدت ناراحت بودن.

نتیجه ی این ناراحتی شد صلاح دید مامان و بابا برای خرید یه جعبه شیرینی و رفتن به شب نشینی به خونخشون و این دلخوری نهایتاً به یه آرزوی خوشبختی واسه من و علی و مستقل شدن پویان مودت از خانواده اش منتهی شد.

حاضر و آماده با پالتوی آبی آسمانی و شلوار جین و شال سرمه ای منتظر اومدن علی بودم تا به خرید حلقه بریم و فردا هم که موعد قرار محضر بود. صدای تلفن بلند شد که تو کیف گذاشتمش و از پله ها سرازیر شدم. از مامان خداحافظی کردم و با خارج شدن از خونه ماشین مدل بالا و سفید علی تو دیدم قرار گرفت. ساعت هفت بعد از ظهر بود و باد سردی می‌وزید.

به طرف ماشین رفتم که زود تر پیاده شد و در رو برام باز کرد. سوار شدم و ازش تشکر کردم که اونم سوار شد و به راه افتاد. راهنما زد و از کوچه خارج شد و گفت:

__ از کجا باید Marriage ring بگیریم؟

__ فارسیش میشه حلقه ی ازدواج... از کریمخان... بذار الان آدرس رو میزنم رو گوشتت تا راهنماییت کنه

__ باشه... تو خوبی؟

__ آره چطور؟

__ همینطوری پرسیدم

__ از گیلدا برام بگو... از اخلاقیاتش... به هر حال باید ازش یه چیزایی بدونم

__ من اولین بار گیلدا رو تو یه مهمونی دیدم... اون از فامیل های دور همسر خاله ام هست که سالها پیش مرده... وقتی تو اون مهمونی شروع کرد به پیانو زدن بیشتر از قبل عاشقش شدم... اون دختر آرتیستیه... قدش بلنده و چشمای سبز خاصی داره... صداش هم خوبه... چند وقت بعد تو یه مهمونی دیگه دیدمش... جلو رفتم و از علاقه ام گفتم اما اون اهمیتی نداد... فکر کردم خودمو بهش نزدیک تر کنم... به خاطر همین وارد اکیپی شدم که باهاشون صمیمی بود... حالا مدت هاست که میبینمش ولی دیگه حرفی از عشقم نسبت بهش نمیزنم

__ کار درستی میکنی... من بلدم با این جور دخترا چیکار کنم... تو باید طوری وانمود کنی که انگار هیچ حسی به گیلدا نداری...

یعنی همه ی اون اکیپ می‌فهمن که ما زن و شوهریم و قطعاً گیلدا هم میفهمه... بعدش باید شرایط رو طوری فراهم کنی که چند بار ما رو با هم ببینه... بقیه اش رو هم بسیار به من

__ باشه... بلیط ها هم اکی شد

__ برای کجا بلیط گرفتی؟

__ اسپانیا... گفتم هم من به شرکت سر بزنم هم سفره

__ خوبه... رسیدیم... ماشین رو همینجا پارک کن.

از اولین مغازه حلقه خریدیم. بر خلاف من علی اعتقادی به گشتن و انتخاب برای این ازدواج سوری نداشت. اولین حلقه ای که مغازه دار نشونمون داد رو انتخاب کرد و پولش رو هم پرداخت کرد. حلقه های طلا سفیدی که چند تراشه روشن قرار داشت و حلقه ی علی کمی بزرگتر بود. به اصرار هاش واسه شام خوردن توجهی نکردم و خواستم منو به خونه برسونه. اول قبول نمی کرد اما با اصرار های من ماشین رو دم خونمون نگه داشت و بدون خداحافظی از هم جدا شدیم. با سرعت از کوچه خارج شد که با گوشیم تاکسی اینترنتی گرفتم و سر کوچه منتظر ایستادم. دلم نمیخواست با این شرایط برگردم خونه. دلم میخواست تنها باشم. تا لحظه ی رسیدنم به بام تهران به هیچ چیز فکر نمی کردم. روی نیمکت که نشستم همونجا شکستم. از چیزی که فکر می کردم سخت تر بود. خیلی سخت. کاش قبول نمی کردم. اما حالا هیچ راه برگشتی نبود. همه چیز درست پیش می رفت و تنها دل من بود که ساز ناکوک، مینواخت. عشق ناگهانی اومده بود. مثل یه طوفان. آخر شب بود که به خونه رسیدیم. همه خواب بودن و تنها برق آشپزخونه روشن بود. شالم رو روی شونه هام انداختم و دکمه های پالتوم رو باز کردم. به آشپزخونه رفتم و قابلمه ی غذا رو داخل یخچال گذاشتم. برق رو خاموش کردم و از پله ها بالا رفتم. لباس هام رو روی صندلی میز توالت رها کردم و بی حال روی تخت دراز کشیدم.

.....

دست علی تو دستم بود و روی روی هم ایستاده بودیم. هر دو لبخند عمیقی به لب داشتیم و سر تا پا سفید پوشیده بودیم. داشتیم با چشممون با هم حرف میزدیم اما لبامون با لبخند مهر سکوت خورده بود. به سمت جلو خم شد و پیشونیم رو بوسید. سرش رو عقب برد که پروانه ی خوشرنگی روی گونه اش نشست. دستم رو به سمت پروانه بردم و روی گونه اش گذاشتم که علی محو شد و دستم خالی موند. به دستای خالیم نگاه کردم که فریادم بلند شد.

.....

از صبح خوابی که دیشب دیده بودم از جلوی چشمم کنار نمی رفت اما سعی می کردم که فراموشش کنم. پیراهن ساده ی بلند که سفیدیش مخالف بختم بود تنم کرده بودم و شال هم رنگش رو روی موهای فر مشکیم انداخته بودم. صندلای تخت سفیدم رو هم پوشیده بودم و دسته گل رزهای سفید و آبی تنها دلخوشی امروزم بود. روی آینه به چشمای آرایش شده ام نگاه کردم و پوزخندی به خودم زدم. نگاهم رو گرفتم و با تکیه دادن سری به نشونه ی تاسف به چمدونای گوشه ی اتاق نگاه کردم. کیف و پولم رو کنار چمدونا گذاشتم و از اتاقم خارج شدم. لباسم رو با دست کمی بالا گرفتم و از پله ها پایین رفتم. با رسیدنم به سالن، صدای دست و سوت بلند شد. مامان کت و دامن بلند سورمه ای و بابا مطابق لباس مامان کت و شلوار سرمه ای تنش کرده بود. پیراهن بابا و شال مامان هم صورتی کمرنگ بود که تیپاشون رو هماهنگ کرده بود.

متین کت تک طوسی و شلوار جین زغالی پوشیده بود و با ذوق سوت می کشید. خاله مریلا مانتوی بلند سبز رنگ تن کرده بود و شال و کفش لیمویی تیپش رو خاص کرده بود. نگاهم به علی افتاد. رو پله ی آخر که ایستادم، سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد. پیشمونی رو تو عمق چشماش میدیدم اما لباس طبق معمول می خندید. کی به اندازه ی من می فهمید که این خنده هیچ شباهتی به همیشه نداره و مصنوعی بودنش آتیش به قلب و جون آدم میزنه؟ پیراهن سفیدش، کت مات مشکیش، شلوار و کفش مشکیش، پاپیون قرمز رنگش، موهایی که مثل همیشه به طرف بالا شونه شده بود همه و همه شون باعث میشدن بیشتر از همیشه عاشقش باشم اما قدرت سرکوب کردن این عشق تو وجودم خیلی قوی تر بود. تا لحظه ای که سوار ماشین شدیم هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشده بود. حتی وقتی در رو برام باز کرد زبونم نچرخید از تشکر کنم. دسته گل رو تو دستم فشار میدادم و سعی می کردم اضطرابم رو کنترل کنم. دسته مویی که روی صورتم بود رو پشت گوشم فرستادم که با ضربه ی مامان به شیشه ی ماشین به طرفش برگشتم.

__ موهبه جان مامان شما جلوتر برید ما هم پشت سرتون میایم

__ آدرس دفترخونه رو بلدید؟

__ آره مامان جان متین بلده برید به سلامت.

از ماشین فاصله گرفت که بغض به گلویم هجوم آورد. علی استارت زد که سرم رو از شیشه بیرون بردم و گفتم:

__ مامان

__ جان مامان

__ هدیچی

__ چیزی شده؟ خوب نیستی چرا عزیزم؟

__ دوست دارم مامان... برام دعا کن

__ قریون شکل ماهت بشم... خوشبخت بشی عزیزدلم

__ خدا نکته

__ علی جان یواش برون.

علی که تو تمام لحظه ها خیره نگاهم می کرد به مامان لبخند زد و گفت:

__ خیالتون راحت ناهید خانم

سپردمتون به خدا.
گونه ام رو بوسید و به طرف ماشین متین رفت. سرم رو پایین انداختم که علی ماشین رو به راه انداخت. تو تمام سال‌های زندگیم هیچ وقت واسه اشتباهاتم گریه نکرده بودم همیشه تا تهش میرفتم. الانم داشتم همون کارو میکردم.

خوبی؟

من آره ولی تو نه

چرا؟

چشمات باهام حرف میزنن... لبخندت هم همینطور... جفتشونم پشیمون بودند رو فریاد میکشن... فقط گوش شنوا میخوان
هنوز هم دیر نشده موهبه... اگه از تصمیمت منصرف...

من عادت دارم راهی رو که انتخاب کردم تا تهش برم... تا ته تهش... فقط قولت یادت نره

یادم هست... تو منو به گیلدا می رسونی من هم تو رو به اسپانیا

خوبه.

هوا سرد بود و بارون نم نم شروع به باریدن کرده بود. شیشه رو پایین دادم و دستم رو بیرون بردم. قطره های بارون که رو دست و صورتم می‌نشست حال رو کمی بهتر می‌کرد. سکوتمون طولانی شده بود که گوشیم رو به دست گرفتم و بلوتوثش رو روشن کردم. رو به علی که با جدیت به روبرو خیره شده بود گفتم:

اجازه هست موزیک بذارم؟

مشکلی نیست.

ضبط رو هم روشن کردم و بعد از وصل شدن لیست آهنگ هام رو بالا و پایین کردم. ترانه ای انتخاب کردم تا حرف های دلم رو بزنه. حرف هایی که هیچوقت نمیتونستم به زبون بیارمشون.

.....

بی سر و سامان تو شد شانه ی سر خورده ی من
رنگ بزن بر لب این خنده ی دل مرده ی من

ساکت تنهایی من حرف بزن با شب من
شور تماشایی من شعر بخوان با لب من

بغض منی آه منی حسرت دلخواه منی
دوری و دل‌تنگ توام زخمی و همراه منی

من غم پنهان توام حال پریشان توام
پلک بزن تا بپرستم چشمان توام

جان منو جهان من فقط تو هستی قرار بی زمان من
فقط تو هستی شروع ناگهان من فقط تو هستی

دلیل گریه ی منی عذاب من نه پر از شنیدن منی
جواب من نه تو روی دیگر منی نقاب من نه

نیست در اقلیم کسی این همه بی هم نفسی
بی همگان منتظرم تا تو به دادم برسی

عصر غم انگیز توام حوصله کن ابر مرا
عاشق یکریز توام معجزه کن صبر مرا

بند زده پای مرا گیسوی زنجیری تو
میکشدم میکشدم لحظه ی دلگیری تو

جان منو جهان من فقط تو هستی قرار بی زمان من
فقط تو هستی شروع ناگهان من فقط تو هستی

دلیل گریه ی منی عذاب من نه پر از شنیدن منی
جواب من نه تو روی دیگر منی نقاب من نه

.....

ماشین که پارک شد پیاده شدم و همراه علی سوار آسانسور دفترخونه شدیم. کلید چهارم رو فشرد و دستی لای موهاش کشید. سرم رو پایین انداختم و به دسته گلم خیره شدم. حتی لحظه ای که خطبه خونده میشد هم فقط دسته گلم را با دیدی تار نگاه میکردم. اما اجازه ندادم حتی قطره ای اشک از چشمم بریزه. در کنار علی بودم اما نه اونطور که دلم میخواست. داشتم همسرش میشدم اما نه همدمش. فقط پلی بودم واسه رسیدن به آرزوش. چیزی که خودم خواسته بودم باشم.
_ موهبه جان مامان...
_ بله.

صدای دست و هلهله بلند شد. خاله مریلا جلو اومد و حلقه ها رو داد. علی دستم رو تو دست گرفت و انگشتر رو تو دستم انداخت. منم انگشتر رو براش انداختم. دستش رو از دستم کشید که دستای عرق کردم رو به پیراهنم کشیدم و تو دلم خدا رو صدا زدم.

کادوهای سر عقد داده شد که هیچی ازشون نفهمیدم. دفتر بزرگ رو امضا کردیم و بعد از گوش دادن به نصیحت های عاقد از دفتر خونه خارج شدیم. دم در جایی بود که باید از خانواده ام جدا میشدم. دو ساعت دیگه پرواز داشتیم. اول از همه مامان بغلم کرد.

_ قربونت برم خوشگلم... بالاخره خیالم راحت شد
_ گریه نکن مامان... من خوبم
_ الهی که سفید بخت بشی
_ ممنون عزیزم.

خاله مریلا هم جلو اومد و بعد از بغل کردن علی منو در آغوش گرفت و گفت:
_ برید و به سلامتی بیاید که ان شاء الله چند ماهه دیگه به عروسی مفصل براتون بگیرم
_ ممنون خاله
_ حواست به علی خیلی باشه
_ چشم.

بابا سومین نفری بود که بغلم کرد. خواستم دستش رو ببوسم که اجازه نداد و پیشونیم رو بوسید. به طرف علی نگاه کرد و گفت:
_ دخترم رو اول به خدا و بعدم به تو می سپارم... هوای هم رو داشته باشید که فقط واسه هم میمونید
_ چشم آقای الوند... حواسم بهش هست.

و متینی که اشک تو چشمات جمع شده بود و عقب تر از همه ایستاده بود باعث شد خودم به طرفش برم. با همه خداحافظی کردیم که قرار شد اونا به رستوران برن و من و علی هم بعد از برداشتن چمدون های من به فرودگاه بریم.
در کنار هم نشستیم و من از شیشه ی هواپیما به بیرون خیره شده بودم. نفس عمیقی کشیدم. تصمیم داشتم از این به بعد فقط به نقشه ای که به خاطرش اینجا نشسته بودم فکر کنم. برامون شکلات آوردن که برنداشتم. علی یک شکلات به طرفم گرفت و گفت:

_ بگیر

_ شکلات دوست ندارم

_ اما باید بخوری... ممکنه وقتی هواپیما بلند بشه بد حال بشی

_ نمیشم

_ میشی... بگیرش

_ گفتم که دوست ندارم.

حرف دیگه ای نزد که مهمانداری مشغول نشون دادن آموزش های قبل از پرواز شد. هواپیما در حال بلند شدن بود که سرم گیج رفت و حالت تهوع گرفتم. چشمم رو بسته بودم و عرق سرد روی پیشونیم نشسته بود. دسته ی صندلی رو فشار میدادم که دستی روی دستم نشست. یه چشمم رو باز کردم و به علی نگاه کردم که زیر زیرکی می خندید. با حرص گفتم:

_ رو آب بخندی

_ این رو میدونم یعنی چی

_ خداروشکر بالاخره تو معنی یه چیز رو میدونی... یا ابوالفضل خودت هومونو داشته باش.

خنده اش بیشتر شده بود که با آرنج به پهلویش زد و گفت:
_ به جای خنده و شادی اون شکلات کوفتی رو بده به من... فشارم افتاده
_ کوفتی منظورت همون غذاست که گرده؟
_ نخیر... اون کوفته است مجید جان دلبندم
_ اسم من علیه
_ ای بابا... ول کن شکلاتو بده تا غش نکردم
_ تو که شکلات دوست نداشتی
_ حالا از این به بعد دوست دارم... میدیش یا نه؟
_ بگیر
_ از هوایما متنفرم
_ اما من عاشق پروازم
_ اصلاً سوار هوایما که میشم نفسم سخت بالا میاد
_ به خاطر استرسه... چیزی نمیشه نگران نباش
_ خدا کنه... خدایا صحیح و سلامت برسیم من برگشتنی یه سفره ی نذری میدازم... نه نه بلد نیستم... چهارده تا ساندویچ درست
_ میکنم به نیت چهارده معصوم میبرم امامزاده صالح.
_ تو دلم صلوات می فرستادم و ذکر میگفتم. تمام طول مسیر رو زیر لب ذکر میگفتم که بعد از ده یازده ساعت تو فرودگاه مادرید
_ روی زمین نشستیم. با نشستن هوایما نفس عمیقی کشیدیم و خدا رو شکر کردم.
_ از پله ها که پایین اومدیم و چمدونامون رو تحویل گرفتیم، حس کردم یه تخته سنگ بزرگ از رو سینه ام برداشته شده. کنار علی
_ تو تاکسی نشسته بودم و خیابون های مادرید رو نگاه میکردم. شهر بزرگ و قشنگی بود علی میگفت شش میلیون جمعیت داره.
_ داشت به زبون اسپانیایی با راننده حرف می زد که حدس زدم در حال دادن آدرس خونه اش باشه. حرفش که تموم شد گفتم:
_ اگه میشه بگو منو ببره دم یه هتل
_ برای چی؟ من اینجا خونه دارم... گفته بودم که شرکت و خونه ام هنوز اینجاست
_ میدونم... ولی تو هتل راحت ترم
_ تنها نمیترسی؟
_ از چی بترسم؟ بعدم شب ها هتل میخوابم روز ها باید بیای دنبالم که هم مادریدو نشونم بدی هم اینکه واسه قضیه گیلدا با هم
_ هماهنگ بشیم
_ اگه اینطور میخوای باشه... میگم بیرتت نزدیکترین هتل به خونه ام که اگه یه وقت مشکلی پیش اومد بتونم خودم رو زود
_ برسونم
_ باشه... ممنون.
_ دم هتل لوکسی پیاده شدیم. چمدون هام رو برداشت و منم کیف و بولنم رو برداشتم. وارد هتل شدیم که به طرف پذیرش رفت.
_ کنارش ایستادم و به اسپانیایی حرف زدنش نگاه میکردم. چند ثانیه بعد پاسپورتم رو خواست که بهش دادم. چند دقیقه طول کشید
_ تا بالاخره کارت اتاق رو تحویل گرفت. پاسپورتم رو بهم برگردوند که با هم سوار آسانسور شدیم و کلید طبقه ی دهم رو فشرد.
_ دم اتاقم که رسیدیم در رو با کارت باز کرد و چمدونم رو داخل اتاق گذاشت. تشکر کردم که گفت:
_ کاش میومدی خونه ی من... اونجا خیالم راحت بود
_ نه ممنون... من تو هتل راحتم... زودتر برو تا تاکسی نرفته
_ بهش گفتم منتظر بمونه... فقط یه چیزی.
_ برکه ای رو از جیب کتتش بیرون کشید و به دستم داد و گفت:
_ اینا هم شماره ی خونه و شرکته... هر لحظه که کاری داشتی تماس بگیر
_ باشه حتماً
_ مواظب خودت باش
_ چشم... خداحافظ.
_ دست تکون داد و به طرف آسانسور رفت که وارد اتاق شدم و در رو بستم. نگاهی به اتاق انداختم. خیلی تمیز بود و یه پنجره
_ ی بزرگ رو به خیابون داشت که منظره اش بی نظیر بود. چمدونم رو باز کردم و حوله م رو از توش برداشتم. چند ساعت
_ پرواز کسلم کرده بود و به حمام احتیاج داشتم. وارد حمام شدم و دوش گرفتم.
_ بعد از تموم شدن کارم بدون اینکه شیر آب رو ببندم حوله ام رو دور موهام پیچیدم و لباسای راحتیم رو تنم کردم.
_ روی تخت نشستم و گوشیم رو روشن کردم. تماس تصویری با متین رو برقرار کردم که چند ثانیه بعد جواب داد.
_ به به... موهبه خانم
_ چطوری خواننده ی قلب ها؟

_من خوبم... تو چطوری؟ رسیدید؟

_آره... خونه ی علیم

_خوش میگذره؟

_آره خوبه... مامان و بابا کجان؟

_پایین دارم میرم پیششون

_باشه.

کنار مامان و بابا رو کنارپه نشست که براشون دست تکون دادم. مشغول خوردن میوه بودند. مامان بعد از احوال‌پرسی گفت:

_خوش میگذره؟

_بله مامان جون... جاتون خالی... دلم براتون تنگ شده

_ما هم همین‌طور سیر تو سماقی.

_بابا گفت:

_راستی علی کو؟

_علی داره دوش میگیره

_بهش سلام برسون بابا

_چشم بابا... بزرگیتون رو میرسونم

_خوش بگذره عزیزم... از من خداحافظ.

لبخندی به بابا زدم و بوسی و اسشون فرستادم. از متین و مامان هم خداحافظی کردم و بعد از قطع تماس به حمام رفتم. آب رو بستم و موهام رو سشوار کشیدم. روی تخت دراز کشیدم و به حلقه ی توی دستم نگاه کردم. هیچ شباهتی به تازه عروسا نداشتم. فقط همین یه حلقه که اونم بیشتر واسه طبیعی شدن نقشه بود. آهی کشیدم و چشم بستم.

صبح از خواب بیدار شدم و روتختی رو مرتب کردم. آبی به دست و صورتم زدم و لباس هام رو عوض کردم. از اتاق خارج شدم و برای خوردن صبحانه به سالن غذاخوری رفتم که فهمیدم ساعت صبحانه تموم شده. پوفی کردم و به اتاقم برگشتم. به ساعت نگاه کردم که حوالی ظهر بود. برگه ای که علی داده بود رو از روی پاتختی برداشتم و باهاش تماس گرفتم اما نه خونه رو جواب داد و نه شرکت رو. قرار بود مادرید رو نشونم بده ولی حتی بعد از چهارمین تماس هم موفق نشده بودم باهاش حرف بزنم. من دلخوش رو ببین. انگار اودم ماه عسل. تصمیم گرفتم خودم بیرون برم. پالتوم رو پوشیدم و با برداشتن مقداری پول که قبل اودم تبدیل کرده بودم از هتل بیرون زدم.

نمیخواستم منتظر و چشم به راه علی باشم که کاملاً منو فراموش کرده بود. حالا می‌فهمیدم چقدر سفارشای دیشبش راجع به اینکه هر موقع کار داشتم باهاش تماس بگیرم الکی بوده. پیاده خیابونا رو قدم می‌زدم و دلم نمیخواست به کاری که با آینده ام کردم فکر کنم.

با زبون انگلیسی بالاخره مرکز خریدی پیدا کردم و مشغول گشتن واسه خریدن سوغاتی شدم. یه کیف و کفش واسه مامان، یه پیراهن مردونه ی شیک برای بابا و یه کاپشن مردونه هم برای متین خریدم. یه کیف و کفش هم واسه خاله مریلا و یه پالتوی بلند زنونه برای بهین گرفتم. یه ادکلن خوشبو برای سامی و یکی هم واسه متین خریدم. پنج تا عطر زنونه هم خریدم که یکیش برای خودم و اون یکی ها برای مامان، بهین، آناهیتا و نگار بود.

هوا تاریک شده بود که از پاساژ بیرون زدم. خیلی گرسنه ام بود. یه رستوران اونطرف خیابون بود که تصمیم گرفتم یه چیزی بخورم و بعد به هتل برگردم.

شامم رو خوردم و بعد از پرداخت صورتحساب، از رستوران بیرون زدم. دیروقت بود. پیاده به طرف هتل به راه افتادم که از یه خیابون دیگه سر درآوردم. آدرس رو گم کرده بودم و دیر وقت بود. چند بار خیابون رو بالا و پایین کردم اما نتونستم هتل رو پیدا کنم. حتی اسمش رو هم نمیدونستم تا از کسی بیروسم. دستم رو به جیب پالتوم بردم تا گوشیم رو پیدا کنم اما اون رو هم تو هتل جا گذاشته بودم.

اضطراب داشتم و نمیدونستم باید چیکار کنم. این طرف و اون طرف میرفتم اما راهی به ذهنم نمی‌رسید. فکری به سرم زد و تاکسی گرفتم. خداروشکر راننده‌اش انگلیسی بلد بود. ازش خواستم منو به نزدیک ترین هتل ببره. چند دقیقه بعد جلوی هتل ننگه داشت که نفس عمیقی کشیدم و کرایه رو پرداخت کردم. داخل هتل شدم و به سمت آسانسور رفتم. دکمه رو زدم که بازوم کشیده شد. شوک شده بودم که یکی از کیسه های خرید روی زمین افتاد.

کیسه رو برداشتم که با برگشتنم به عقب با علی عصبانی مواجه شدم. اخماش تو هم بود که با به یاد آوردن صبح، با جدیت به چشمش زل زدم. با هم وارد آسانسور شدیم که سرم رو برگردوندم و جوری رفتار کردم که انگار نمیبینمش.

با ایستادن آسانسور به طرف اتاقم رفتم و بعد از باز کردن در وارد شدم. پشت سرم داخل اتاق شد و در رو بست که با بیخیالی کیسه های خریدم رو روی تخت گذاشتم و از بینشون شیشه ی عطری رو که واسه خودم خریده بودم بیرون آوردم. درش رو باز کردم و بوش کردم که کنارم ایستاد و گفت:

_کجایی از صبح تا حالا؟

جوابش رو ندادم که چند قدم نزدیک تر شد و ادامه داد:

__ با توام... می‌گم کجا بودی؟

باز هم خودمو به نشنیدن زدم و عطر رو روی مچ دستم زدم که فاصله اش رو باهام هیچ کرد و شیشه رو از دستم کشید. به

طرف دیوار پرتش کرد که صدای شکستن شیشه با صدای دادش فضای اتاق رو پر کرد:

__ وقتی باهات حرف می‌زنم به من نگاه کن... کجا بودی؟

__ خرید... به تو ربطی داره؟

__ واسه چی تنها رفتی بیرون؟ مگه تو زبون بلدی؟ میدونی از صبح چی کشیدم... کل شهر رو واسه پیدا کردنت زیر و رو کردم...

گفتم گم شدی یا اتفاقی برات افتاده

__ نکنه تو هم برت داشته که شوهرمی؟ من هر کاری دلم بخواد میکنم و به هیچکس هم جواب پس نمیدم... اینو یادت نره که واسه

چی با هم ازدواج کردیم و چرا الان اینجاییم... نکنه عشقت به گیلدا ته کشیده؟

__ من به هیچکس جز گیلدا نه فکر میکنم و نه اهمیت میدم... اگه دارم عصبانی میشم فقط واسه اینکه خانواده ات تو رو به من

امانت دادن... همین

__ باشه فهمیدم امانت دار خوبی هستی... از اتاق من برو بیرون... میخوام استراحت کنم

__ دفعه ی آخرت باشه بدون اینکه به من بگی جایی میری

__ ایکیبری

__ چی؟

__ گفتم شب بخیر... خوش اومدی... بیرون.

با حرص از اتاق بیرون رفتم و در رو بهم کوبیدم که رو تخت نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم. از صبح سردرد داشتم و حالا

بیشتر هم شده بود. چند دقیقه گذشت که صدای در اومد. از جا بلند شدم و در اتاق رو باز کردم که زن جوانی پشت در بود. به

انگلیسی گفت که از خدمه ی هتل و واسه تمیز کردن شکستنی اومده. از جلوی در کنار رفتم که به طرف شیشه ی شکسته ی

عطر رفت و مشغول تمیز کردن شد. فهمیدم علی خواسته که بیاد. خودش شکسته بود و خودشم واسه جمع کردنش اقدام کرده

بود.

توقع همچین رفتاری رو ازش نداشتم. نگرانم شده بود اما فقط واسه اینکه امانتی بودم. زن اتاق رو ترک کرد که پشت پنجره

ایستادم و به منظره ی شهر خیره شدم. گاهی سرنوشت چیزی رو واسه آدم رقم می‌زنه که حیرون بمونه و انگشت به دهن فقط

جلو بره. بره و بره تا بالاخره ببینه تهش چی میشه. اما من داشتم از تهش می‌ترسیدم.

حالم خوب نبود. تنهایی داشت اذیتم می‌کرد. همیشه دور و برم شلوغ بود اما حالا... روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم.

صبح بعد از خوردن صبحانه تو رستوران هتل، به اتاق برگشتم. چند دقیقه ای بود تو اتاقم نشسته بودم که در به صدا در اومد.

فکر کردم از خدمه ی هتل که واسه تمیز کردن اتاق اومده. در رو باز کردم که با علی مواجه شدم. پشت در ایستاده بود و سرش

رو پایین انداخته بود. دست به سینه نگاهش کردم که گفت:

__ اجازه هست بیام تو؟

__ شیشه ی دیگه ای واسه شکستن ندارم

__ بابت دیشب متاسفم... برات توضیح میدم.

با اخم از جلوی در کنار رفتم که داخل اتاق شد. روی مبل راحتی نشستم که اون هم روی صندلی کناری نشست. به نیمرخ نگاه

کرد و گفت:

__ دیشب خیلی نگران بودم... اومدم با هم بریم بیرون که Hotel reception گفت خیلی وقته از هتل رفتی بیرون... کل شهر

رو دنبال گشتم... مگه قرار نبود با هم بریم؟

__ میتونستی قبل از هر کاری تلفن خونه و شرکت رو چک کنی... من چندین بار زنگ زدم اما جواب ندادی... منم خسته شدم از

تنهایی... تصمیم گرفتم خودم برم بیرون

__ اما من نگران بودم... اگه گم میشدی... اگه بلایی سرت میومد چی؟

__ نترس... خانواده ام یقه ی تو رو نمیگرفتن

__ بیا دیروز رو فراموش کنیم... اومدم ببرمت تا مادرید رو ببینی

__ حوصله ندارم

__ من که معذرت خواهی کردم... اینم به جبران دیروز.

بسته رو گرفتم و باز کردم که شیشه ی عطری داخلش بود. کمی از عطر رو روی مچم اسپری کردم که بوی خوش باعث شد

چشم ببندم. لبخندی به لبم نشست که گفت:

__ خوشبو ترین عطریه که سراغ دارم... بازم بابت دیروز ساری

__ اشکالی نداره... امیدوارم دیگه پیش نیاد

__ حاضر شو بریم

میشه تو لابی منتظر باشی؟ فقط چند دقیقه

باشه... منتظرتم.

اتاق رو ترک کرد که عطر رو روی پاتختی گذاشتم. بارونیم رو تنم کردم و رژ کمرنگی روی لبم کشیدم. عطری رو که خریده بود زدم و به لابی رفتم. با هم از هتل خارج شدیم که به طرف ماشین سیاه رنگی رفت. سوار ماشینش شدیم و بعد از بستن کمر بند به راه افتاد. تمام مسیر سکوت کرده بودیم که بالاخره روبروی باغ زیبایی ایستاد. پیاده شدیم و وارد باغ شدیم که از دیدن فضای رویابیش شگفت زده شدم. با هم قدم میزدیم که علی گفت:

اسم اینجا پارک رتیرو (Retiro) هست... به اینجا میگن قلب سبز مادرید... یکم اون طرف تر موزهی پرادو واقع شده... این پارک تا پایان قرن نوزدهم به خانوادهی سلطنتی اسپانیا تعلق داشته اما بعد از مدتی به عنوان به مکان عمومی شد... اون دریاچه رو روبروی عمارت شیشه ای ببین... اونجا تابستون ها واسه قایق سواری عالییه... نزدیکه مجسمه‌ی آلفونسوی دوازدهمه...

تابستون که بیاد میارم تا با هم قایق سوار بشیم

قول دادیا

قول.

دستم رو به طرف علی دراز کردم که دستم رو گرفت و قول داد. دستم تو دستش موند که کنار دریاچه ایستادیم. تو دریاچه‌ی روبه‌روی عمارت، سروهای برگریز و درختای باتلاقی عجیبی رو دیده بودند که علی می‌گفت تو تابستان به رنگ طلایی زیبایی درمیان. قدیمی‌ترین درخت مادرید هم همون نزدیک بود. درخت سرو بزرگی که مونتزوما نام داشت و تو سال ۱۶۳۳ کاشته شده بود و با حصار ی آهنی محافظت میشد. کنارش ایستادم که علی گوشیش رو به آقای داد تا از مون عکس بگیره. منم گوشیم رو دادم تا به عکس هم با گوشی من بگیره. کنار درخت ایستادم که علی دستش رو دور شونه ام انداخت. هردو به دوربین لبخند زدیم و عکس ها گرفته شد. از باغ بیرون زدیم و علی گفت میریم تا به جای دیگه رو نشونم بده.

مقصود بعدیمون میدان پلازا مایور بود. میدانی زیبا متعلق به دوره‌ی رنسانس که در اوایل دهه‌ی ۱۶۰۰ میلادی ساخته و به‌طور کامل توسط ساختمان‌های سه طبقه احاطه شده بود. ۹ ورودی داشت و تو ایوون‌های پایینش چند کافه وجود داشت. حوالی عصر بود که به پیشنهاد علی تو میز بیرون کافه نشستیم. کافه ای با دیزاین چوبی و میز و صندلی‌های تمام چوب گردویی که حس و حال خوبی رو به آدم تزریق می‌کرد.

علی برای هردومون قهوه سفارش داد. چشمم به مجسمه‌ی برنزی افتاد که گفتم:

چقدر اون مجسمه باشکوه

مجسمه‌ی ۴۰۰ ساله‌ی شاه فیلیپ سوم... شاه فیلیپ سوم تو اوج امپراطوری اسپانیا حکومت می‌کرد

واقعا زیباست

از مادرید خوشت اومده؟

خیلی... فقط اینش اذیتم میکنه که آشنایی ندارم و زیون بلد نیستم... دیروز که تنها رفته بودم خرید حوصله ام سر رفت از بی هم زبونی.

قهوه هامون رو آوردن که مشغول نوشیدن شدم. داشتم سعی می‌کردم تک تک لحظه‌های کنارش بودن رو تو ذهنم ثبت کنم اما شیرینی این لحظه‌ها رو تنها به چیز تلخ می‌کرد. حتی تلخ تر از قهوه ای که داشتم میخوردم. اونم خوره ای بود که تو ذهنم تکرار میشد. علی میتونست دوستم داشته باشه و نداشت. چقدر این لحظه‌ها شیرین تر بود آگه اونم دوستم داشت. با صدایش از فکر در اومدم و حواسم جمع شد:

امروز چطور بود؟ بهت خوش گذشت؟

آره خوب بود... مادرید واقعا قشنگه

حالا فردا برات یه سوپرایز دارم

چی؟

آگه بگم که دیگه سوپرایز نیست

آخه اینجوری دیگه شب خوابم نمیره

به هر حال باید صبر کنی

باشه سعیمو میکنم... بریم هتل واسه شام؟

بریم.

صورت حساب کافه رو پرداخت کرد و به هتل برگشتیم. به رستوران هتل که تو طبقه‌ی آخر بود رفتیم و پشت میزی با صندلی‌های چرمی نشستیم. علی برای هر دومون پیشنهاد سرآشپز سفارش داد که چند دقیقه بعد دو کاسه‌ی سفید رنگ روی میز قرار گرفت. برنج و سبزیجات و قطعه‌های مرغ بود که با رب گوجه‌فرنگی پخته شده بود. علی گفت:

اسم این غذا پائلاست... پائلا یکی از معروف‌ترین غذاهای اسپانیاییه... این غذا از ترکیباتی مثل برنج، مرغ، سبزیجات و لوبیا تهیه شده... پائلا فقط یه غذا نیست بلکه به عنوان یکی از نمادهای اسپانیا به شمار میاد... امیدوارم دوست داشته باشی

خوشمزه است

_پس نوش جان

_نوش جان به اسپانیایی چی میشه؟

_Disfrute de su comida

_خیلی سخته... ترجیح میدم بگم همچنین.

خندید که باقی غذامون رو تو سکوت خوردیم. بعد از شام برای صرف چای به اتاقم دعوتش کردم. بارونیم رو در آوردم و با بلوز بافتی که تو تنم بود مشغول دم کردن چای تو چای ساز شدم. دو فنجان چای به همراه بیسکوئیت های زنجبیلی که آورده بودم رو روی میز گذاشتم و روی مبل نشستم. ویولون کنار صندلی بود که برش داشتم و از کیف بیرون آوردم. زیر چونه ام گذاشتمش و با آرشه مشغول نواختن شدم که علی گفت:

_چرا نمیخونی؟ گیلدا هر وقت که پیانو میزنه میخونه

_چی بخونم؟

_هر چی دلت میخواد.

بعد از چند ثانیه آهنگی به ذهنم رسید.

.....

مو به مو قدم قدم به زلف تو قسم قسم

رسیده عشق تو به جان من

به یاد تو نفس نفس بریده ام از این قفس

زندان است جهان من

عشقت چرا تاوان من شد

رفتی غمت پایان من شد

از هر گناهی توبه کردم

چشمان تو ایمان من شد

تو را چون جان خود میدانمت تو را چون سایه میپندارمت

هر چه تو دوری من صبورم

مرا از غم جدا نمیکنی

مرا یک دم صدا نمیکنی

من که گذشتم از غرورم

قبل از تو من عاشق نبودم

تو آمدی با هر نگاه

مرا گرفتارم کنی

این قرارمان نبود

از عشق بیزارم کنی

به یاد تو من بیقرارم

ای وای هنوز چشم انتظارم

تو را چون جان خود میدانمت تو را چون سایه میپندارمت

هر چه تو دوری من صبورم

مرا از غم جدا نمیکنی
مرا یک دم صدا نمیکنی

من که گذشتم از غرورم
قیل از تو من عاشق نبودم

.....

ویولن رو پایین آوردم و به علی نگاه کردم که سرش رو پایین انداخته بود و تو فکر بود. حتما یاد گیلدا افتاده بود. بهش نزدیک شدم و صداش کردم که جواب نداد. دوباره صداش زدم:

_ علی

_ بله؟

_ خوبی؟

_ آره... چیزی نیست

_ چاییت رو بخور سرد شد

_ میل ندارم... باید برم.

از روی صندلی بلند شد و پالتوش رو برداشت که منم بلند شدم. دم در بود که گفتم:

_ مطمئنی که خوبی؟

_ آره... فردا بعد از ظهر میام دنبالت

_ باشه... منتظرم

_ مواظب خودت باش

_ تو هم.

در اتاق رو بستم و فنجون ها رو از روی میز برداشتم. از تغییر ناگهانش نگران شده بودم. لباسای خونگیم رو تنم کردم و بعد از زدن مسواک روی تخت دراز کشیدم. به این فکر کردم که باید علی رو به گیلدا برسونم. هرطور که شده. درسته دوستش داشتم اما حالا که اون منو نمیخواست دلم میخواست کنار آدم دلخواهش باشه و با عشق زندگی کنه. بعد از ظهر بود که لباس پوشیده تو لابی نشسته بودم و منتظرش بودم. به ساعت مچیم نگاه کردم. سرمو بالا گرفتم که علی رو دیدم. از روی صندلی بلند شدم و به طرفش رفتم. بعد از سلام و احوال پرسی سوار ماشینش شدیم. مشغول رانندگی بود که به طرفش برگشتم و گفتم:

_ خوب حالا این سوپر ایزتون چیه؟

_ زوده هنوز

_ بدجنس نشو... بگو دیگه... مردم از فضولی

_ در داشبورد رو باز کن... یه پاکت توشه... بازش کن.

_ اینا چیه؟ شبیه بلیط هواپیماست

_ بلیط بازی امروز... رئال مادرید و اتلتیکو

_ هی... از کجا میدونستی من طرفدار رئالم؟ من که چیزی نگفته بودم... گفته بودم؟

_ متین بهم گفت

_ کی؟ و لش کن مهم نیست... وای خدایا... من عاشقتم که

_ من یا خدا؟

_ جفتتون... کی می‌رسیم؟

_ یکم دیگه... بازی تو ورزشگاه سانتیاگو برنابو برگزار میشه

_ همون جایی که رئال همیشه بازی داره

_ آره همونجاست

_ تو هم فوتبالی هستی یا نه؟

_ بله

_ چه تیمی؟

_ منم رئال

_ چه خوب

_ اما گیلدا عاشق بارسلوناست... یه بار بازی رو با بچه ها با هم دیدیم... کل تایم بازی آرزو میکردم بارسلونا ببره

_ تو که به خاطرش هرکاری کردی... تیمتم عوض کن خوب

پیشنهاد بدیم نیست... بهش فکر میکنم.

نفس عمیقی کشیدم و سکوت کردم. خیلی مشتاق زیارت گیلدا خانم بودم. به محضر رسیدن باید به قرار گذاشته میشد تا ببینمش. حتما خیلی خاص بود که دل علی رو برده بود. داشتم چهره ی گیلدا رو تصور می‌کردم که ماشین ایستاد. پیاده شدیم و به طرف استادیوم رفتیم. بعد از تحویل بلیط ها به جایگاه رفتیم و کنار هم نشستیم. استادیوم خیلی شلوغ بود و تمام بلیط ها فروش رفته بود. به هر حال دربی بود و حال و هوای خاص خودش رو داشت. علی خوراکی هم گرفت که شامل پاپ کورن و دو تا نوشابه بود. بازیکنان وارد زمین شدن و بازی شروع شد. با هیجان به بازیکنان نگاه میکردم و قربون صدقه اشون میرفتم. رئال شوتی زد که به تیر دروازه خورد. با حرص پامو رو زمین کوبیدم که علی گفت:

حالا چرا انقدر حرص میخوری؟

خوب اولین باره اومدم استادیوم... هیجان دارم

واقعا؟

آره... تو ایران خانوما نمیتونن برن استادیوم... نمیدونستی؟

نه... چه بد

خیلی بده... بعضی دخترا آرزوشونه به بار تو استادیوم فوتبال ببینن اما خوب نمیتونن... خود منم همین آرزو رو داشتم... ازت ممنونم که منو به آرزوم رسوندی

تو لایق بهترین هابی

شما چرا انقدر سرد تیمتون رو تشویق میکنید؟

خوب ما...

گل... گل... گل... خدایا... خدایا شکرت.

داور گل رو آفساید اعلام کرد که اعتراض میکردم و داد میزد. نیمه ی اول صفر صفر تموم شد که علی نوشابه رو به طرفم گرفت و گفت:

بخور... خسته شدی از بس داد زدی

این داور...

عه

بابا واسه چی آفساید گرفت آخه؟ مریض

مسابقه است دیگه

هوف... حالا بذار یه سلفی بگیرم واسه یادگاری... لبخندن... به به عجب عکسی شد

خیلی قشنگ شد

بله... دیگه تا موهبه تو عکس باشه عکس بد نمیشه که... بازی شروع شد... این نیمه آگه گل نزنه من رختکنو تو سرشون خراب میکنم

میبره

باید ببره.

نیمه ی دوم حمله های رئال بیشتر بود که بالاخره گل زد. ایستاده تشویق کردیم و موج مکزیکوی زدیم. بازی یک هیچ به نفع رئال تموم شد که با خوشحالی از استادیوم خارج شدیم. هوا تاریک شده بود و وقت شام بود. علی گفت باید برای شام به یه رستوران دریایی بریم که مخالفتی نکردم.

پشت میزهای خوشگلش نشسته بودم و به آکواریوم های تو دیوار خیره شده بودم. فضای رستوران کاملا با منوش همخوانی داشت. بازم علی غذا سفارش داد. منتظر غذاها بودیم که به علی گفتم:

علی من واقعا بابت امروز ازت ممنونم... همیشه آرزو داشتم یه بار تیم مورد علاقه ام رو از نزدیک تشویق کنم... اما هیچوقت فکرشو نمیکردم که بتونم به آرزوم برسم

کاری نکردم... چه خوب که بهت خوش گذشته

خیلی خوب... حالا میریم سراغ گیلدا... به محض اینکه رسیدیم تهران باید به قرار هماهنگ کنی با دوستات که گیلدا هم باشه... باید باهات رفت و آمد داشته باشیم... من و تو باید در برابر اون زن و شوهر شکست خورده ای به نظر برسیم که عامل این شکست هم منم

منظورت چیه؟

بین سناریو اینه... مثلا من و تو مدتی که با هم ازدواج کردیم اما بچه دار نمیشیم... مشکل هم از منه... منم به جای اینکه به تو اهمیت بدم نقش یه زن بداخلاق رو بازی می‌کنم که در مقابل تمام عشق و محبت همسرش بد رفتار

یعنی میخوای گیلدا از روی دلسوزی با من باشه؟

نه اتفاقا اشتباه نکن... آگه من تو جمع بد اخلاق باشم، مهربونی تو بیشتر از قبل و حتی بیشتر از بقیه ی مردها به چشم میاد... اونوقته که گیلدا حواسش جمع تو میشه و ازت خوشش میاد

__ اگه جواب نداد؟

__ و اگه جواب نداد... اگه جواب نداد يه راه ديگه رو امتحان ميکنيم... اما من مطمئنم که جواب ميده... تو که به من شک نداری؟

__ اگه بهت شک داشت و اسه رسيدن به گيلدا تا عقد کردنت پيش نمی رفتم

__ پس بسپر به من... بلدم چيکار کنم.

__ غذا خورديم و علی دم هتل پياده ام کرد. تشکر کردم و از ماشين پياده شدم که گفت:

__ فردا ميام دنياالت بریم بازار سن ميگوئل

__ با اينکه اسمش عجيب و غريب و سخته اما خوشحال ميشم ببينمش

__ پس ميبينمت

__ ميبينمت.

__ وارد هتل شدم و با آسانسور بالا رفتم. دم اتاقم رسيدم که مردی روبروش ايستاده بود. زير چشمی نگاه کردم و وارد اتاق شدم.

__ ميخواستم در رو ببندم که نشد. از پشت در کنار رفتم که مرد خودشو داخل اتاق انداخت.

__ شيشه ای تو دستش بود و حال مساعدي نداشت. حدس زدم مست باشه. ترسيده بودم اما به روی خودم نياوردم و اخم کردم.

__ اسپانيايي بلد نبودم و به انگليسی گفتم بيرون بره. به حرفم گوش نکرد که ديواره تکرار کردم. بازم توجهی نکرد که به طرف

__ تلفن رفتم تا با پذيرش هتل تماس بگيرم.

__ گوشه روی گوشم بود که از دستم کشيده شد و بعد از روی زمين افتادن با صدای بدی شکست. مرد داشت قدم به قدم بهم نزديک

__ ميشد. از استرس کف دستم خيس عرق بود و نميدونستم بايد چيکار کنم. بازوم رو تو دستش گرفت که عقب رفتم. خواستم جيج

__ بزنم که دستش رو روی دهنم گذاشت و در آغوشم کشيد. دست و پا زدن فايده ای نداشت. داشتم خفه ميشدم که چشمم به آباژور

__ روی پاتختی افتاد.

__ آباژور رو برداشتم و بالا بردم. به سرش کوبيدم که بازم ول نکرد. دستش رو گاز گرفتم که ولم کرد و هلم داد. سرم به پايه ی

__ تخت خورد و خيسي خون رو روی صورتم حس ميکردم. چشماش سرخ بود. خودمو روی زمين عقب ميکشيدم که صدای در

__ اومد. خواستم داد بزنم که مرد چاقویی رو از جيبش در آورد و به طرفم گرفت. صدای علی بود که اسم رو صدا می زد. مرد با

__ چاقو نزديک و نزديک تر ميشد و با اشاره تهديد می کرد که اگه صدام در بيداد ميزنه. صدای قدم ها نشون دهنده ی دور شدن

__ علی بود که دلمو به دريا زدم و جيج کشيدم.

__ چند لحظه بعد در کوبيده ميشد و علی داد و بيداد ميکرد اما در اتاق ضدسرقت بود و به همين راحتيا باز نميشد. مرد که ترسيده

__ به نظر می رسيد، به طرف در رفت که به سختی از جام بلند شدم و دستم رو به ديوار گرفتم. به طرف در دويدم که محکم نگهم

__ داشت. صدای علی بلندتر ميشد و صدای چند نفر ديگه هم شنيدم می شد. دست و پا زدم و به علی که صدام ميزد گفتم:

__ علی... علی يه مرد اينجاست... کمکم کن.

__ مرد دستش رو روی دهنم گذاشت و در اتاق رو باز کرد. شالم از سرم افتاده بود و موهای بازم دورم ريخته بود. با باز شدن در

__ علی و چند نفری که جلوی در بودند با تعجب نگاهمون کردن. علی جلو اومد که مرد چاقوش رو زير گلووم گذاشت و به اسپانيايي

__ چيزی گفت. علی کمی عقب رفت که از اتاق خارج شدیم. تو بغلش دست و پا ميزدم که با چشمايي هراسون نگاه کرد و گفت:

__ تکون نخور موهبه... تکون نخور... چاقو زير گلوته... زخمی ميشی.

__ با آرنج به شکم مرد کوبيدم که کمی دستاش شل شد و با زانو روی زمين افتادم. علی نزديکمون شد و با مرد گلاويز شد. خودم

__ رو به طرف ديوار کشيدم و بهش تکیه دادم. سرفه ميکردم و پيشونيم رو فشار ميدادم. علی مرد رو به ديوار کوبيد که جيج خفه

__ ای کشيدم و خودمو به طرف ديگه ای انداختم. چشم که باز کردم مرد بی حال روی زمين افتاده بود و چاقوی خونيش جلوی پام

__ بود. با چشم دنبال علی گشتم که کنارم زانو زد و موهام رو از صورتم کنار زد.

__ دو مرد که لباس پليس به تن داشتن مرد مست رو بلند کردند و به طرف پله ها بردنش. علی دستشو روی زخم پيشونيم کشيد که

__ چشمم به بازوی خونيش افتاد. از ديدن خونی که از دستش جاری بود به خودم لرزيدم و دندون هام بهم می خورد که کتتش رو در

__ آورد و تنم کرد. حتی نميتونستم کلمه ای حرف بزنم. دست های لرزونم رو جلو بردم و رو روی بازوی زخميش گذاشتم که

__ صورتش از درد جمع شد. همون لحظه بود که اول صدای فریاد پليس ها و بعد صدای شلیک گلوله تو راهروی هتل پيچيد. از

__ صدای شلیک گلوله جيجی کشيدم که در آغوش علی فشرده شدم.

__ نفسم بريده بود. تا حالا تو زندگيم همچين ترسی رو تجربه نکرده بودم. علی خواست بلند بشه و ببينه چه اتفاقی افتاده که پيرهنش

__ رو فشردم. تو آغوشش فشارم داد و سرم رو به سينه اش چسبوند که نفسم برگشت و هق هقم بلند شد. هيچوقت دلم نميخواست

__ پيش کسی گريه کنم و امروز واسه اولين بار اين اتفاق افتاده بود.

__ سرم رو عقب برد که به رد اشک روی پيراهن سفيدش خيره شدم. سرم رو بالا گرفتم و به چشماش نگاه کردم. با ديدن موهاش

__ که روی صورتش ريخته بود، دستم رو جلو بردم و موهاش رو بالا زدم که خم شد و پيشونيم رو بوسيد. از جيب شلوارش

__ دستمال سفیدی رو درآورد و روی پيشونيم فشار داد. شکاف روی پيشونيم رو از ياد برده بودم و به شکافی که روی قلمب ايجاد

__ شده بود فکر ميکردم. جای بوسه ی حمايتگرش بيشتتر از زخم روی سرم ميسوخت.

شوکه نگاهش میکردم که روی دستاش بلندم کرد. دست دور گردنش انداختم و به زخم روی بازوش خیره شدم. آه کشیدم و چشم بستم. سرم سنگین شده بود و نفهمیدم کی خوابم برد.

به سختی پلک هام رو باز کردم که نور چشمم رو زد و باعث شد دوباره چشمم رو ببندم. بدنم کرخت بود و سردم بود. بوی نا آشنایی پیچید که چشمم باز کردم و به علی که بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم. وقتی چشمای بازم رو دید دستش رو لیه ی تخت گذاشت و کمی به طرفم خم شد. بدنم هنوز لرز داشت که متوجه شد و ملافه رو روم انداخت و گفت:

__ مو هیه خوبی؟

__ کجاییم؟

__ هاسپیتال... سرت شکسته... الان دکتر میاد که بخیه اش بزنه

__ دستت

__ اونم بخیه لازم داره اما ترجیح میدم اول از حال تو مطمئن بشم

__ من خوبم... اون مرد...

__ میخواسته از دست پلیس فرار کنه که پلیسا مجبور میشن بهش شلیک کنن و میمیره

__ معذرت میخوام... به خاطر من تو دردسر افتادی

__ تو مقصر نیستی... من نباید از اولم اجازه میدادم تنها تو هتل بمونی... اون که اذیتت نکرد؟

__ نه... به موقع اومدی.

__ زن جوانی با بلوز و شلوار سفید بیمارستانی وارد اتاق شد که علی فاصله گرفت. دستش رو گرفتم و گفتم:

__ همیشه وقتی بخیه میزنه پیشم بمونی؟ از تنهایی میترسم

__ آره... آره... حتماً.

__ زن سینی رو روی میز فلزی گذاشت و به اسپانیایی چیزی گفت. پارچه ی سبزی رو روی سرم انداخت که ترس بهم غالب شد.

__ دست علی رو فشار دادم که دست دیگه اش رو هم روی دستم گذاشت و گفت:

__ اصلاً نترس... زود تموم میشه.

__ سوزش آمپول رو توی سرم احساس کردم و درد تا مغز استخونم نفوذ کرد. دست علی رو محکم تر فشار دادم و تکون خوردم که

__ زن بازم چیزی گفت. علی نزدیکتر شد و گفت:

__ تکون نخور عزیزم... بهت بی حسی تزریق کرد... دیگه دردش رو نمیفهمی... الان تموم میشه... اصلاً بگو دوست داری

__ کجای اسپانیا ساکن بشی؟ منظورم بعد از گرفتن اقامتته... مادرید، بارسلونا، سویل، والنسیا، بلبائو...

__ مادرید

__ چرا؟

__ چون تو اینجا نفس کشیدی و بزرگ شدی... آخ.

__ پارچه از روی صورتم برداشته شد که علی لبخندی زد و گفت:

__ تموم شد

__ همیشه بریم؟

__ امشب باید بمونی فردا صبح میریم خونه

__ خونه ی تو؟

__ بله... دیگه نمی‌ذارم بری هتل

__ اما...

__ این یه پیشنهاد نیست که بتونی ردش کنی

__ دستت هنوز هم داره خون میاد

__ تو همینجا باش منم برم تا برام بخیه بزنین

__ منم میام

__ نمیشه... نباید بلند شی

__ پس بگو اینجا برات بخیه بزنه... میخوام کنارت باشم

__ باشه... میرم دکتر رو صدا بزنام.

__ از اتاق خارج شد که به پانسمان روی پیشونیم دست کشیدم و نفس عمیقی کشیدم. علی و زن وارد اتاق شدند که زن صندلی،

__ نزدیک تخت برای علی گذاشت. روش نشست و پیراهنش رو در آورد. زخم بازوش رو با پنبه پاک می‌کرد که چهره اش جمع

__ شد. دلم از درد کشیدنش سوخت که دستشو گرفتم و بوسیدم. چشماش رو باز کرد و لبخند زد که زن آمپول رو تزریق کرد. سرم

__ رو تکون دادم و گفتم:

__ همش تقصیر منه

__ چیزی نیست... همه چی خوبه

نیست... زخمی شدی... به خاطر من
اینم میشه به یادگاری از سفر به اسپانیا با موهبه
متاسفم واسه این یادگاری

من باید واسه زخم رو پیشونیت متاسف باشم... باید می بردمت خونه نه هتل
خودم خواستم

من نباید اجازه میدادم... پدرت تو رو به من امانت سپرده بود.
دلَم از جمله اش گرفت. جمله ای که برای بار دوم گفته می شد و زندگی رو به کام تلخ می کرد. علی دوستم نداشت من فقط یه
امانتی بودم.

کار دستش تموم شد که پرستار اتاق رو ترک کرد و علی هم مشغول پوشیدن پیراهنش شد. شب بخیر آهسته ای گفتم و پشت بهش
خوابیدم. ملافه رو تو دستم فشردم و به گرمای آغوشش فکر کردم. کاش میتونستم بیشتر داشته باشمش. ذهنم از ای کاش ها پر
شده بود که چشمم گرم شد و خوابم برد.

خمیازه کشیدم و چشمم رو باز کردم که علی رو روی صندلی دیدم. نشسته خوابش برده بود و از سرما تو خودش جمع شده بود.
به کتتش که تو تنم بود نگاهی انداختم. ملافه رو برداشتم و روش انداختم که کمی جا به جا شد. دستمو روی دستش گذاختم که از
سرماش سردم شد. کمی روی تخت جا به جا شدم و رو بهش دراز کشیدم. به صورتش خیره شدم. چقدر این صورت رو دوست
داختم. وجود داشت عشقش رو فریاد می کشید اما همیشه کسی که باید این فریاد ها رو بشنوه نمیشنوه. آهی کشیدم که چشمم رو
باز کرد. نگاهم کرد و کش و قوسی به بدنش داد. از روی صندلی بلند شد و گفت:

__بهتری؟
__خوبم... فقط بریم... خسته شدم از اینجا
__باشه... میرم با دکترا صحبت کنم.

پلکی زدم که از اتاق خارج شد. چند دقیقه بعد با یه پزشک و یه پرستار به اتاق برگشت. پرستار برگه ای رو در دست داشت و
دکتر مشغول معاینه ام شد. زخم پیشونیم رو چک کرد و رو به پرستار چیزی گفت. پرستار نزدیک شد و سرم رو باز کرد که
از اتاق خارج شدند. علی نزدیکم شد و گفت:

__میتونیم بریم... فقط باید صبر کنی تا کارای ترخیصت رو انجام بدم.
نیم ساعت بعد تو ماشین نشسته بودیم و به طرف هتل میرفتیم تا وسایلم رو بردارم و به خونه ی علی بریم. دم هتل نگه داشت و
با هم بالا رفتیم. روی تخت نشست تا من وسایلم رو جمع کنم. چمدونم رو بستم و کیسه های سوغاتی رو هم نزدیک در گذاختم.
گوشیمو از روی پاتختی برداشتم که دیدم متین چند بار زنگ زده. گوشی رو تو جیبم گذاختم و با علی اتاق رو ترک کردیم. بعد
از انجام کارهای هتل، سوار ماشین شدیم و نیم ساعت بعد دم خونه ی ویلایی پیاده شدیم. خونه ای ویلایی با نمای سفید رنگ که
یه استخر جلوش بود و محوطه ی حیاطش زیباترینش کرده بود.

علی چمدونم رو برداشت و داخل خونه برد. منم پشت سرش از پنج پله ی جلوی ورودی بالا رفتم و وارد ساختمان شدم.
چیدمانش بی نظیر بود. یه حال بزرگ و یه سالن پذیرایی که تو هر کدوم یک دست میلمان قرار داشت. سمت چپ آشپزخونه بود
که توش یه دست ناهارخوری شش نفره بود. انتهای سالن راهرویی دیده می شد. به طرف راهرو رفتیم که توش چهار اتاق وجود
داشت. دو اتاق یک طرف و دو اتاق هم طرف دیگه ی راهرو قرار داشتند. علی به طرف یکی از اتاق ها رفت و گفت:

__اینجا اتاق مهمانه... وسایلت رو میذارم اینجا... اتاق روبرویی اتاق خواب خودمه و اون یکی هم اتاق کارمه... بغلیت هم
خالیه... اتاق مستره و سرویس توش هست
__باشه

__من تو اتاق خودم اگه چیزی لازم داشتی صدام بزن
__ممنون.

داخل اتاق شدم و در رو بستم. اتاق حدوداً پانزده متری بود که یک تخت داشت و میز و آینه و یه کمد. یه در توش دیده می شد
واسه سرویس بود. یه پنجره ی بزرگ هم داشت که ازش حیاط پشتی دیده می شد و با پرده ی نسکافه ای پوشیده شده بود. چمدونم
رو باز کردم و حوله و شامپوم رو برداشتم. لباس هام رو در آوردم و به طرف حمام رفتم.

دوش گرفتم و حوله رو دور موهام پیچیدم. پیراهن بلندم رو که آستین های کلوش داشت تنم کردم و کمی ریمل به چشمم زدم.
پانسمان تازه ای روی پیشونیم چسبوندم و موهام رو با ششوری که روی میز توالت بود، خشک کردم.

موهام رو بالا سرم جمع کردم و از اتاق خارج شدم. پشت در اتاق علی ایستادم و در زدم که جواب نداد. دوباره در زدم که باز
هم جواب نداد. گوشه ی در رو باز کردم. روی شکمش خوابیده بود و روتختیش از گوشه ی تخت آویزون شده بود. داخل اتاق
شدم و روتختی رو برداشتم و انداختم. نگاهی بهش انداختم و از اتاق خارج شدم.

به آشپزخونه رفتم تا غذا درست کنم اما نمیدونستم چی تو خونه هست. در یخچال رو باز کردم و نگاهی انداختم. دو سیب زمینی
بیرون آوردم و تصمیم گرفتم سیب زمینی سرخ کرده درست کنم. پوستشون رو گرفتم و خوردشون کردم. آبکشی از کابینت زیر
ظرفشویی بیرون آوردم و سیب زمینی ها رو داخلش ریختم. تابه ای رو روی گاز گذاختم و روغن ریختم. روغن داغ شد که

سیب زمینی ها رو ریختم و سرخشون کردم. با گشتن کابینت ها ظرف پیدا کردم و میز رو چیدم. دیس سیب زمینی رو وسط میز گذاشتم که کارم تموم شد.

به اتاق علی رفتم و در رو باز کردم. هنوزم خواب بود. بهش نزدیک شدم و صدایش زدم که واکنشی نشون نداد. دستم رو بازوش گذاشتم و تکونش دادم که چشمش رو باز کرد. با چشمای خمارش نگاهم کرد که گفتم:

__ خوابت سنگینه ها

__ عصر بخیر

__ ممنون... سیب زمینی سرخ کردم... منتظر بودم بیدار بشی با هم بخوریم... بیا آشپزخونه

__ الان میام.

لبخندی زدم و از اتاق بیرون رفتم. پشت میز منتظرش نشسته بودم که گوشی به دست به طرف آشپزخونه اومد و روبروم نشست. براش تو بشقاب سیب زمینی کشیدم و جلوش گذاشتم که تشکر کرد. هنوزم مشغول کار با تلفنش بود. زیر چشمی نگاهش کردم که لبخندش پهن شد و چیزی رو تایپ کرد. برای خودم هم کشیدم و گفتم:

__ غذات رو بخور... سرد میشه

__ الان میخورم

__ چیکار میکنی؟

__ دارم با دوستام چت میکنم

__ چقدر خندونی خوب

__ آخه گیلدا هم تو گپ مون هست

__ آهان با دوستای مشترکتون گروه زدین؟

__ آره... بیا پروفایلش رو ببین.

به صفحه گوشیش نگاه کردم که از دیدن دختر روبروم ماتم برد. دختری با چهره‌ی به شدت زیبا و ملیح. موهای بلوند، چشم های درشت و گرد سبز که رگه های عسلی داشت و به میشی هم بی شباهت نبود، بینی قلمی که نگین پرسینگی روش کاشته شده بود، لب های کوچیک و سرخ و پوستی سفید که با آرایش بی نقصی هم که کرده بود زیباتر و کامل تر شده بود. پیراهن عسلی به تن داشت و روی یک قطعه چوب نشسته بود و به دوربین خیره شده بود.

__ خیلی خوشگله... تا حالا دختری به این زیبایی ندیده بودم

__ آره... همه همینو میگن... گیلدا همه چیزش خاصه حتی مدل انگشتاش... به دستاش نگاه کن... وقتی پیانو میزنه روحه به

__ پرواز در میاد... میدونی گیلدا به اسپانیایی یعنی چی... یعنی طلا... من نمیخوام ارزشمندترین چیز زندگیم رو از دست بدم

__ درسته که گیلدا خوشگله اما تو هم چیزی کم نداری... پس غرور و اعتماد به نفست رو حفظ کن

__ من هر راهی رو میرم تا عاشقم بشه... اون دختر رویاهای منه

__ منم واسه همین کنارتم... به شرفم قسم میخورم کاری کنم جوری عاشقت بشه که حتی فکرشو هم نمیکنی

__ بهت مطمئنم

__ خیلی خوب... حالا غذات رو بخور... گیلدا رو بسپر به من... راستی تو دیشب گفتی منو میخوای ببری به یه بازار

__ بازار سن میگوئل

__ درسته... آگه میشه بعد از غذا بریم اونجا... هم میخوام خرید کنم هم اینکه از خونه نشستن خوشم نمیاد

__ باشه... فقط سرت بهتره؟ سر گیجه یا مشکلی نداری؟

__ نه من خوبم... بریم حتماً.

غذا خوردیم و ظرف ها رو داخل ماشین ظرفشویی چیدم. بعد از حاضر شدنم با مامان و بابا و متین حرف زدم و از اتاق بیرون اومدم. علی هم آماده بود. همراه هم سوار ماشین شدیم و به طرف بازار حرکت کردیم. به بازار که رسیدیم، از دیدنش حس خوبی بهم منتقل شد. با هم از ماشین پیاده شدیم که علی گفت:

__ اینم بازار سن میگوئل... اون میدون رو ببین... میدون پلازا مایوره... تاریخ این بازار به سال ۱۹۱۶ برمیگرده... اینجا بیشتر

__ برای خرید بهترین خوراکی های اسپانیایی مثل فلفل و زعفران مناسبه... تو اینجا کافه های تاپاس که یه نوع پیش غذای اسپانیاییه

__ هست که تو اونها غذاهایی مثل پاتاتاس براواس و گامباس آل آخیلو طبخ میشه

__ چه غذاهای سختی... اسماشون عجیب و غریبه... اون میدونه همونه که اومدیم قهوه خوردیم دیگه... آره؟

__ آره همونجاست

__ وای من که عاشقش شدم... خیلی قشنگ و رویایی بود

__ میتونی واسه مادرت و خواهرت زعفران بگیری

__ ایران خودش معدن زعفرونه... اما یکم فلفل قرمز میگیرم... بهین خیلی دوست داره.

خرید کردیم و علی پیشنهاد داد حالا که هوا تاریک و سرد شده بود به یه کافه بریم و نوشیدنی گرم بخوریم که استقبال کردم. به کنار مغازه ای رسیدیم که سر در چوبی گرمی و سبز رنگ داشت. با علی داخل شدیم که من پشت میز کوچکی نشستم و علی واسه سفارش دم پیشخوان رفت. چند دقیقه بعد برگشت و روبروم نشست که گفتم:

وای چقدر اینجا نقلی و قشنگه

اینجا زمستون ها قبل از اومدم به ایران پاتوقم بود... شکلات داغش بی نظیره

اسمش سان گینسه... درسته؟

سان جینس.

پیرمردی دو ماگ شکلات آب شده و یه بشقاب شیرینی روی میز گذاشت که بهش لبخند زدم. خم شد و از میز فاصله گرفت که علی گفت:

شکلات داغ اسپانیایی واسه زمستون عالییه

این شیرینی ها چیه؟

بهترین چیزی که میشه با این شکلات داغ خورد چورو هست... خمیر چورو تو روغن زیاد سرخ میشه و آماده ی سرو میشه

مثل زولبیا بامیه خودمون میمونه... اینجا به نظر قدیمی میاد... مال خیلی ساله... درسته؟

درسته... درواقع اینجا از قرن نوزدهم چورو و شکلات داغ سرو می‌کنه و معروف ترین کافه ی شهره... کافه های دیگه هم

شکلات داغ و چورو سرو میکن اما من اینجا رو ترجیح میدم هم به خاطر محیطش و هم بخاطر طعم خاص چورو هاش

از نظر منم خوشمزه است... هات چاکلته دیگه... خیلی دوست دارم... راستی من شنیدم مادرید یه خیابون معروف داره که

توش مغازه های برند های معروفه

گران ویا؟

آره... اگه میشه بریم اونجا

حتماً... نوشیدنی رو بخور بریم.

به چشمای خوشرنگ و خوش حالتش خیره شدم و باقی نوشیدنی رو خوردم.

آخر شب بود که خسته و با کلی بسته ی خرید به خونه برگشتیم. علی کیسه های خرید رو تو اتاق گذاشت و بیرون رفت. لباس

هام رو با بلوز و شلوار راحتی عوض کردم و کش موهام رو باز کردم. فضای اتاق کوچک بود و من امشب بی خواب شده

بودم. به سالن رفتم که پیانوی سفید رنگ توجهم رو جلب کرد. پشتش نشستم و انگشتم رو روی کلیدهاش کشیدم. چشم بستم که

تصویر چشمای علی پشت پلکم نقش بست. دستم خود به خود شروع به نواختن آهنگی کرد که حرفای دلم بود.

.....

صدا بزمنو بگیر ازم غمو شانه به شانه پا به پا

بیا بگیر دست مرا ببر تو رویای شبونه

نوازشم کن و دوباره عاشقم کن و

برای روییدن خنده رو لبات دلم میخواد خودم بشم بازم بهونه

نیست به جز هوای تو در سرم با تو خوشم ای همه ی باورم

آرام جان من تویی بمان کنار من همیشه

منو از این شبای نیلوفری از خواب خوش تا به کجا میبری

نفس تویی و بس فقط بمان کنار من همیشه

چشمانت مرا سپرده دست رویا

بیا بشین در بر من تا خیره بشم به موج گیسوی چو دریا

مژگانت شرر زند بر دل و جانم

ماه تمام آسمانم تمام زندگیم شدی بی تو دگر من نتوانم

در نگاهم ببین وصف شده حال من

بهترین اتفاقی تو هر فال من

رو نگیر از دل بیقراره منو بی تو دیوانه میشم
شمع شو پروانه میشم

چشمانت مرا سپرده دست رویا
بیا بشین در بر من تا خیره بشم به موج گیسوی چو دریا

مژگانیت شرر زند بر دل و جانم
ماه تمام آسمانم تمام زندگیم شدی بی تو دگر من نتوانم

.....

صدای دست زدن بلند شد که چشمم رو باز کردم. علی بود که به پیانو تکیه داده بود و نگام می‌کرد. لبخندی زدم که خنده ی
خوشگوش قلبم رو آشفته کرد. کنارم نشست و گفت:

__ نگفته بودی پیانو هم میزنی
__ نخواسته بودی که بدونی... انقدر حواست پرت گیلدا بوده که نخواستی هیچکدوم از اطرافیان رو ببینی
__ دست خودم نیست... حتی وقتی صدای پیانو بلند شد هم گیلدا اومد تو ذهنم... فکر کردم اون اینجاست... میشه یه چیز دیگه هم
بزنی؟

__ میخوای خیال گیلدا بیشتر کنارت بمونه؟
__ لطفاً.

پوزخندی زدم و چشم بستم. من که نمیتونستم از احساسم چیزی بهش بگم پس با آهنگ حرفام رو بهش میگفتم. کلیدها رو فشردم
و شروع به خواندن کردم.

.....

Düşlerde sevdim seni söyleyemedim
تو رویاهام تورو دیدم، نتونستم بگم

Düşlerde sevdim seni söyleyemedim
تو رویاهام تورو دیدم، نتونستم بگم

Sessiz öptüm nefesini söyleyemedim
بی صدا نفست رو بوسیدم، نتونستم بگم

Sessiz öptüm nefesini söyleyemedim
بی صدا نفست رو بوسیدم، نتونستم بگم

Sana ben şiirler sözler büyüttüm
من شعرها و ترانه ها برای تو خلق کردم

Sana ben baharlar yazlar büyüttüm
بخاطر تو من بهار ها و تابستون ها منتظر شدم

Sana ben ummalı hisler büyüttüm söyleyemedim
من رازهای نگفته رو برات خلق کردم، نتونستم بگم

Sana ben şiirler sözler büyüttüm
من شعرها و ترانه ها برای تو خلق کردم

Sana ben baharlar yazlar büyüttüm

بخاطر تو من بهار ها و تابستون ها منتظر شدم

Sana ben ummalı hisler büyüttüm söyleyemedim

من رازهای نگفته رو برات خلق کردم، نتونستم بگم

Şarkılar yazdım sana okuyamadım

شعر ها و ترانه ها برات نوشتم، نتونستم بخونم

Şarkılar yazdım sana okuyamadım

شعر ها و ترانه ها برات نوشتم، نتونستم بخونم

Hep yanımdaydın oysa dokunamadım

همیشه کنارم بودی اگرچه نتونستم لمس کنم

Hep yanımdaydın oysa dokunamadım

همیشه کنارم بودی اگرچه نتونستم لمس کنم

Sana ben şiirler sözler büyüttüm

من شعرها و ترانه ها برای تو خلق کردم

Sana ben baharlar yazlar büyüttüm

بخاطر تو من بهار ها و تابستون ها منتظر شدم

Sana ben ummalı hisler büyüttüm söyleyemedim

من رازهای نگفته رو برات خلق کردم، نتونستم بگم

Sana ben şiirler sözler büyüttüm

من شعرها و ترانه ها برای تو خلق کردم

Sana ben baharlar yazlar büyüttüm

بخاطر تو من بهار ها و تابستون ها منتظر شدم

Sana ben ummalı hisler büyüttüm söyleyemedim

من رازهای نگفته رو برات خلق کردم، نتونستم بگم

.....

اشک از چشمم پایین چکید که دست از نواختن کشیدم و از پشت پیانو بلند شدم. علی سرش رو روی دستاش گذاشته بود و شونه هاش میلرزید. فهمیدم داره گریه میکنه. بهش نزدیک شدم و دستم رو به سمت شونه اش بردم اما نتونستم لمسش کنم. دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدای هق هقم بلند نشه. خودم رو داخل اتاق انداختم و روی تخت دراز کشیدم. حال هیچکدوممون خوب نبود. حال من که دیگه خوب نمیشد اما باید کاری میکردم که لااقل اون خوشحال باشه. بالشتم رو تو بغلم فشار دادم و سعی کردم بخوابم.

نمکدون رو روی میز گذاشتم و بشقاب های نیمرو رو روی صندلی ها قرار دادم که علی وارد آشپزخونه شد. نمیخواستم از دیشب چیزی یادآوری کنم فکر کنم اونم همین قصد رو داشت که پشت میز نشست و گفت:

__ من عاشق fried Egg هستم... مخصوصا تو صبحانه

__ میتونی بگی نیمرو

__ من عاشق نیمرو هستم

__ نوش جان

اوم... چه بویی هم داره

کی برمیگردیم تهران؟

خسته شدی؟

دلم واسه خانواده ام تنگ شده

گفتم از شرکت واسه فردا بلیط بگیرن... بذار ببینیم پیدا میشه یا نه

خوبه... دیگه نمیتونم اینجا بمونم

چرا؟

گفتم که... دلتنگ خانوادم

میفهمم... منم دلم واسه گیلدا تنگ شده.

با حرص نگاهش کردم و قاشقم رو داخل پیش دستی گذاشتم. از روی صندلی بلند شدم و به اتاق برگشتم. پشت میز توالت نشستم و به آینه نگاه کردم. دستم رو روی لبم و چشمم کشیدم و آرایشم رو بهم زدم. از اوضاع رقت انگیزی که توش گیر افتاده بودم بیزار بودم.

اشتباه کرده بودم و حالا هیچکس به جز خودم مقصر این شرایط نبود. تنها خودم رو سرزنش میکردم و از شرایط به وجود آمده نالان بودم. روحم زخمی بود و هیچ مرحمی هم برایش پیدا نمیکردم.

اما نباید میباختم. من آدم باخت نبودم. از پشت میز بلند شدم و به سرویس رفتم. دست و صورتم رو شستم و لباس های بیرونیم رو تنم کردم. کلاهم رو روی سرم گذاشتم و شالم رو دور گردنم بستم. کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم که علی با لیوانی تو دستش به طرفم اومد. تو راهروی اتاق ها روبروی هم ایستاده بودیم. به چشمش زل زدم که گفت:

جایی میخوای بری؟

میرم بیرون

صبر کن برم شرکت عصری برمیگردم خودم میبرمت

لازم نیست... میخوام تنها باشم

نمیشه... هنوز زخم پیشونیت سر قضیه ی هتل خوب نشده

چیه؟ نکنه نگران بابامی؟ نترس من حواسم به خودم هست... امانت دار بدی نمیشی.

خواستم از کنارش رد بشم که با فاصله ی کمی ایستاد و گفت:

نمیشه موهبه

برو کنار علی حوصله ندارم... نذار رومون تو روی هم باز بشه

مثل بچه ی آدم میگم نمیشه

عه؟ نه بابا... فارسیت خوب شد... برو کنار... تو نمیتونی جلوی منو بگیری

میتونم... تو الان زن منی و من میتونم اجازه ندم از این خونه بری بیرون

گیلدا چیه پس؟ زیادیت نشه؟

تنه ای بهش زدم و با سرعت از خونه بیرون زدم. دنبالم دوید که خودم رو پشت یه ماشین قایم کردم. کمی اطرافش رو نگاه کرد اما پیدام نکرد. به خونه برگشت که از پشت ماشین بیرون اومدم و به طرف خیابون دویدم. نمیدونستم میخوام کجا برم فقط دلم نمیخواست تو خونه باشم.

تاکسی گرفتم و سوار شدم. خداروشکر راننده انگلیسی بلد بود. ازش خواستم منو به یه جای عمومی ببره. ماشین رو نزدیک یه میدون نگه داشت و به انگلیسی گفت که اینجا محل ملاقات عاشقانه. خنده ی تلخی کردم و بعد از حساب کردن کرایه پیاده شدم. به میدون نگاهی انداختم. وسطش مجسمه ی یه خرس و درخت بود. دور میدون رو ساختمون های بلندی گرفته بودند و کمی اونطرف تر اداره ی پست دیده می شد. روی ساختمون پست، ساعت بلندی به چشم میومد. نیمکتی کنار خیابون بود که روش نشستم و به مجسمه خیره شدم. حتماً علی داشت دنبالم می گشت. به قول خودش امانتی بودم. آدم ها جفت جفت می اومدند و روی نیمکت ها می نشستن اما من تنها بودم. هوا سرد بود و ابرهای سیاه و بارونی آسمون رو به تاریکی برده بودن. قطره های بارون روی صورتم نشست که همه بلند شدند و میدون رو ترک کردند. چند دقیقه بعد فقط من مونده بودم و مجسمه. چشمم رو بستم و دستام رو باز کردم. سرمو رو به طرف آسمون گرفتم و نفس عمیق کشیدم. اشکام با بارون قاطی شده بود. لباسای تنم خیس بود اما حال کمی بهتر بود. هوا کاملاً تاریک شده بود که از روی نیمکت بلند شدم. سالانه سالانه به طرف خیابان به راه افتادم. آب از سر و روم می چکید و سرما تا مغز استخونم نفوذ کرده بود. از جلوی مغازه ها رد میشدم و آدمها با تعجب نگاه میکردن.

بی هدف راه میرفتم و راه میرفتم. نمیدونستم میخوام چیکار کنم و کجا برم تنها چیزی که میدونستم این بود که باید برم. چشم باز کردم که جلوی در خونه ی علی بودم. پاهام از شدت خستگی ذوق ذوق می کرد. کفشام رو در آوردم و روی زمین نشستم. سرم رو به دیوار تکیه دادم. نمی دونم چقدر بود نشسته بودم که سایه ای روی سرم افتاد. سرمو بالا گرفتم که با علی چشم تو چشم شدم.

بی حال نگاهش کردم که جلوی پام زانو زد. هوا هنوز هم بارونی بود. موهای خیس از زیر کلاه رو صورتم ریخته بود. دستش رو جلو آورد و موهام رو کنار زد. دست زیر بازوم انداخت و از جا بلندم کرد. نیم بوت هام رو هم تو دست دیگه اش گرفت و همراه هم وارد خونه شدیم. کفش هام رو دم در گذاشت و منو به طرف راهروی اتاق ها هدایت کرد. روی صندلی میز توالت نشوندم و کلاهم رو از سرم برداشت. شال گردنم رو باز کرد و بارونیم رو هم در آورد. پتویی روی شونه هام انداخت و سشوار رو روشن کرد. مشغول خشک کردن موهام بود که از تو آینه بهش خیره شدم و تمام حرکاتش رو به ذهن سپردم. موهام کاملاً خشک شد که سشوار رو سر جاش گذاشت و از پشت میز توالت بلندم کرد. روی تخت دراز کشیدم. روتختیو روم انداخت و خواست از کنارم بلند شه که دستش رو گرفتم. اشک تو چشمام رو مهار کردم و گفتم:

__میشه پیشم بمونی؟

__باشه... میمونم تا خوابت ببره.

بازم حرفمو نفهمیده بود. من واسه همیشه خواسته بودمش و اون تنها تا وقتی بخوابم کنارم میموند. دلم نمیخواست بخوابم. میخواستم بیدار بمونم تا نره اما چشمام گرم شد و خوابم برد.

.....

حس میکنم عشق دردی که دنیامو بغل کرده
حالو هوای من تا برنگردی بر نمیگرده

وقتی ازم دوری دلتنگی رو قلب من آواره
هر جا برم فکرت حتی یه شب تنهام نمیذاره

حال دلم با تو خوشه بغضت صدامو میکشه این عشقه
هر جا که میرم مقصدی با من به دنیا اومدی این عشقه

وقتی بهت فکر میکنیم حس میکنم عطر تو رو میگیرم
حتی من از تصور اینکه به من فکر میکنی میمیرم

وقتی ازم دوری دنیام جهنمه حس میکنم هوا کمه
هر جا برم دورم هر جا بری دوری غربت تمومه عالمه

وقتی ازت دورم قلبم نمیزنه این حال هر شب منه
دنیا بدون تو زندون بی دره بغضه که گریه میشه یک سره

حال دلم با تو خوشه بغضت صدامو میکشه این عشقه
هر جا که میرم مقصدی با من به دنیا اومدی این عشقه

وقتی بهت فکر میکنیم حس میکنم عطر تو رو میگیرم
حتی من از تصور اینکه به من فکر میکنی میمیرم

.....

ماشین دم فرودگاه متوقف شد که پیاده شدیم و بعد از برداشتن چمدون ها وارد سالن شدیم. چمدون ها رو تحویل دادیم و پاسپورتامون تأیید شد که بعد از اعلام پرواز، سوار هواپیما شدیم. من کنار پنجره و علی پیشم نشست. دست تو جیب پیراهنش کرد و چیزی رو به طرفم گرفت. شکلات رو از دستش گرفتم و خوردم. یادش بود که تو پرواز رفت بد حال شده بودم. پرواز کردیم که نفس عمیقی کشیدم و کمی از بطری آب نوشیدم. پانسمان پیشونیم رو باز کرده بودم. به خاطر همین یکم میسوخت. دست روش کشیدم که از دردش چشمام جمع شد.
نفس عمیقی کشیدم و به پشتی صندلی تکیه دادم. زیر چشمی به علی نگاه کردم. اونم سرش رو تکیه داده بود و چشم بسته بود. به نظر خواب میبود. دستش روی دسته ی صندلی بود. دست روی دستش گذاشتم و پنجه هام رو تو پنجه هاش قفل کردم. تکون خفیفی خوردم خواستم دستمو بردارم اما نشد. فکر کنم خواب و بیدار بود چون دستم رو گرفته بود. به روی خودم نیاوردم و گذاشتم همینجوری بمونه. هدفونمو رو گوشم گذاشتم و چشمام رو بستم. کاش تا ابد دستامون تو دست هم بود.

.....

یکم از خودت بگو آگه تو هم دلنتگی
آگه مثل من داری با هر شبیت میجنگی

یکم از خودت بگو آگه تو هم نابودی
من که خیلی گفتم از خودم برات تا بودی

ای کاش که چشمات منو تنها نمیداشت
قلبت نمیرفت پی دیوونگی هاش

ای کاش غرورت رو دلم پا نمیداشت
ای کاش ای کاش

نیستی غریبم توی دنیا دیوونه
تنه‌ایامو همه ی شهر میدونه

از تو گذشتن دیگه خود جنونه
نیستی نیستی

چرا تو تمام قصه حس رفتن داری
تو که کل عاشقانه هاتو از من داری

دوری از تو مثل دوری از نفس بی رحمه
حال ما رو کی بی غیر ما دوتا میفهمه

باشه جونمو بگیر آگه دلت سنگ شده
من به جون هر دومیون دلم برات تنگ شده

آگه این جداییا قرار کم کم سخت شه
نذار اعتمادمون از این به هم کمتر شه

ای کاش که چشمات منو تنها نمیداشت
قلبت نمیرفت پی دیوونگی هاش

ای کاش غرورت رو دلم پا نمیداشت
ای کاش ای کاش

نیستی غریبم توی دنیا دیوونه
تنه‌ایامو همه ی شهر میدونه

از تو گذشتن دیگه خود جنونه
نیستی نیستی

.....

دوازده ساعت پرواز در کنار علی ساکت گذشته بود و حالا سوار تاکسی بودیم. از پریشب سکوت کرده بود و حتی یک کلمه هم حرف نزده بود. قرار بود ازش جدا بشم و برام خیلی سخت بود. چند روز در کنارش نفس کشیده بودم و حالا این جدایی موقتی

حالم رو بد کرده بود. دلم نمیخواست به روزی که قراره تا ابد از هم جدا بشیم حتی فکر کنم. تصورشم وحشتناک بود. من بدون علی نمی مردم بلکه دیگه نمیتونستم زندگی کنم. نه تنها وابسته بلکه دلبسته اش شده بودم. زندگی بدون اون هیچ فرقی با مردن نداشت.

ماشین دم در ما نگه داشت که پیاده شدم. علی هم پیاده شد و چمدون هام رو از صندوق بیرون آورد. عطسه کردم. فکر کنم سرما خورده بودم. در رو با کلید باز کردم که چمدون ها رو تو حیاط گذاشت. چون نصف شب رسیده بودیم به خانواده ها نگفته بودیم. چراغای ساختمون خاموش بود و تنها چراغ اتاق متین روشن بود. به علی نگاه کردم و گفتم:

_ ممنون بابت سفر

_ خواهش میکنم... تشکر لازم نیست... چمدون هات رو میارم بالا

_ خودم میبرم

_ سنگین... تو نمیتونی

_ متین بیداره... میگم اون میاد

_ پس منتظر میوم.

گوشیم رو از جیب پالتوم در آوردم و با متین تماس گرفتم که گفت داره میاد پایین. دو دقیقه بعد از پله ها پایین اومد و در آغوشم گرفت. دلم خیلی برایش تنگ شده بود. خودم رو بهش چسبوندم و گفتم:

_ چقدر دلم برات تنگ شده بود

_ من بیشتر... جات تو خونه خیلی خالی بود

_ مخلصم

_ تو آخر منو دق میدی با این طرز صحبت کردنت.

از هم فاصله گرفتیم که به پیشونیم نگاه کرد و رو به علی گفت:

_ پیشونیت چی شده؟ دست شما درد نکنه علی آقا... من خواهرم رو اینجوری تحویل دادم؟

علی سر به زیر انداخت که گفتم:

_ متین داره شوخی میکنه... چیزی نشده که... بی دقتی کردم سرم خورد به گوشه ی کابینت.

متین لبخندی زد که علی گفت:

_ حق با شماست... من باید بیشتر حواسم بهش میبود.

متین خنده کنان جواب داد:

_ تقصیر تو نیست... هر کی ندونه من که دیگه میدونم این موهبه خانم چقدر شیطننت داره.

اخم تصنعی کردم و گفتم:

_ داشتیم؟

علی لبخند کمرنگی زد و گفت:

_ من دیگه باید برم... خداحافظ متین جان

_ میومدی اینجا استراحت میکردی

_ نه ممنون... باید برم خونه

_ به سلامت... موهبه چمدونت رو میبرم اتاقت.

ازش تشکر کردم و علی رو تا دم در بدرقه کردم. عطسه ی دیگه ای کردم که علی گفت:

_ برو تو... سرما خوردی الان بدتر میشی

_ چیزی نیست خوبم

_ فردا حتماً دکتر برو... نذار بدتر بشی... میخوای بعد از ظهر پیام دنبالت با هم بریم؟

_ نه خودم خوب میشم... به دکتر احتیاجی نیست

_ به هر حال از نظر من بهتره که بری

_ میومدی تو

_ ممنونم... صبح کار دارم

_ حتماً به قرار با دوستات هماهنگ کن... منظورم دوستای خودت و گیلداست

_ کجا؟

_ به نظرم خونه ی خودت باشه بهتره... میتونی به بهانه ی جشن دعوتشون کنی... جشن سالگرد عقدمون... اگه یادت باشه قرار

گذاشتیم بهشون بگی که یک ساله زن و شوهریم

_ باشه... ولی نمیدونم گیلدا قبول کنه بیاد یا نه

_ ببین اصلاً لازم نیست بهش تلفن بزنی یا اینکه مستقیماً دعوتش کنی فقط تو گپتون بنویس و همه ی اعضای گپ رو دعوت

کن... اینجوری کنجکاو میشه که بیاد... اما اگه مستقیماً دعوتش کنی ممکنه کلاس بذاره و نیاد

__ کلاس گذاشتن یعنی چی؟

__ یعنی دسته بالا بگیره... یا بخواد حالت رو بگیره

__ نمی‌فهمم

__ یعنی قبول نکنه بیاد... ناز کنه

__ با اینکه بازم کامل نفهمیدم ولی باشه... تو گپ مینویسم

__ مهمونی رو هم بذار واسه آخر هفته... پنجشنبه خوبه که همه بتونن بیان... خونه ات بزرگه؟

__ هست اما خاله مریلا تو خونه است

__ ما به باغ داریم تو لواسون... میخوای مهمونی رو اونجا بگیریم؟

__ نه... خودم هم به ویلا همونجا دارم که مال خانواده ی مادریمه که به من رسیده... اونجا مهمونی میگیرم

__ خوبه... فقط اینکه آگه همه چی اوکی شد من و تو باید یکم زودتر بریم که همه چیز رو آماده کنیم

__ به سرایدار اونجا میگم همه چیز رو آماده کنه

__ پس با هم هماهنگ میکنیم

__ من دیگه برم... شب بخیر

__ شب تو هم بخیر.

سوار ماشین شد که به خونه رفتم و بی سر و صدا وارد اتاقم شدم. به حمام رفتم و دوش گرفتم. لباسای راحتیم رو تنم کردم و روی تخت نشستم. به ساعت دیواری نگاهی انداختم که نزدیک چهار صبح بود. خوابم نمیومد. پتومو روی شونه هام انداختم و به طرف اتاق متین رفتم. در زد که صدای بفرمایدش اومد. وارد اتاقم شدم که لب‌تاپش رو کنار گذاشت و اشاره کرد کنارش بشینم. لبه ی تخت کنارش نشستم. دست دور شونه هام انداخت و گفت:

__ چرا خوابیدی؟

__ خوابم نبرد تو چرا خوابیدی؟

__ آناهیتا واسم یه ترانه فرستاده بود... داشتم اونو نگاه میکردم

__ آهان... خسته نباشی

__ ممنون... خسته نیستی؟

__ یکم... ولی خوابم نمیاد... متین؟

__ جانم

__ وقتی عاشق آناهیتا شدی حالت چطوری بود؟

__ چی شده الان به این فکر افتادی؟

__ خواهش میکنم بگو

__ خوب اولین باری که دیدمش حس کردم خیلی ساله میشناسمش... همونی بود که من میخواستم... ترانه سرا بود و شعرش رو واسه من فرستاده بود که خوشم اومد و خواستم بیاد دفتر که حضوری صحبت کنیم و آگه دلش خواست قرارداد ببندیم... بعد از اون ملاقات هر ثانیه و هر جا بهش فکر میکردم... ناخودآگاه میومد تو ذهنم

__ کی فهمیدی که واقعا دوستش داری؟

__ وقتی که متوجه شدم قبلا از دواج کرده... آناهیتا تو سن هجده سالگی یه بار از دواج کرده بود و یکسال بعد از شوهرش که اعتیاد داشته جدا شده بود... اینو وقتی بهش ابراز علاقه کردم گفت... اون فکر می‌کرد که با فهمیدنش دیگه دوستش نداشته باشم اما من بازم قلبم واسش می‌تپید... با وجود اینکه میدونستم مامان ممکنه مخالفت کنه اما سختی این عشقو به جون خریدم

__ خوش به حالت که اونم دوست داره... هیچی بهتر از این نیست

__ امشب چته موهبه؟ چیزی شده؟ با علی به مشکل خوردی؟

__ نه... من خوبم علی هم خیلی خوبه

__ پس این غمی که تو چشمات لونه کرده چیه؟ چی باعث شده موهبه ی مغرور که تا حالا جلوی کسی گریه نکرده بود اشک

__ جلوی چشمش رو بگیره و صداش بلرزه؟ من نمیتونم اینجوری ببینمت موهبه... آگه باعث و بانی این حالت رو پیدا کنم...

__ من فقط نمیخوام علی رو از دست بدم... همین.

__ بغضم ترکید که سرم رو تو آغوشش پنهون کردم تا اشکام رو نبینه. دستش رو پشتم می‌کشید و چیزی نمی‌گفت. کاش سرنوشت منم مثل متین میشد. مگه من چه گناهی کرده بودم؟ تو دلم شکایت و گلّه میکردم که خوابم برد.

__ از خواب بیدار شدم و روی تخت نشستم. نگاه گنگی به اطرافم انداختم که فهمیدم تو اتاق متین خوابم برده. از روی تخت بلند شدم و پتوم رو به اتاق خودم بردم. ساعت هفت بعد از ظهر بود. صدای سامی رو شنیدم که لباسام رو با تونیک مشکی و شلوار

__ طوسی عوض کردم. موهام رو روی صورتم ریختم تا زخم پیشونیم دیده نشه. سوغاتی هاشون رو برداشتم و شال طوسی رو هم روی سرم انداختم و با پوشیدن روفرشی های مشکیم از پله ها پایین رفتم. سامی و بهین روی مبل کنار مامان و بابا نشستند بودن

__ که با دیدن من همگی بلند شدند. بهین به طرفم اومد و خواست بغلم کنه که عطسه کردم و گفتم:

سرما خوردم بهین... بغلم کنی تو هم میگیری
چرا عزیزم؟ صداتم گرفته
چیزی نیست خوب میشم
میرفتی دکتر خوب... میخوای من و امیر سام ببریمت؟
نه... لازم نیست... متین کجاست؟
رفت بیرون کار داشت... گفت آخر شب میاد.
روی مبل تک نفره ای با فاصله نشستیم. با مامان و بابا و سامی احوالپرسی کردم و سوغاتی هاشون رو دادم. بعد از کمی صحبت کردن بابا گفت:
موهبه جان بابا زنگ بزنی علی هم برای شام بیاد... بهین و امیر سام واسه شام اینجان باشه چشم.
گوشیم رو برداشتم و به طرف آشپزخونه رفتم. شماره اش رو گرفتم و گوشیه رو گوشم گذاشتم:
بله؟
سلام... موهبه ام
خوبی؟
منمون... زنگ زدم دعوتت کنم برای شام بیای خونه مون... بهین و سامی اینجان بابا گفت که به تو هم بگم بیای
باشه... کار دیگه ای نداری؟
علی؟
بله؟
کی میای؟
یک ساعت دیگه
باشه.
در قابلمه ی روی گاز رو باز کردم و گفتم:
قیمه بادمجون دوست داری؟
آره
پس منتظرتم
خداحافظ.
تلفن رو قطع کرد که گوشی رو پایین آوردم و به قلبم فشردم. نفس عمیقی کشیدم و پشت میز ناهارخوری نشستیم. عطسه ای کردم و سرم رو روی دستام گذاشتم. سرم سنگین بود و بدنم خیلی درد میکرد. دستم رو پشت گردنم کشیدم و خواستم از پشت صندلی بلند بشم که نتوانستم. ترجیح دادم همونجا بمونم. مامان به آشپزخونه اومد و گفت:
چی شد؟
گفت یه ساعت دیگه اینجاست
تو خودت خوبی؟
یکم سرما خوردم
مواظب خودت نیستی دیگه... الان برات سوپ میذارم
نمیخواد
لوس نشو ببینم... عروس شدی اما هنوز ته تغاری خودمونی.
خنده ی تلخی رو لبم نشست. چه عروسیم بودم. بیچاره ها خبر نداشتن که فاتحه ی این ازدواج خونده است. کفنم که من تنم کرده بودم. مامان سوپ رو حاضر می کرد و از سوغاتیام تعریف می کرد که صدای زنگ آیفون بلند شد. از پشت صندلی بلند شدم و با صدای بلندی گفتم که خودم در رو باز میکنم. با بی حالی از آشپزخونه خارج شدم و دکمه رو زدم. پشت در ورودی ایستادم و منتظرش شدم. دستم رو به دیوار گرفته بودم تا تعادل حفظ بشه. پلکی زدم که روبروم ایستاد.
مثل همیشه خوشتیپ با همون لبخند جذاب. سلام آهسته ای کردم که جعبه ی شیرینی رو به طرفم گرفت. به سمت سالن رفت و با بابا و سامی دست داد و احوالپرسی گرمی کرد. برای من به همین اندازه دور و دست نیافتنی بود. شیرینی رو به مامان سپردم و بهش گفتم که شام نمی خورم. از پله ها بالا رفتم. برخورد سردش حالم رو بدتر کرده بود و بدنم گر گرفته بود. شالم رو در آوردم و روی تخت پرت کردم. روی سنگ سرد کف اتاق دراز کشیدم و چشمم رو بستم.
سرفه ی آهسته ای زدم که دستی رو پیشونیم قرار گرفت. حال نداشتم چشمم رو باز کنم. تنها داد بهین رو شنیدم که سامی و علی رو صدا میزد. حتی وقتی بوی عطر علی هم با فاصله ی کمی ببینم رو پر کرد چشمم رو باز نکردم. صدایش توی گوشم پیچید که اسمم رو صدا میزد اما نمیدونستم خوابم یا تو بیداری دارم می شنوم. روی سطح نرمی قرار گرفتم که دیگه چیزی نفهمیدم.

به سختی چشم باز کردم که علی رو کنارم دیدم. از اتاقی که توش بودم فهمیدم که بیمارستانم. کمی بهم نزدیک شد و دستم رو تو دستش گرفت. به چشمام نگاه کرد و گفت:

خوبی؟

چی شده؟

تب کرده بودی... تو اتفاق بیهوش افتاده بودی که بهین پیدات کرد... منم رسوندمت بیمارستان

معذرت میخوام

چرا؟

همش برات دردرس درست میکنم

من فقط نگران بودم... آگه قبول میکردی زودتر بری دکتر اینجوری نمی شدی

به جای اینکه یه باری از رو دوشتم بردارم شدم مایه ی عذابت

تو مایه ی عذاب من نیستی... من فقط نمیخوام اینجوری باشی... میدونم از ازدواج با من پشیمونی... منم ناراحتم... منم پشیمونم

به خاطر قراری که باهات گذاشتم... نباید به خاطر عشق و آرزوی خودم آینده ی تو رو نابود میکردم... حق داری ازم بدت

بیاد... اما من که برم حالت خوب میشه... دردات هم تموم میشه.

پس اینجوری فکر می کرد. اون فکر می کرد حالم بده چون ازش متنفرم. نمی دونست که قلبم از عشقش پر شده و آگه بره تازه

دردم شروع میشه. آهی کشیدم که قطره اشکی از گوشه ی چشم چکید. پشت دستم رو بوسید و گفت:

منو ببخش.

پلک زدم و دستش رو فشردم. چشم بستم که دوباره خوابم برد. دو روز تو بیمارستان بستری بودم تا تبم پایین بیاد که امروز

اومده بود و قرار بود مرخصم کنن. خاله مریلا دیروز اومده بود ملاقاتم و کلی علی رو سرزنش کرده بود که چرا حواسش به

من نبوده. طفلکی علی هیچی نگفت و فقط گفت حق با شماست و از این به بعد بیشتر مواظبمه. مردونگی کرد و نگفت حال الانم

نتیجه ی چند ساعت زیر بارون نشستنه. امروز هم خانواده ام اومده بودند که بعد از ترخیص، من رو به خونه ببرند. تمام این دو

روزو علی کنارم مونده بود و با اصرار های بهین و مامان واسه موندن مخالفت کرده بود. کارهای ترخیصم رو هم خودش انجام

داد. لحظه ای که سوار ماشین بابا شدم از دور برام دست تکون داد. قلبم از جا کنده شد. لبخندی بهش زدم و قطره اشکی از

چشمم چکید. روی صندلی عقب نشستم که مامان و بابا هم سوار شدن و به راه افتادیم.

چند روز بود که تو خونه استراحت میکردم. یکبار خاله مریلا به دیدنم اومده بود و بهین و سامی هم هر روز بهم سر میزدن. اما

از علی خبری نبود. عکسی که بغل درخت گرفته بودیم رو نگاه میکردم که گوشیم زنگ خورد. خودش بود. صدام رو صاف

کردم و تماس رو وصل کردم که صدای قشنگش تو گوشم پیچید:

سلام

سلام

حالت خوبه؟ بهتری؟

ممنون... از احوال پرسسی های تو

من که اولین باره دارم حالت رو می پرسم

این یه جور کنایه است... منظور اینه که تو حالم رو اصلا نپرسیدی... کنایه که میدونی یعنی چی؟

بله... من واقعا سرم شلوغ بود... نشد که زنگ بزنی

اشکالی نداره

میخواستم بگم با بچه ها قرار گذاشتم واسه پنجشنبه اما آگه حالت خوب نیست میتونم کنسلش کنم

نه من خوبم... پنجشنبه هم خوبه

باشه... پس میام دنبالت

منتظرتم

کاری نداری؟ چیزی لازم نداری؟

نه ممنون... خداحافظ.

.....

با صدای زنگ آیفون از پله ها پایین رفتم و با بوسیدن گونه ی مامان و بابا از خونه خارج شدم. در رو باز کردم که علی از

ماشین پیاده شد و کیسه ها رو ازم گرفت و روی صندلی عقب گذاشت. در رو برام باز کرد که تشکر کردم و سوار شدم. کنارم

نشست و به راه افتاد.

نیمی از راه رفته بودیم اما همچنان ساکت بودیم و هیچکدوم حرفی نمی زدیم. تصمیم گرفتم سکوت رو بشکنم که به طرفش برگشتم

و گفتم:

چیزی شده؟

نه چطور؟

آخه خیلی ساکتی؟ گفتم شاید اتفاقی افتاده
نگران شدم... به هر حال قراره گیلدا رو ببینم... البته اگه بیاد
دل تو دلت نیست و بیقراری... درسته؟
آره
میفهممت... اما آرام باش... امشب کاری میکنم که اصلاً انتظارش رو نداری
داری منو میترسونی
اصلاً نترس... از طرف من هیچ آسیبی به تو نمیرسه... من هر کاری میکنم که تو به خواسته ات برسی
میدونم
پس دیگه اضطراب نداشته باش... من پشتتم.
پشتش بودم اما دلم میخواست کنارش باشم نه پشت سرش. نفس عمیقی کشیدم که بیشتر شبیه آه کشیدن بود. نیم نگاهی بهش
انداختم و گفتم:
میشه ضبط ماشین رو روشن کنم؟
آره... اصلاً خودت موزیک بذار
نه... ترجیح میدم ببینم تو چی گوش میکنی.
لبخندی زد که ضبط رو روشن کردم و اولین تِرک رو پلی کردم.
.....

گفتم این آغاز پایان ندارد
عشق اگر عشق است آسان ندارد

گفتی از پاییز باید سفر کرد
گر چه گل تاب طوفان ندارد

آن که لیلا شد در چشم مجنون
هم نشینی جز باران ندارد

گفتم این آغاز پایان ندارد
عشق اگر عشق است آسان ندارد

آن بهاران کو آن روزگاران کو
زیر باران آن حال پریشان کو

باز آن من آسیمه سر
بی بال و بی پر مانده

جای تنهایی در سینه ها مانده
رفته مجنون و لیلا به جا مانده

از مستی و مینا و می
اشکی به ساغر مانده

گفتم این آغاز پایان ندارد
عشق اگر عشق است آسان ندارد

گفتی از پاییز باید سفر کرد
گرچه گل تاب طوفان ندارد

آن که لیلا شد در چشم مجنون
هم نشینی جز باران ندارد

گفتم این آغاز پایان ندارد
عشق اگر عشق است آسان ندارد

گفتم این آغاز پایان ندارد
عشق اگر عشق است آسان ندارد

.....

دم در بزرگ و فلزی ماشین رو نگه داشت که مرد میانسالی در رو برامون باز کرد. علی برایش دست بلند کرد و وارد حیاط شد. تو حیاط پیاده شدیم و به طرف ساختمون رفتیم. وارد ویلا شدیم که دو طبقه بود و پله های زیبایی از جنس چوب وسط سالن قرار داشت. به خدمه ای که مشغول رسیدن به کارهای شب بودن سلام کردم. علی هم بهشون سلام کرد و کیسه های لباسام رو به طبقه ی بالا برد که پشت سرش از پله ها بالا رفتم و وارد یک اتاق شدم. کیسه ها رو روی تخت گذاشت و گفت:

من میرم پایین کارها رو چک کنم... تو هم یکم استراحت کن... مهمون ها ساعت پنج میرسن
باشه.

از اتاق خارج شد که به ساعت مچیم نگاه کردم. نزدیک دو بود و سه ساعتی تا اومدن مهمونا وقت داشتم. کیف آرایشم رو روی میز توالت داخل اتاق گذاشتم و روی صندلی نشستم. دلم میخواست امشب زیبا و بدون نقص باشم در واقع بهترین خودم باشم. خط چشم رو بین مژه هام کشیدم و با ریمل چشمهای درشت و کشیده ی مشکیم رو سیاه کردم. رژ لب قرمزی رو روی لبم کشیدم و به ناخانم لاک یاسی زدم. موهای فر و بلندم رو با روغن مو خوشحالت تر کردم و روی شونه ی راستم ریختم. لباسم رو با پیراهن یاسی بلند که آستین های کلوش داشت عوض کردم و کفش های صندل تخت هم رنگ پیراهنم رو هم پام کردم. از پله ها پایین رفتم و به طرف سالن رفتم. همه ی وسایل پذیرایی حاضر بود و میز اردو بزرگی چیده شده بود. از علی خبری نبود. همونجا ایستاده بودم که بوی اسپند تو بینیم پیچید. زنی میانسال با قدی متوسط و چهره ای مهربون اسپند به دست کنارم ایستاده بود و صلوات میفرستاد. یک مشت اسپند دیگه ریخت و گفت:

اسپند دونه دونه اسپند سی و سه دونه... بترکه چشم حسود و بخپله خانم این خونه که اسمش باشه؟
موهبه

موهبه خانم یکی یه دونه

ممنون... البته یکی یه دونه نیستم... خواهر و برادر دارم

یکی یه دونه ی آقا که هستین

اونم نیستم متاسفانه

بله؟

هیچی... میگم ممنون و من افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

من سهیلام... من و شوهرم آقا رحمت سرایدار ویلایم

از آشنایی باهاتون خوشبختم سهیلا خانم... ممنونم بابت اسپند... زحمت کشیدین

وظیفه ام بود خانم... ماشاالله شما و آقا انقدر بهم میان که من میترسم خدایی نکرده چشمتون کنن... زبونم لال

این چه حرفیه... سهیلا خانم لطفاً امشب حواستون به همه چیز باشه تا یه وقت مشکلی پیش نیاد

چشم خانم

چشمتم بی بلا.

سهیلا به طرف آشپزخونه رفت که صدای در بلند شد. فهمیدم مهمونا دارن میان اما از علی خبری نبود. از پله ها بالا رفتم که با علی روبرو شدم. کت و شلوار مشکی پوشیده بود و پیراهن سفید تنش کرده بود. موهاش رو هم به طرف بالا شونه زده بود و چند تا تار روی صورتش بود. کنارش ایستادم و گفتم:

مهمونا اومدن

میدونم... تو تراس بودم دیدم

آروم باش و اصلاً استرس نداشته باش

من آرومم... اما تو نه انگار

من خوبم... فقط کافیه یه نفس عمیق بکشم... هوف... من آرومم... بریم؟

بریم.

دست دور بازوش انداختم که همراه هم از پله ها پایین رفتیم. تقریباً همه ی مهمونا اومده بودن و نزدیک پله ها ایستاده بودن. با دیدن ما شروع به دست زدن کردن که یکیشون برف شادی رو بالا گرفت و رومون پاچید. لبخند عمیقی زدم و کنار علی روبروشون ایستادم. علی با دوستاش دست می‌داد و روبوسی می‌کرد و همگی بهمون تبریک میگفتن. با دختر سبزه رو و بانمکی دست دادم که گیلدا به طرفمون اومد. چهره اش به اندازه ی عکسی که ازش دیده بودم زیبا و فریبنده بود و هیگل بی نقصش رو تو پیراهن بلند سفید بدجوری به رخ می‌کشید. قلبم میلرزید اما لبخندم رو نگه داشتم. پس نقشه ام جواب داده بود و اومده بود. با فاصله ی کمی ایستاد و باهام دست داد که نگاه خیره ی علی بهش دلم رو شکافت. با آرنج به پهلویش ضربه زدم که حواسش جمع شد و به طرف دوستش برگشت. گیلدا با چهره ی جدی و بی احساسی گفت:

__تبریک میگم.

دلم از این همه بی حسیش یخ کرد. لبخندم رو حفظ کردم و گفتم:

__ ممنون... خوشحالم میبینمتون خانم...

__ گیلدا هستم

__ بله... از آشناییت خوشحالم گیلدا جان... منم موهبه هستم... خیلی خوش اومدی... برو از خودت پذیرایی کن

__ مرسی.

به علی هم تبریک گفت که علی با چشم های غرق شادی تشکر کرد. علی حق داشت. وقتی داشت باهام دست میداد رنگ چشمش من رو هم غرق کرده بود. چشمش برمودا بود و همه رو می‌بلعید. به طرف گروهی از دخترها رفت که منم با باقی مهمونا خوش و بش کردم و از علی جدا شدم. یکی از خدمه که سینی شربت تو دستش بود رو صدا زدم و به طرفشون رفتم. ازش خواستم به همه شربت تعارف کنه و خودم هم یه لیوان برداشتم. بعد از دور شدن خدمه یکی از دخترها که همون دختر سبزه رو و بانمک بود گفت:

__ ببخشید عزیزم...

__ موهبه

__ موهبه جون شما کی عقد کردین؟

__ یکسالی هست... چطور؟

__ آخه آوارو چیزی نگفته بود

__ علی ترجیح داد که یه جشن بگیره و بعد به همه بگه... در واقع یه جور سوپرایز و غافلگیری

__ علی؟

__ بله علی

__ آهان... منظورت آواروئه؟

__ من و علی تصمیم گرفتیم که علی صدش بزنیم... چون هم خودش این اسم رو دوست داشت و هم من

__ چه جالب

__ خیلیم جالب نیست... یک موضوع کاملاً شخصی و خانوادگیه

__ من منظور خاصی نداشتم فقط متعجب شدم

__ مهم نیست

__ پس اجازه بده که واسه رفع دلخوری خودم رو معرفی کنم... من النا هستم دوست آوارو یعنی علی

__ دلخوری در کار نیست... خوشبختم

__ این صدفه و این هم بیتا

__ از آشنایی با شما هم خوشبختم

__ ایشونم گیلداست

__ بله می‌شناسم... قبلاً افتخار آشنایی باهاشون رو داشتم.

با دخترای دیگه هم دست دادم و کمی صحبت کردیم که با پخش شدن موزیک همه با همراهشون به پیست رقص رفتن و تنها من و گیلدا موندم. لبخندی به گیلدا زدم و به طرف علی رفتم. گوشه ای از سالن در کنار دوستش ایستاده بود و مشغول صحبت بود اما همه ی حواسش به گیلدایی بود که روی صندلی نشسته بود و با گوشیش سرگرم بود. صدش زدم که از دوستاش فاصله گرفت و کنارم ایستاد. پشت به جایی که گیلدا نشسته بود ایستادم و گفتم:

__ انقدر تابلو نگاش نکن... اینطوری نه تنها ازت خوشش نیماه بلکه به عنوان یه مرد زن دار هیز ازت متنفرم میشه

__ نمیتونم... چشمم فقط اون رو میبینه

__ میدونم اما باید نگاهت رو کنترل کنی... مغرور باش مثل همیشه... بذار اون به طرفت جذب بشه

__ سعی میکنم

__ به خدمه هم بگو کم کم شام رو سرو کنن... بعد شام برنامه دارم

__ چیکار میخوای بکنی؟

__ به موقعش میفهمی... نگران نباش.

ازش دور شدم و جرعه ای از نوشیدنی رو خوردم. شام سرو شد اما من بر خلاف ظاهر آرام و خونسردم درونم بلوایی به پا بود بنابراین به غذا لب نزد. بعد از شام و سرو کیک به علی گفتم از دوستاش بخواد که شب بمونن. خودم هم از دخترا خواستم بمونن که قبول کردن.

دوستای دورش رفتن و تنها هشت نفر موندن که النا و صدف و بیتا و گیلدا بودن و چهار پسر به اسم های مهرا و فرید و سهیل و مهرداد. آخر شب بود فهمیدم که النا و فرید نامزد هستن و صدف و مهرا یه دختر یک ساله دارن و بیتا و سهیل هم تازه عروس و دامادن تنها پسر مجرد مهرداد بود و تکلیف گیلدا هم که معلوم بود. علی به هر کدوم تو طبقه ی بالا اتاقی داد و من هم به اتاق صبحی رفتم تا بعد از تعویض لباس با بچه ها جای بخورم. لباسم رو با سویشرت و شلوار عوض کردم و با برداشتن بطری آب معدنی از پله ها پایین رفتم. همگی تو سالن دور هم بودن و مشغول صحبت.

به طرفشون رفتم و گفتم:

__ بچه ها آگه دوست داشته باشین یه بازی کنیم.

مهرداد گفت:

__ آره خدایی منم موافقم... الان بازی میچسبه... حالا چه بازی؟

__ لطفا همه روی زمین بشینید و به دایره تشکیل بدید تا بگم.

بچه ها با خنده و شوخی و سر و صدا دور هم نشستند که من کنار صدف که بیشتر از بقیه ازش خوشم اومده بود نشستم. بطری رو وسط دایره چرخوندم که به سهیل و فرید افتاد. از سهیل که ته بطری به طرفش بود خواستم تا از فرید بپرسه که حقیقت رو انتخاب میکنه یا شجاعت رو که متوجه بازی مورد نظرم شد و بازی به راه افتاد. دست چهارم بود که طبق نیت قبلیم به من و گیلدا افتاد. رو بهش کردم و گفتم:

__ حقیقت یا شجاعت؟

__ حقیقت

__ تو تا حالا عاشق شدی؟

__ نه

__ حقیقت رو میگی دیگه؟ آخه غیر ممکنه دختری به زیبایی تو و با این همه آدم دور و برش تا حالا عاشق نشده باشه.

سکوت کرد که ادامه دادم:

__ من به جوابی که دادی شک دارم بنابراین بهت یه حکم میکنم... باید برامون پیانو بزنی و بخونی یا هم حقیقت رو بگی اونم صادقانه

__ تو از کجا میدونی که من پیانو میزنم؟

__ از علی شنیدم... علی همیشه از پیانو زدن تو تعریف میکنه... حالا یا برامون پیانو بزنی یا حقیقت رو بگو.

کمی به فکر فرو رفتم و بعد از چند ثانیه پشت پیانو نشستم. میدونستم علی عاشق پیانو زدنده واسه همین این حکمو گذاشتم. شروع به نواختن کرد که سکوت حاکم شد. حتی طرز پیانو زدنش هم خاص بود. علی خیره نگاهش می کرد. صدای قشنگش فضای ویلا رو پر کرد که من چشم از علی گرفتم و گوش سپردم به موسیقی روح نوازش.

.....

Thought I found a way

فکر کردم یه راهی پیدا کردم

Thought I found a way out (out)

فکر کردم یه راهی به بیرون پیدا کردم

But you never go away (never go away)

ولی تو هیچوقت نمیری هیچوقت نمیری

So I guess I gotta stay now

پس فکر کنم حالا باید بمونم

Oh, I hope someday I'll make it out of here

امیدوارم یه روز خارج از اینجا درستش کنم

Even if it takes all night or a hundred years

حتی آگه تموم شب یا صد ها سال طول بکشه

Need a place to hide, but I can't find one near

یه جا برای قایم شدن میخوام، ولی نمیتونم یه جای نزدیک پیدا کنم

Wanna feel alive, outside I can't fight my fear

میخوام که حس کنم زنده ام! بیرون از اینجا نمیتونم با ترس هام بجنگم

Isn't it lovely, all alone

آیا همیشه تنها بودن قشگ نیست؟

Heart made of glass, my mind of stone

دلم از شیشه ساخته شده، فکرم از سنگ

Tear me to pieces, skin to bone

من رو تیکه تیکه کن! از پوست تا استخوان

Hello, welcome home

سلام، به خونه خوش اومدی

.....

دست از نواختن کشید که صدای دست بلند شد. علی اولین نفری بود که تشویقش می کرد. همگی برایش دست زدن که منم با جمعیت همراه شدم. به هر حال از قدیم گفتن خواهی نشوی رسوا، هم رنگ جماعت شو. گیلدا از روی صندلی بلند شد و بعد از تشکر گفت که خسته است و به استراحت احتیاج داره. علی هم گفت که آگه چیزی خواست خبرش کنه. همه ی بچه ها به اتاق هاشون رفتن اما من هنوز خیره ی پیانوی گوشه ی سالن بودم. سرم رو بین دستام گرفتم و به رفتار های عجیب گیلدا فکر کردم. مگه میشه یه آدم با همه ی زیبایی و همه چی تموم بودن انقدر سرد و گوشه گیر باشه؟
_ میبینی که شده.

با شنیدن صدا از جا پریدم و به طرف صاحب صدا برگشتم که با مهر داد رو به رو شدم. ابروی بالا انداخت که نگاه سرسری بهش انداختم و گفتم:

_ بازم داشتم بلند بلند فکر میکردم؟

_ یه همچین چیزایی... اشکالیم نداره... پیش آدم درستی اومدی واسه گرفتن جواب سوالات

_ من سوالی ندارم

_ اما داشتی... خودم شنیدم

_ خوب بیشتر شبیه به یه کنجکاوی بود تا یه سوال

_ من میتونم این کنجکاویت رو برطرف کنم... البته آگه بخوای

_ بدم نمیداد

_ پس بریم تو حیاط.

از روی صندلی بلند شدم و همراه مهر داد از ویلا خارج شدم. تو محوطه قدم میزدیم که گفتم:

_ خوب؟

_ خوب؟

_ بگو دیگه... قرار شد هرچی که میدونی رو بگی

_ گیلدا... اون یه دختر آروم و منزویه که تا حالا با هیچکس نبوده و حتی رابطه اش با دوستاش هم خوب نیست... اکثر مواقع

ساکته و یه گوشه میشینه... به ابراز علاقه هایی که بهش میشه هم هیچ توجهی نمیکنه

_ پس فکر میکنه که خیلی شاخه؟

_ نه اصلا... به نظر من یه چیزی درموردش وجود داره که نمیخواد کسی بدونه... در واقع نمیخواد احدی به حریم خصوصیش و

زندگی شخصیش پا بذاره... تا الانم موفق بوده... هیچکس هیچی درموردش نمیدونه

_ خانواده اش چی؟

تنها چیزی که میدونم اینه که پدر و مادرش سال هاست کانادا زندگی می‌کنن... اون تنها زندگی میکنه... اما با وجود این سکوت و گوشه گیری خلیلیا عاشقش شدن

حتی خود تو؟

نه... دختر آروم مورد پسند من نیست

از سوابق عشقیش مطلع هستم

از جمله علی آقای شما یا همون آواروی سابق که تنها من میدونم که چقدر شیفته و دلباخته ی گیلدا بوده و هست

اما علی شوهر منه... فکر نمی‌کنم زدن این حرف ها اونم جلوی زنش کار درستی باشه

فکر نکن منم مثل باقی بچه ها باورم میشه که شما یکساله عقد کردید... هر کی ندونه من یکی از دل اون باخیرم... میدونم

نمیتونه به جز گیلدا کسی دیگه ای رو دوست داشته باشه اما در تعجبم که تو این وسط چیکار میکنی؟

تو الکی مشکوکی... حسست نسبت به علی غلطه

اتفاقا زدم تو خال... تو و علی یه نقشه ای دارین

تو فکر کن هدف رسوندن علی به گیلداست... چه فرقی به حال تو میکنه؟

لابد فرق داره که دارم جوش میزنم و به مغزم فشار میارم دیگه

و این تفاوت چیه؟

به موقعش میفهمی... اگه وسط نقشه هاتون کمک خواستین میتونی رو منم حساب کنی

تنها کمکی که میتونی بکنی اینه که دهننت قرص باشه... این یه رازه بین من و علی که امشب پای تو هم ناخواسته به این ماجرا

باز شد... پس اگه کسی بویی بیره محرزه که این اهمال کاری از طرف تو بوده و اون موقع...

خیالت راحت... من دهنم قرصه... به کسی چیزی نمیگم

امیدوارم... چون در غیر این صورت عواقب خوبی در انتظارت نخواهد بود

اینجوری که حرف میزنی می‌ترسم خانم مهندس

اگه کلکی تو کارت نباشه جای ترسی وجود نداره جناب دکتر... شب بخیر

شب عالی متعالی.

با اخم از کنارش رد شدم و به ویلا برگشتم. هوفی کشیدم و وارد اتاق شدم. علی روی تخت دراز کشیده بود و ساعدشو روی

چشماش گذاشته بود. حدس زدم خواب باشه. بی سر و صدا بالشت و پتو رو برداشتم و روی کاناپه گوشه ی اتاق گذاشتم. گوشه

ی پرده رو کنار زدم و به حیاط نگاه کردم که مهرداد هنوز اونجا ایستاده بود. به طرف بالا برگشتم و دستی تکون داد که پرده

رو انداختم و روی کاناپه دراز کشیدم. مهرداد پسر باهوشی بود و البته عجیب. باید به علی میگفتم که همه چی رو میدونه. خدا

کنه زبونش رو نگه داره وگرنه نمیدونم میخوام چیکار کنم. خودمم به تهدیدهایی که کرده بودم اعتمادی نداشتم.

نمیخواستم به نگاهای علی به گیلدا فکر کنم اما متأسفانه همش جلوی چشمم بود. بالشت رو بغل کردم که بالاخره با هر سختی که

بود، خوابم برد.

چشمام رو باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم. کمرم خشک شده بود و دست و پام درد می‌کرد. به سختی روی کاناپه نشستم و

خودمو لعنت کردم. باید از رو تخت پرتمش میکردم پایین و خودم اونجا می خوابیدم اما بازم فداکاری ای کرده بودم که ضررش

به خودم رسیده بود.

ایستادم که تو اتاق ندیدمش. لباسام رو عوض کردم و بعد از شستن دست و صورتم تو سرویس اتاق پشت میز توالت نشستم.

آرایش مختصری روی صورتم نشوندم و شال مشکیم رو روی سرم انداختم. موهام رو کج روی صورتم ریختم تا زخم پیشونیم

مشخص نشه. از اتاق خارج شدم و به طبقه ی پایین رفتم که علی و مهران رو دیدم که با هم شطرنج بازی می‌کردند. سلام کردم

و به آشپزخونه رفتم. به سهیلا خانم که مشغول چیدن میز صبحانه بود سلام کردم. از پنجره به حیاط نگاه می‌انداختم. گیلدا رو

دیدم که لبه ی پله نشسته و به یه درخت خرمالو زل زده بود. قهوه جوش رو روشن کردم و دو تا فنجون قهوه ریختم.

فنجون ها رو برداشتم و به حیاط رفتم. کنارش نشستم که نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره به درخت زل زد. یکی از فنجون ها رو

به طرفش گرفتم که از دستم گرفت. جرعه ای از قهوه ی خودم رو نوشیدم و فنجون رو بین دستام گرفتم. از گرمای کمی گرم

شدم. نفس عمیقی کشیدم و دنبال حرفی برای زدن گشتم که هیچی به ذهنم نرسید. بی مقدمه گفتم:

چقدر هوا سرده

ابتدایی ترین و مسخره ترین راه رو واسه سر صحبت باز کردن انتخاب کردی.

با تعجب نگاه کردم و گفتم:

اگه اینجوریه که مستقیم میرم سر اصل مطلب... تو چته؟ منظورم اینه که چرا انقدر ساکتی؟ با هیچکس حرف نمیزنی، با

هیچکس خوب نیستی و همش تنهایی... چرا؟

جوابی نداد و دوباره به درخت نگاه کرد. دیدم اینطوری فایده نداره که ادامه دادم:

خوب شاید دلت نخواد بگی اما من از زندگیم برات میگم که بفهمی تو اونقدر احمق هستی... من بدون هیچ

عشق و علاقه ای نسبت به علی باهاش ازدواج کردم... در واقع عاشق آدم دیگه ای بودم اما به خاطر یه سری شرایط زن علی

شدم... هنوزم بعد از یه سال نتونستم دوستش داشته باشم... هر بار که نگاه میکنم تمام تنفر و حس های بد دنیا به قلبم هجوم میاره... نه نسبت به اون بلکه به خاطر خودم... اون پسر خوب و خوش قلبیه اما من با تصمیم اشتباهی که گرفتم هم به اون ظلم کردم و هم به خودم... جدای از همه ی اینا یه مشکل اساسی هم وجود داره... من بچه دار نمیشم... علی هم میدونه مشکل از منه اما از روی ترحم و دلسوزی باهام مونده... من تصمیم دارم ازش جدا بشم اما...

با صدای النا که واسه صبحانه صدامون میزد حرفم نصفه موند. گیلدا با چهره ای که یکم یاس و ناراحتی توش بود بهم زل زده بود. پس تونسته بودم وادارش کنم که به حرفام گوش کنه. تا همینجا هم خوب بود. از کنارم بلند شد که منم بلند شدم و با هم وارد ویلا شدیم. همه ی زوج ها کنار هم پشت ناهارخوری چهارده نفره مستطیل شکل نشسته بودند. علی هم روی صندلی تک نفره سر میز و منم روبروش نشستم. گیلدا هم بین بیتا و مهرداد نشست. مشغول صبحانه بودیم و هر کسی چیزی میگفت. تنها من و گیلدا سکوت کرده بودیم. بعد از خوردن صبحانه و جمع شدن میز بچه ها گفتن که به سد لثیان بریم که نزدیکی های ویلا بود. سه تا ماشین از حیاط بیرون رفت. پشت فرمون یکی مهرداد و دیگری علی بود. یکی از ماشین ها رو هم صدف بیرون برد و گفت:

__ دخترا بیاید ما با یه ماشین بریم... بیا موهبه جون.

روی صندلی کنارش نشستم که بیتا و النا هم سوار شدن. سهیل و فرید و مهران هم سوار ماشین مهرداد شدن که گیلدا تازه از در بیرون اومد. از آینه به علی نگاه کردم که تنها نشسته بود و به گیلدا خیره بود. به گیلدا نگاهی کردم و گفتم:

__ تو با علی بیا گیلدا جان... این ماشین و ماشین پسرا پره.

النا سرش رو از شیشه بیرون آورد و گفت:

__ موهبه راست میگه... ما اینجا موزیک رو زیاد میکنیم تو هم که از صدای بلند خوشت نمیداد... با ماشین علی بیای بهتره.

ته دلم راضی نبودم قبول کنه اما ساکت به طرف ماشین رفت که علی در جلو رو براش باز کرد. اشک تا پشت چشمم بالا اومد اما مانتم رو تو دستم فشار دادم و خودم رو کنترل کردم. صدف به راه افتاد. بیتا که پشت سرم نشسته بود دست روی شونه ام گذاشت و گفت:

__ ببخشید اینو میگم اما کاش خودت با شوهرت میومدی موهبه جان... به هر حال گیلدا یه دختر مجرده و علی هم که خوب

پسر...

__ از نظر من علی خیلیم آدم خاصی نیست... اگه قرار باشه به من خیانت کنه هر جور دیگه ای هم میتونه... و این موضوع اصلاً برام اهمیتی نداره.

همه ی بچه ها با تعجب نگاه کردن و بیتا دیگه چیزی نگفت اما من دلم آشوب بود. میدونستم علی الان خوشحاله اما دل خودم چی؟ قلبم داشت منفجر میشد. النا به طرف جلو خم شد و صدای ضبط رو زیاد کرد. همگی با صدای بلند همراه آهنگ میخوندن که گوشیم زنگ خورد. علی بود. گوشی رو جواب ندادم و تو جیبم گذاشتم. کمی از مسیر رو رفته بودیم که ماشینش بهمون نزدیک شد. اشاره کرد که شیشه رو پایین دادم. صدف ضبط رو کم کرد. نگاه کردم که گفت:

__ صدف یکم اروم تر برو خطرناکه.

صدف خنده کنان جواب داد:

__ چشم آقا... حواسم به خانمتون هست.

با حرف صدف پوزخندی زدم و شیشه رو بالا دادم. از شون فاصله گرفتم که از صدف خواستم با سرعت بیشتری برونه. النا هم تائید کرد. انقدر با سرعت رفته بودیم که اولین نفر دم سد رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم و بغل سد ایستادیم. ده دقیقه گذشته بود که مهرداد و علی هم رسیدن. علی ماشین رو کج نگاه داشت و پیاده شد. با سرعت به طرفمون اومد و با صدای بلندی به صدف گفت:

__ واقعا ازت انتظار نداشتم صدف... من بهت میگم اروم برو تو تندتر میری.

مهران هم بهمون رسید که گفت:

__ راست میگه... با پرایده شاخ به شاخ رد کردی... واسه چی انقدر تند میرفتی؟

صدف ساکت بود که روبروی علی ایستادم و گفتم:

__ من گفتم تند بره... حق ندارید دعواش کنید

__ تو خیلی اشتباه کردی... واسه چی تلفنت رو جواب نمیدی؟

__ لابد واسم مهم نبود که جوابت رو بدم

__ موهبه

__ چیه؟ موهبه و چی؟ دوست نداشتم جوابت رو بدم... حالا چی میگی؟

چهره ی خشمگینی به خودم گرفتم. ناراحتیم از گیلدا و نقشه ام رو در نظر گرفتم و گفتم:

__ از این به بعد همینطوری باهات حرف میزنم و رفتار میکنم... لیاقت تو همینه... حتی لایق حرف زدن نیستی.

به طرف ماشین صدف رفتم و روی صندلی شاگرد نشستم. همه ی بچه ها با بهت نگاهمون میکردن. علی بطری آبی رو که دستش بود روی زمین پرت کرد و سر مهربادی که سعی داشت آرومش کنه داد میزد. حس و حالش رو درک نمی کردم. واقعا نگران من شده بود؟

صدف پشت فرمون نشست و خواست حرفی بزنه که گفتم:

هیچی نگو صدف فقط منو برگردون ویلا... آگه نمیتونی پیاده برگردم

اما علی نگرانته...

در رو باز کردم و پیاده شدم. با سرعت به طرف جاده رفتم. به صدفی که صدام میزد توجهی نکردم و مسیری رو که اومده بودیم رو پیاده برمیگشتم. کمی رفته بودم که دستی بازوم رو گرفت و کشید. به سینه ی علی برخوردم که نفس عمیقی کشیدم اما با به یاد آوردن لبخندش کنار گیلدا خودم رو عقب کشیدم و با اخم نگاهش کردم. اونم اخم کرده بود. مچم رو گرفت و گفت: تو چرا اینجوری میکنی؟

چجوری میکنم... دارم نقشم رو بازی می کنم دیگه... نکنه ناراحتی گیلدا جونته کنارت بوده یا شایدم توقع بیشتری داشتی؟

من نگرانتم... اما... اما خودمم نمیدونم چرا؟

ولی من میدونم... چون من امانتیم... چون آگه اتفاقی واسم بیافته باید به بابام جواب بدی

آره... آره... واسه خاطر همینه

پس دست از سرم بردار و بذار به نقشم ادامه بدم

اما تو واقعا ناراحتی... چرا موهبه؟

فقط بذار به کارم برس علی... ازت خواهش میکنم دست از سرم بردار... از اینی که هست سختترش نکن.

دستم رو کشیدم و به طرف جاده دویدم. ریزش اشکام دست خودم نبود. فقط میدویدم و به صدا زدن های علی توجهی نمی کردم. نفس کم آورده بودم و از این بازی خسته بودم. چرا اون نباید منو میخواست؟ چشمام رو بسته بودم و فقط میدویدم که صدای بوق ماشینی و فریاد علی با هم قاطی شد. دستی هلم داد که روی زمین افتادم و کف دستم روی زمین کشیده شد. چشم باز کردم و نشستم. کف دستم خراشیده شده بود و میسوخت. علی هم روی زمین افتاده بود و ماشین با فاصله ی کمی از علی ایستاده بود. راننده اش پیاده شد و به طرف علی رفت و کمکش کرد بایسته. به سختی از جام بلند شدم و نزدیک علی شدم که داد زد: بلند نشو موهبه... الان داغی... یهو میوفتی.

به حرفش اهمیتی ندادم و به طرفش رفتم که تو یه قدمیش سرم گیج رفت. به طرفم خیز برداشت که تو بغلش افتادم. چشمام سیاهی میرفت و حالت تهوع داشتم که رو دستاش بلندم کرد. صدای بچه ها رو می شنیدم که حالمو میپرسیدن اما نمیتونستم چشمام رو باز کنم. علی روی صندلی عقب ماشین خوابوندم که چشمام رو باز کردم. روی صندلی راننده نشست و به مهرباد گفت که منو به درمانگاه میره. با شنیدن این حرف گفتم:

درمانگاه لازم نیست... منو ببر ویلا

تو حالت خوب نیست

من خوبم... فقط یکم ترسیدم... همین

بریم هاسپیتال بهتره... اونجوری خیالم راحت میشه

گفتم خوبم علی... خواهش می کنم برو ویلا... باید برگردیم تهران.. فردا کلاس دارم.

حرفی نزد و ماشین رو روشن کرد. یک ساعت بعد ماشین متوقف شد که از حالت درازکش خارج شدم و نشستم. سرم گیج رفت که چند ثانیه چشمام رو بستم. از شیشه بیرون رو نگاه کردم که با دیدن تابلوی درمانگاه متعجب شدم. خواستم چیزی به علی بگم که پیاده شد و در رو برام باز کرد. میدونستم لجبازی و مخالفت فایده نداره بنابراین دستش که به طرفم گرفته بود رو گرفتم و لنگان لنگان به درمانگاه رفتم. روی تخت دراز کشیدم که علی رفت که دکتر رو صدا کنه.

پرستاری فشارم رو گرفت و با توجه به پایین بودنش برام سرم وصل کرد. علی وارد اتاق شد و گفت:

الان دکتر میاد

به بیمارستان احتیاجی نبود من خوبم

از سرمی که بهت وصل کردن معلومه

از سرزنش کردن خوشم نمیاد

منم از اینکارات... چرا اینکارو کردی؟ چرا رفتی تو جاده؟

داشتم نقش بازی می کردم

اما اصلا شبیه به بازی نبود

من بازیگر خوبییم.

صدای تقه ای به در و ورود خانم دکتر مصادف شد با خاتمه ی بحث من و علی. به تخت نزدیک شد و معاینه ام کرد. از جزئیات حادثه جو یا شد که علی برایش توضیح داد و اونم گفت که باید از سرم عکس گرفته بشه. پرستاری برام ویلچر آورد تا به رادیولوژی برم. علی دستم رو گرفت و کمک کرد که روی ویلچر بشینم. به اتاق رادیولوژی رفتم که دکتر گفت:

_ عزیزم هر چیز فلزی مثل ساعت، گردنبند، انگشتر، گوشواره و یا گیره ی فلزی آگه داری درش بیار لطفاً و به همسرت بگو
بیاد ببره.

_ علی رو صدا زد و حلقه ام رو در آورد و بهش دادم. قفل گردنبندم گیر کرده بود و باز نمیشد که علی پشت صندوقم قرار گرفت
و گفت:

_ بذار من باز کنم.

_ مخالفتی نکردم که دستش رو به گردنم چسبوند و مشغول باز کردن گردنبند شد. بعد از باز شدنش از اتاق بیرون رفت که دکتر
خواست بی حرکت بمونم. عکس گرفته شد که علی رو صدا زد تا منو به اتاقم برگردونه. سرمم رو تو دستش گرفته بود و ویلچر
رو هم هل میداد. نیم ساعت بعد دکتر با عکس ها وارد اتاق شد و بعد از بررسیشون گفت:

_ خداروشکر مشکلی وجود نداره... تنها یه ضربه ی سطحی به سر دیده میشه که اونم چیز مهمی نیست... میتونی بری خونه
_ ممنون دکتر.

_ با کمک علی سوار ماشین شدم و روی صندوقم جلو نشستم. اونم سوار شد و صندوقم رو کمی خوابوند. به چشمای خسته اش نگاه
کردم. دلم میخواست چشمش رو ببوسم اما نمیشد. ماشین رو روشن کرد که سعی کردم بخوابم.

_ تو حیاط ویلا پیاده شدیم که سهیلا گریه کنان به طرفم اومد. دستمو گرفت و در حالی که به طرف ویلا میبردتم گفت:

_ الهی میرم خانم جان... من که گفتم چشمتون میکنن... خدا حسود و بخیلات رو به زمین گرم بزنه... ای کاش من میبردم شما
رو اینجوری نمیدیدم

_ خدا نکنه... من که چیزیم نیست فقط یه تصادف جزئی بود.

_ به احوالپرسی بچه ها که تو سالن بودن مختصر جواب دادم که علی از سهیلا خواست منو بالا ببره تا استراحت کنم. به کمک
سهیلا روی تخت نشستم که گفت:

_ شما استراحت کنید من میرم براتون اسپند دود کنم

_ زحمت نکش سهیلا خانم

_ چه زحمتی خانم جان... انجام وظیفه است.

_ روی تخت دراز کشیدم که علی وارد اتاق شد. نیم خیز شدم که کنارم نشست و گفت:

_ از جات بلند نشو راحت باش... بهتری؟ درد که نداری؟

_ خوبم... به بیمارستان احتیاجی نبود

_ اینطوری خیال من راحت تره

_ به خانواده ام چیزی نمیگم نگران بابام نباش... همونطور که از قضیه ی اسپانیا چیزی نگفتم

_ من نمیخوام تو به خطر نقشه خودتو به خطر بندازی موهبه

_ من قراره در عوض رسوندن تو به گیلدا اقامت اسپانیا بگیرم... پس درست انجام دادن کارم مهمه دیگه... نه؟

_ نه به اندازه ی سلامتی

_ اتفاقاً تنها چیزی که برام مهم نیست همینه

_ اما باید باشه... تو بعد از این قضیه هم باید زندگی کنی

_ فکر نکنم بتونم

_ متوجه...

_ منظورم اینه که آگه زودتر نریم تهران فکر نکنم بتونم به کلاس فردام برسم

_ به بچه ها گفتم آماده بشن... نیم ساعت دیگه حرکت میکنیم

_ خوبه

_ وسایلت چیه؟ بگو من برات جمع کنم

_ وسایلم رو دیشب جمع کردم... اون کیفه و اون کیسه هاست... لطفاً بذارشون تو ماشین... ممنون

_ راستی اینم وسایلت که اونجا بهم داده بودی.

_ گردنبند و حلقه ام رو گرفتم و انداختمشون. همه تو حیاط آماده بودن که منم از پله ها پایین رفتم و سوار ماشین علی شدم. با بچه
ها خداحافظی کردم که صدف ازم قول گرفت تا بیشتر با هم در ارتباط باشیم منم از خدا خواسته قبول کردم. گیلدا هم در همون
سکوت همیشگی خداحافظی آهسته ای کرد و با نشستن پشت ماشین لوکسش زود تر از همه ویلا رو ترک کرد. با بچه ها
خداحافظی کردیم و به طرف تهران حرکت کردیم. بازم سکوت برقرار بود. دم در خونه مون پیاده شدم که علی هم پیاده شد و
خواست کمک کنه که گفتم:

_ خودم میتونم برم

_ درد نداری؟

_ یکم بدن درد دارم اما به قدری نیست که نتونم راه برم

_ موهبه؟

بله؟

ممنونم واسه کمکی که میکنی و متاسفم بابت اتفاقی که برات افتاد

میگم ماشاءالله هزار ماشاءالله فاریست خوب شده ها

چطور؟

آخه قبلا میگفتی ساری... یادته؟

آره

یادش بخیر

وسایلت رو برات میارم بالا

نمیخواه... خودم میبرم

اما...

تعارف ندارم که باهات... خودم میبرم

پس من دیگه میبرم

بیا بمون شام

نه ممنون... باید برم خونه... خاله مریلا هم تنهاست

بهش سلام برسون

باشه... خداحافظ

خداحافظ

علی

جانم؟

اینطوری که تو گفتی جانم که حرفم یادم رفت

خب بله؟

نه همون جانم خوبه

جانم موهیه

خیلی مخلصیم

منم چاکرم

نه بابا؟ انقدر پیشرفت کردی؟

بله

پس یه اسپند واسه خودت دود کن

چشم

بی بلا

خداحافظ

خداحافظت.

وارد خونه شدم و کفشام رو در آوردم. کیفم رو تو دستم چرخوندم و گفتم:

سلام به همگی.

از پشت ستون سالن رو دید زدم که مامان و بابا رو مشغول تماشای تلوزیون دیدم. متین هم یه ظرف پاپ کورن بغل کرده بود و

با دقت به فیلم نگاه می‌کرد. داشتن فیلم «زرد» رو میدیدن. مامان بی صدا گریه میکرد و واسه نقش اصلی فیلم غصه می‌خورد و

بابا هم دستش رو دور شونه ی مامان انداخته بود. از بس غرق فیلم بودن که متوجه اومدن نشده بودن. بی صدا پشت سرشون

ایستادم و به شونه ی متین ضربه ای زدم که بدنش لرزید و ظرف از دستش رها شد. خندیدیم که بابام هم شروع به خندیدن کرد

اما مامان طبق معمول پشت پسرش دراومد و چشم غره ی غلیظی نثارم کرد. گونه ی متینی رو که هنوز تو شوک بود بوسیدم و

به طرف پله ها رفتم که گفتم:

صبر کن بچه دار بشی همه ی اینا رو سر بچه ات تلافی میکنم

آگه تونستی من هزینه ی شام عروسیت رو تقبل میکنم

میبینیم

میبینیم.

بوسی براش فرستادم که مامان گفت:

شامت رو گازه موهیه... گرمش کنم؟

نه مامانم... قربون دستت... خیلی خسته ام صبح هم کلاس دارم

با شکم گرسنه نخواب

با علی به چیزی خوردم... شب همگی بخیر.

جواب شب بخیرم رو دادن که به اتاقم رفتم و بعد از دوش گرفتن، کتابای فردام رو تو کوله ام گذاشتم و از خستگی زیاد خیلی راحت خوابیدم.

دم در دانشگاه از تاکسی پیاده شدم و عکس قبض پرداخت اینترنتی کرایه رو نشون راننده دادم. هندی فریم رو تو کوله ام گذاشتم و با گفتن «الهی به امید تو» وارد محوطه ی دانشگاه شدم که سینا شاهد روبروم ایستاد. کیسه ی عطر نگار رو تو کوله ام گذاشتم و خودم رو برای هرگونه درگیری آماده کردم. خواستم از جلوش رد بشم اما بد جا و ایساده بود و نمیذاشت. پوف کلافه ای کردم و گفتم:

نمیخواین راهو باز کنین؟

فعلا که قصدشو ندارم

من نمیتونم منتظر قصد شما وایسم... بهت اخطار میکنم با آرامش برو کنار وگرنه...

وگرنه چی؟ دوباره میخوای چیکار کنی؟ با دفتر بزنی تو سرم؟ خوب بزن... برام اهمیتی نداره... من پی همه چی رو به تنم مالیدم اما هر جور که هست به دستت میارم... با دوستام شرط بستم

تو خیلی غلط کردی... مگه من اسباب بازییم که سر من شرط بستن؟ برو کنار شاهد... برو تا به کاری دست جفتمون ندادم

نمیرم...

نمیری نه؟

نه

باشه خودت خواستی.

آستینش رو تو دستم گرفتم و با حرص به طرف دفتر واحدی کشیدمش. نمی‌دونست میخوام چیکار کنم بنابراین حرکت می‌کرد و کار منو راحت تر کرده بود. چند قدمی دفتر آقای واحدی بودیم که با صدای بلندی گفتم:

آقای واحدی... جناب واحدی لطف کنید تشریف بیارید بیرون.

شاهد که متوجه کاری که میخواستم انجام بدم شده بود، تلاش کرد تا از دستم در بره اما من بدجوری عصبانی بودم و همین باعث شده بود که زورم چند برابر بشه. چند ثانیه بعد واحدی از دفترش بیرون اومد. دانشجو ها دورمون جمع شده بودن و نگارم بین جمعیت دیده می‌شد. با دیدن واحدی شاهد رو به طرفش پرت کردم که خودش رو محکم نگه داشت. با اخم به واحدی زل زده بودم که جلو اومد و گفت:

این چه کاریه خانم الوند؟ باز چه خبره؟ معرکه گرفتین؟

اگه یادتون باشه فرمودین که از این به بعد مشکلاتون رو به ما منتقل کنید و اقدام خودسرانه ای نکنید... بفرمایید... اینم مشکل

من جناب واحدی... لطف کنید با تدابیرتون حلش کنید

مودب باشید خانم

چرا فقط من باید مودب باشم؟ آیا ادب این نیست که این آقا که صد پشت غریبه است جلوی یه دختر رو نگیره و در ملاعام

بهش تو هین نکنه؟ مگه من اسباب بازییم که ایشون سر من با رفقا شرط بسته؟ کجای دنیا راه بستن به یه زن شوهردار رعایت ادب و احترامه؟ اگه نمی‌تونید مشکل سینا شاهد رو حل کنید من خودم جور دیگه ای حلش کنم.

صدای دست و سوت بچه ها بلند شد که واحدی برای آروم کردن فضا گفت:

سینا شاهد بفرما تو دفتر تا تکلیف رو با شما معلوم کنم... شما هم بفرمایید سر کلاس خانم الوند... بقیه هم همینطور... بفرمایید.

با عصبانیت به طرف جمعیت رفتم و با گرفتن دست نگار به کلاس کشوندمش. بعد از نشستن روی صندلی کمی آب خوردم که نگار گفت:

چه کردی موهبه... آفرین... حسابی روی شاهد رو کم کردی

بالاخره باید حساب این پاتریک رو می‌رسیدم... دیگه از حد و حدودش خارج شده بود

ولی زن شوهر دار رو خوب اومدی... کلک

کلکی در کار نیست... من عقد کردم... اینم حلقه ام

وا... کی؟ چجوری؟

رفتم دفترخونه و عقد کردیم... چجوری نداره

منظورم اینه با کی؟ اصلا چطور تو این مدت کوتاه؟

دیگه پیش اومد... داستانش مفصله... بفرمایید اینم سوغاتی شما

مسافرت بودی؟

آره

دستت درد نکنه... چقدر خوش بوئه

قابل نداره

کجا بودی؟

اسپانیا

به سلامتی... حالا اسم شوهرت چی هست؟ کجا باهات آشنا شدی خانم سخت پسند؟

اسمش علیه... نزدیکای دانشگاه خیلی اتفاقی باهات آشنا شدم... بعدم که عقد کردیم

یعنی انقدر ناگهانی؟

آره

همینطوری دیگه؟

آره... دروغم چیه

خوشبخت بشی

ممنون.

استاد وارد کلاس شد و حضور و غیاب کرد. عادت نداشتم راجع به جزئیات زندگیم به دوستانم توضیح بدم. حتی به قدری که هیچکوم از همکلاسیام به جز نگار نمیدونستن که متین برادر منه. ترجیح میدادم جزئیات رو برای کسی تعریف نکنم. نگار هم اخلاقم رو میدونست که پیگیرتر نشد. خداروشکر تا پایان کلاس هام شاهد رو ندیدم. انگار ایندفعه اعتراضم جواب داده بود. بعد از ظهر بعد از تموم شدن کلاس از نگار خداحافظی کردم و پیاده به طرف خونه راه افتادم. از خیابونی که اولین بار علی رو دیده بودم رد شدم که دلم لرزید. کاش این تصادف همون روزای اول اومدنش به ایران اتفاق افتاده بود. اونطوری شاید شناس اینو داشتم که قبل دیدن گیلدا از من خوشش بیاد اما چه کنم که سرنوشت جور دیگه ای خواسته بود. وارد خونه شدم و از شدت گرسنگی به آشپزخونه رفتم. سکوت خونه نشون دهنده ی این بود که کسی خونه نیست. تلفن رو که روی ناهارخوری بود برداشتم و شماره ی مامان رو گرفتم که بعد از بوق دوم جواب داد:

جانم موهبه

سلام مامان خوبی؟ کجایی؟

مرسی عزیزم... اومدیم خونه ی بهین شام اتفاقاً داشتم بهت زنگ میزدم که آماده بشی و بیای

خیلی خسته ام مامان... ترجیح میدم تو خونه استراحت کنم

یکم استراحت کن بیا

نه مامان... جون حاضر شدن ندارم... بهتون خوش بگذره... از بهینم تشکر کن

باشه... فقط گرسنه نخوابی موهبه... حتما یه چیزی بخور

چشم... میگم از بیرون بیارن... راستی متینم اونجاست؟

نه... ظهر بود که رفت شمال... گفت واسه گرفتن موزیک ویدئوی جدیدش باید برن اونجا

باشه... کاری ندارین؟

نه مواظب خودت باش

چشم... به همه سلام برسونین

خداحافظ.

تلفن رو قطع کردم و روی میز گذاشتم. در یخچال رو باز کردم که از شدت خستگی از آشپزی پشیمون شدم و به اتاقم رفتم. لباسام رو عوض کردم و موهام رو بالای سرم جمع کردم و بستم. دست و صورتم رو شستم و با پوشیدن روفرشی های سبزم که همرنگ بلوزم بود به سالن رفتم. لیوانی آب پرتغال واسه خودم ریختم و جلوی تلوزیون نشستم. روشنش کردم و شبکه ها رو بالا پایین میکرادم که صدای آیفون بلند شد. با تعجب از روی کاناپه بلند شدم و آیفون رو برداشتم که صدای علی رو شنیدم. درو براش باز کردم و جلوی در ورودی منتظر ایستادم که با دو تا جعبه پیتزا دیدمش. دست به سینه همونجا جلوی در ایستادم و گفتم:

تو اینجا چیکار میکنی؟

نباید میومدم؟

نه... منظورم اینه که از کجا میدونستی که من تنهام و شامم ندارم؟

پدرت زنگ زد... گفت تنهایی بیام پیشت... تو چرا نرفتی مهمونی؟

حوصله شو نداشتم

میشه بیام تو؟

آخ ببخشید اصلا حواسم نیست... بیا تو

ممنون

میرم میز رو بچینم

منم الان دستام رو میشورم و میام

میدونی که دستشویی کجاست؟

بله میدونم.

مشغول چیدن میز شدم و ظرف زیتون رو گذاشتم. سس کچاپ رو هم روی میز گذاشتم. دو لیوان نوشابه ریختم که علی وارد آشپزخونه شد و بعد از خشک کردن دستاش با دستمال کاغذی پشت میز نشست. مشغول خوردن بودیم که علت بی حوصلگیم رو جويا شد. منم قصه ی سینا شاهد رو از اول واسش تعریف کردم. از خنده روده بر شده بود و اشک از چشماش جاری شده بود که غذا تو گلوش پرید. پشتش زدم و گفتم:

چی شد علی؟ خوبی؟ بیا این آبو بخور... نفس عمیق بکش... علی؟ علی بهتری؟

خوبم... وای... چیکار کردی تو؟

با کی؟ اگه منظورت پاتریکه خوب حقش بود و میخواست دم به ساعت پا رو دم من نذاره

دلم میخواد ببینمش

دلت واسه دیدنش پر نکشه... قیافه اش چنگی به دل نمیزنه

آخ که تو چقدر عجیب و خاصی دختر

حتی خاص تر از گیلدا؟

سکوت کرد که حرف عوض کردم و گفتم:

راستی عطری که برام خریده بودی خیلی خوش بوئه... دوستش دارم

مبارکت باشه

ممنون... چایی دارچینی که دوست داری؟

بله... خیلی

الان دم میکنم

تو سالن منتظرتم

باشه.

تو قوری چای و دارچین ریختم و رو سماور گذاشتمش. سینی رو روی کابینت گذاشتم و دو تا فنجون داخلش گذاشتم. چند دقیقه ای منتظر شدم تا چایی دم کشید و توی فنجون ها ریختمش. تو بشقاب کیک های فنجونی گذاشتم و به سالن رفتم. کنار علی رو کاناپه نشستم و گفتم:

بفرمایید... اینم کیک و چایی بعد از شام

ممنون

از گیلدا چه خبر؟

خوب شدی گفتمی... یادم رفته بود... از روزی که از سفر برگشتیم یه بار به من پیام داد و حالم رو پرسید... یه بارم یه فیلم از

پیانو زدنش برام فرستاده... نمیدونی چقدر خوشحالم موهبه... اما نگرانم هستم که اگه...

نگران نباش... گیلدا آخرش کنار خودته... فقط یکم تا انتهای این بازی مونده

نگرانیم از بابت تو هم هست

برای چی؟

اگه خانواده ات با جدایی ما کنار نیان چی؟

اونا قرار نیست از جدایی من و تو چیزی بفهمن... در واقع من تصمیم دارم در این باره حرفی بهشون نزنم... وقتی شرایط تو

و گیلدا اوکی شد من و تو میریم اسپانیا... به خانواده ی من میگیم واسه زندگی داریم میریم و به گیلدا میگیم که من و تو از هم جدا شدیم و تو تنها داری میری که کارای انتقال شرکتت رو انجام بدی... کارهای اقامت من که انجام شد، همونجا از هم جدا میشیم...

تو برمیگردی ایران و با گیلدا ازدواج میکنی منم همونجا میمونم... بعد از چند وقت هم به خانواده ام میگم که تفاهم نداشتیم و

تصمیم گرفتیم که اسپانیا زندگی کنم... اون موقع دیگه نمیتونم برم گردون ایران

از روزی که عقد کردیم به سوال بزرگ تو ذهن منه... اینکه تو چرا قبول کردی و وارد این ماجرا شدی؟

به خاطر مهاجرت و شهروندی اسپانیا

اما تو خانواده ی خوبی داره موهبه... هم وضعیت مالی و هم خانوادگیتون خوبه... مشکلی هم که با خانواده ات نداری و

روابطتون با هم صمیمیه ولی این تلاشت واسه رفتن اصلا با شرایط همخونی نداره

اول که قصدم تحصیل تو خارج از کشور بود اما وقتی خانواده ام مخالفت کردن انگار جری تر شدم واسه رفتن... میدونی همه

ی آدمای وقتی از یه چیزی منعشون کنن طمعشون نسبت به اون بیشتر میشه و میخوان هرطور که شده به دستش بیان... منم قبول

دارم که افتادم رو دور لجبازی اما بعد آشنایی با تو چاره ای به جز رفتن ندارم... اگه بخوام هم دیگه نمیتونم اینجا زندگی کنم...

دلش رو نبرس فقط بدون من از تصمیمی که واسه آینده ام گرفتم پشیمون نیستم

کاش باهات تصادف نکرده بودم... کاش اون پیشنهاد رو نمی دادم

من خودم خواستم علی... اصلا هم از آشنایی با تو پشیمون نیستم... حالا هم چاییتو بخور.

چای و کیک رو خورده بودیم که صدای در ورودی اومد. از کنار علی بلند شدم و درو باز کردم. مامان و بابا وارد خونه شدن

که علی از روی کاناپه بلند شد و با بابا دست داد. با مامان هم احوالپرسی کرد که بابا ازش خواست کمی بیشتر بمونه تا با هم

گپی بزنی. علی هم قبول کرد که به آشپزخونه رفتن و با گذاشتن میوه واسه همه به سالن برگشتم. بابا و علی مشغول گفتمان بودن و از کار حرف میزدن. نیم ساعت بعد علی بلند شد و گفت میخواد به خونه بره. از مامان و بابا خداحافظی کرد که تا دم در بدرقه اش کردم. خداحافظی کردیم که رفت و منو با دلواپسی هام تنها گذاشت.

.....

_ مامان کیه؟

_ متینه

_ صبر کن بذار خودم بیام درو برات باز کنم.

از پله ها پایین دویدم و درو برات باز کردم. به محض دیدنش از گردنش آویزون شدم و گونه اش رو بوسیدم. بوسه ای روی صورتم کاشت که گفتم:

_ رسیدن به خیر... خسته نباشی خواننده ی قلب ها... سفر خوش گذشت؟

_ جات خالی پرسنس... عزیز دلم چطوره؟

_ عزیز دل شما که دیگه من نیستم آناهیتا جونه

_ ای حسود

_ هی... اگر دردم یکی بودی چه بودی؟ همه جا هوو دارم دیگه

_ چی شده؟ نکنه علی شلوارش دو تا شده؟

_ از اولم دو تا بود

_ چی؟

_ هیچی بابا... دارم شوخی میکنم... حالا آنا چطوره؟

_ اونم خوبه... مشغول کارای موزیک جدید

_ نمیخوای با مامان و بابا حرف بزنی... به هر حال آنا به دختره و دوست داره که رابطه اش با تو علنی و رسمی بشه

_ اتفاقا قصد داشتم امشب باهاشون حرف بزنم

_ همین امشب؟

_ آره... چطوره؟

_ اوه اوه... خدا به خیر کنه

_ ته دلم خالی شد که

_ برای چی دیوونه؟ نهایتش مامان میخواد غر بزنه و مخالفت کنه که اونم با دلایل تو و پشتیبانی بابا حل میشه... نگران نباش...

تو باید محکم باشی... به هر حال اینجا جاییه که باید خودتو به آنا ثابت کنی و نشون بدی که تکیه گاه خوبی هستی و البته قابل

اعتماد واسه به عمر زندگی

_ حالا شب خودت هستی خواهری میکنی دیگه

_ اتفاقا من امشب نیستم

_ کجایی؟

_ با علی شام میرم بیرون

_ همیشه بمونی؟

_ آگه قرار بود دوتایی بریم کنسلش میکردم ولی دوستاشم هستن اما آگه تو بخوای...

_ نه عزیزم راست میگی شما برید بهتون خوش بگذره

_ ببخشیدا

_ این چه حرفیه؟ خودم از پشش بر میام

_ تو میتونی متین... من مطمئنم... بالاخره به جایی باید ریشه ی این باورای غلط بخشکه دیگه

_ درسته... من برم تو اتاقم به دوش بگیرم

_ برو خسته ای.

چشمکی زد و بعد سلام و احوالپرسی با مامان به اتاقش رفت. منم به اتاقم رفتم تا آماده بشم. قرار بود علی یک ساعت دیگه به

دنبالم بیاد و من هنوز هیچکاری نکرده بودم. مانتوی بلند سفید تنم کردم و شال مشکی روی سرم انداختم. کیف راهراه سفید

مشکیم رو هم برداشتم و با پوشیدن کفش های سفیدی که تازه خریده بودم پشت میز نشستم. آرایش مختصری کردم و بعد از

خداحافظی با مامان به حیاط رفتم. با علی تماس گرفتم که گفت چند دقیقه ی دیگه میرسه. دم در ایستادم که رسید. درو بستم و

سوار شدم. تمام طول مسیر درباره ی گیلدا حرف زدیم. تنها یک ماه با بهار فاصله داشتیم و من قول داده بودم که تا پاییز اونا رو

بهم برسونم. دم رستوران مجللی ماشین رو پارک کرد که پیاده شدم و واسه نشون دادن رابطه ی شکر آبم با علی زودتر وارد

محوطه ی رستوران شدم. پیشخدمت فامیلیم رو پرسید که فامیلی علی رو گفتم. به طرف میز بچه ها راهنماییم کرد که با دیدنشون

تشکر کردم و به طرفشون رفتم. با رسیدن به میز با همه شون سلام و احوال‌پرسی کردم. تنها دو صندلی خالی بود که دوطرف گیلدا قرار داشت. سمت راستش کنار بی‌تا نشستم. با نشستیم روی صندلی مهرداد گفت:

__ پس علی کو؟

__ داره ماشین پارک میکنه... من نمیتونستم منتظر باشم.

جمله ام رو با جدیت گفتم که چشمم به دختر کوچولویی افتاد که بین صدف و مهران روی صندلی کودک نشسته بود و پستونک طرح توت فرنگیش رو میک میزد. پیراهن چهارخونه ی زرشکی تنش بود و یه هد همرنگش رو هم روی سرش گذاشته بود. دلم واسش غنچ رفت که واسش شکلک در آوردم. با چشمای گرد عسلیش نگام کرد و بعد از چند ثانیه از زیر پستونک لبخند خوشگلش نمایان شد. با ذوق به صدف گفتم:

__ وای صدف دختره؟

__ آره عزیزم

__ عزیزدلم... چقدر شیرینه... اسمش چیه؟

__ مروارید

__ چه اسم قشنگی... زنده باشه.

علی رسید و بعد از حال و احوال با بچه ها طرف دیگه ی گیلدا نشست. بعد از جمع آوری سفارش ها توسط پیشخدمت، همه مشغول صحبت بودن اما من تنها با مروارید مشغول بودم و قریون صدقه اش میرفتم که صدف گفت:

__ چقدر رابطه ات با بچه ها خوبه موهبه

__ آره من عاشق بچه هام... میمیرم واسه شون

__ چه خوب... حالا من اگه مامانم کمک نکنه دیوونه میشم

__ اما به من اگه یه مهدکودک هم بچه بدن نگه میدارم از بس که دوست دارم

__ خوب چرا خودتون بچه دار نمیشید؟ تو که خیلی بچه دوست داری علی هم همینطور... مگه نه علی؟

علی که گرم صحبت با گیلدا ی کم حرف بود، سوالی به صدف نگاه کرد. معلوم بود حرف صدف رو نشنیده که صدف گفت:

__ میگم حالا که تو و موهبه هر دو بچه ها رو دوست دارین چرا خودتون بچه نمیارید؟

پورخندی زدم و قبل از اینکه علی چیزی بگه گفتم:

__ چون نمیشه

__ یعنی چی؟

__ یعنی اینکه من بچه دار نمیشم

__ متاسفم موهبه جان

__ نباش... آدم واسه چیزی که توش نقشی نداره عذرخواهی نمیکنه

__ ولی الان خیلی مراکز باروری هستن

__ بله... اما من هیچ جوره بچه دار نمیشم... میدونم که الان دارید با خودتون فکر می‌کنید که طفلکی علی اما من چند وقته که

میخوام ازش جدا بشم ولی علی جان به فکر ثوابه... من هیچ حس و هیچ عاطفه ای نسبت بهش ندارم اما اون نمیخواد دل یه زن رو بشکنه.

همه سکوت کرده بودن و با ترحم نگاهمون میکردن که علی گفت:

__ موهبه...

اون که کنار گیلدا بود و حالش خوب بود پس با رفتن من نقشه طبیعی تر جلوه میکرد. تصمیمم رو گرفتم و با عذرخواهی از پشت میز بلند شدم. کیفم رو برداشتم و از رستوران بیرون زدم. به خیابون رفتم و تاکسی اینترنتی گرفتم. منتظر اومدنش بودم که علی روبروم ایستاد. اخم کرده بود و عصبانی به نظر می‌رسید. خواست چیزی بگه که گفتم:

__ برگرد رستوران

__ واسه چی اینکارو کردی؟

__ واسه خاطر نقشه مون... برگرد... بذار همه چی عادی جلوه کنه... به دوستات هم بگو من رفتم خونه ی مامانم... باشه؟ واسه گیلدا هم از روی درد و دل بگو که من چند وقته که طلاق میخوام تو هم با اینکه هیچ حسی به من نداری اما به خاطر وجدانت دودلی که طلاقم بدی... بهش بگو که چند وقته که ما فقط همخونه ایم نه زن و شوهر... برو علی

__ ولی نمیتونم تنهات بذارم

__ باید بتونی... به خاطر گیلدا.

__ تاکسی کمی جلو تر ایستاد که گفتم:

__ من میرم خونه ی خواهرم... برو و به عشقت برس.

حرفی نزد که ازش فاصله گرفتم و سوار ماشین شدم. به طرف عقب برگشتم که علی رو همونجا دیدم. به ماشین زل زده بود که واسش دست تکون دادم و اشاره کردم که به رستوران برگردم. ماشین حرکت کرد و از رستوران دور شد که بغضم ترکید. اشک از چشمم جاری شد و ترک جدیدی روی قلبم افتاد. قلبم داشت از این سرد و گرم شدن ها منفجر میشد. حالم خیلی بد بود. من میتونستم کنار علی باشم و اونو واسه خودم داشته باشمش اما نداشتم. نمیتونستم جلوی این عشق رو بگیرم. تنها باید مثل باد قاصدک رو به دست گیلدا می سپردم و واسه همیشه میرفتم. همین که علی حالش خوب باشه واسم کافی بود. لبخند واقعی کنار گیلدا، خوش صحبتی هاش واسه اون، نگاهای مهربونش همه و همه رو به گیلدا می سپردم و خودم با یه کوله بار سنگین از خاطره و عشق تنهاتشون میداشتم. فقط حال علیم خوب باشه دل من به جهنم. روی نیمکت بام تهران نشستم و به منظره ی شهر خیره شدم. چراغ های روشنی که تو تاریکی می درخشیدن نشون دهنده ی زندگی هایی بودن که جریان داشتن اما انگار سهم من از این شهر درندشت و بزرگ حتی یه چراغ و یه سقف با علی نبود. قرار بود شهرمو هم به اونا بسپارم و آواره ی غربت بشم اما بازم فدای سر علیم. گالری گوشیم رو باز کردم و به دو تا عکسی که با که هم داشتیم خیره شدم و آهنگی متناسب با حالم پلی کردم.

.....

چه شبایی با چه حالی قولتو دادم به قلبم
جای تو خالی چه روزایی جایی تنهایی نرفتم
بی خیالی کار هر روزمه عادت کرده قلبم

تو بخندی دلت خوش باشه من هیچی نمیخوام
دل ببندی به هر کی من که خوشبختیتو میخوام
من همینم گلم بد باشی ام خوبیتو میخوام

عزیزم هنوزم پاره ی تن منی تو
من بمیرم نبینم رو به راه نیست زندگیتو
من که خستم نباشی زندگیم تمومه بی تو

عاشق بشی کوری بد میشی مجبوری
عشق اما نه زوری همیشه هیچ جوری

رفتی ولی عشقت پهلوامه
با اینکه بغضت تو گلومه خوشبختی تو آرزومه

تو بخندی دلت خوش باشه من هیچی نمیخوام
دل ببندی به هر کی من که خوشبختیتو میخوام
من همینم گلم بد باشی ام خوبیتو میخوام

عزیزم هنوزم پاره ی تن منی تو
من بمیرم نبینم رو به راه نیس زندگیتو
من که خستم نباشی زندگیم تمومه بی تو

.....

آخر شب بود که روی تختم دراز کشیدم و خودمو در آغوش کشیدم. نفسم هنوز بالا نیومده بود که صدای گوشیم بلند شد. حال نداشتم جواب بدم تماس قطع شد که صدای پیامک اومد. گوشی رو از پاتختی برداشتم و پیام رو باز کردم. از طرف علی بود. «بابت امشب هم متاسفم و هم ممنون... بعد از رفتنت و صرف شام تو رستوران گیلدا اجازه داد برسونمش خونه... البته قبلس یه آبمیوه هم با هم خوردیم... سعی کرد آرومم کنه و برخلاف همیشه کلی باهام حرف زد... خیلی خوشحالم موهبه... ممنونم که اومدی تو زندگیم»

گوشی رو به طرف دیوار پرت کردم و سرمو بین دستام گرفتم. دیوارای اتاق هم مثل قلبم عایق صدا بود و کسی صدای شکستن رو نشنیده بود.

چند روزی میشد که از علی بی خبر بودم. به خانواده ام گفته بودم که گوشیم از دستم افتاده که متین با خریدن یه گوشی جدید غافلگیرم کرده بود اما تو تمام این مدت به تماس و پیام های علی جوابی نمی‌دادم. تنها کلاس های دانشگاه رو پیش می‌بردم و سعی می‌کردم به چیز دیگه ای فکر نکنم.

اوضاع دانشگاه به لطف مشروط شدن این ترم سینا شاهد بهتر شده بود. به دستور کمیته انضباطی دانشگاه، این ترم تعلیقش کرده بودن تا درس من ترم آخری تموم بشه و دیگه مشکلی تو دانشگاه پیش نیاد. البته منم یه اخطار دریافت کرده بودم و به کمک استاد پیامی از دادن تعهد نجات پیدا کرده بودم.

تو اتاقم نشسته بودم و مشغول مطالعه ی کتاب بودم که صدای در اتاقم اومد. بفرمایید گفتم که متین با عجله خودشو تو اتاق انداخت.

__ به کمکت احتیاج دارم موهبه

__ چی شده؟

__ امین از اسب افتاده دستش شکسته

__ امین همون که تو کنسرتا ویولن میزنه؟

__ آره

__ حالا چه کاری از دست من برمیاد؟

__ باید یه نفر رو پیدا می‌کردم که واسه کنسرت جاش بذارم اما هیچکس رو پیدا نکردم به جز تو

__ من که نمیتونم

__ میتونی... تو خیلی خوبی فقط اعتماد به نفسش رو نداری... خواهش میکنم موهبه... آگه قبول نکنی بیچاره میشم

__ کنسرت کی هست؟

__ امشب

__ امشب؟ نمیشه متین... من آمادگی ندارم... نه تمرین کردم نه....

__ آمادگی نمیخواد که... الان ساعت دوعه... کنسرت ساعت ۹ شروع میشه... آگه از الان بریم به بچه ها میرسی... دیگه نه نیار

موهبه جان... جان متین؟

__ جون خودتو قسم نده... منتظر باش تا حاضر شم

__ قربونت... پس من تو ماشین منتظرتم

__ راستی متین

__ جانم؟

__ اون شب که با مامان و بابا درباره ی آناهیتا حرف زدی چی شد؟

__ بعدا میگم بهت... زود بیا... منتظرتم.

از اتاق بیرون رفت که کتابم رو بستم و به طرف کمد لباسم رفتم. مانتوی بلند مشکیم رو با شال و شلوار کرم پوشیدم و آرایش مختصری روی صورتم نشوندم. کیف ویولن رو برداشتم و از خونه خارج شدم. متین تو ماشین منتظر بود. کنارش نشستم که در حیاط رو با ریموت باز کرد. کیفو روی صندلی عقب گذاشتم.

دو سه ساعتی بود که با بقیه ی اعضای گروه تمرین می‌کردم و سعی می‌کردم باهاشون هماهنگ بشم اما نمیشد. یا عقب تر بودم و

یا جلوتر. عصبانی بودم و نگران که نکنه اجرا رو خراب کنم. اما متین امیدواری میداد و تشویقم می‌کرد. تازه هماهنگ شده

بودیم که اعلام کردن درهای سالن در حال باز شدن. متین به پشت صحنه رفت و نوازنده ها هم مشغول کوک کردن ساز هاشون

شدن. اضطراب داشتم و دستام میلرزید. قلبم به سینه می‌کوبید و عرق سرد روی تیره ی کمرم جاری شده بود. سالن در حال

پرشدن بود.

دستام رو فوت کردم و چند نفس عمیق کشیدم. باید میتونستم بهترین خودم باشم. من آدم جا زدن نبودم. در حال امیدواری دادن به

خودم بودم که با دیدن شخصی که رو صندلی ویژه نشست بهم ریختم. اون واسه چی اومده بود؟ سعی کردم نادیده اش بگیرم و

طوری رفتار کردم که انگار متوجه اومدنش نشدم. ظرفیت سالن تکمیل شد که فضا تاریک شد و با تشویق طرفدارا متین روی

صحنه اومد. صدای دست و جیغ بلند شد و متین بعد از سلام و یه گپ کوتاه با طرفداراش اجرای اولین آهنگ رو شروع کرد.

همه ی حواسم رو جمع آهنگ کردم و خودمو با گروه هماهنگ کردم اما قلبم جای دیگه ای بود. کنار علی بود که روبروم نشسته

بود و بهم لبخند میزد. ناخودآگاه باهاش چشم تو چشم شده بودم. لبخندش رو نادیده گرفتم و سرم رو پایین انداختم و به ویولن نگاه

کردم. خودم رو به جای سن، روی صندلی خالی کنار علی تصور می‌کردم اما تو صوراتم هم گیلدا میومد و خودش به جای من

می‌نشست. موزیک اول تموم شد و طرفدارا اسم یه قطعه ی متین رو تکرار می‌کردن. متین هم شروع به خوندن همون آهنگ

کرد. تو تمام مدت آهنگ نگاه به جایگاه تماشاچی ها ننداخته بودم. چشمم به صندلی علی افتاد که از خالی بودنش تعجب کردم.

آهنگ داشت از دستم در میرفت اما خودم رو نکه داشتم و هماهنگیم رو حفظ کردم.

آهنگ تموم شد که متین به صورت ناگهانی شروع به خوندن قطعه ی تولد کرد. بچه ها هم آهنگ رو میزدن. با دیدن علی و کیک تو دستش آرشه تو دستم خشک شد و دهنم باز موند. متین از پشت میکروفون تولد رو تبریک گفت که تازه متوجه همه چیز شدم. از رو صندوق بلند شدم و به علی خیره شدم که زمزمه کرد:

_ تولد تو مهمترین نقش رو تو زندگی من داشت موهبه... اگه تو متولد نمیشدی من هیچوقت به آرزوم نمی رسیدم... تولدت مبارک.

صدای جمعیت بلند شد که تقاضای فوت کردن شمع ها رو داشتن. خواستم فوت کنم که متین ازم خواست که اول آرزو کنم. چشمم رو بستم و از خدا خوشحالی علی رو خواستم. با فوت کردن شمع چشمهام رو باز کردم که تماشاچی ها تشویق کردن. از همه تشکر کردم و یه عکس سلفی با علی و متین و تماشاچی ها انداختم. امین با دستای سالم وارد صحنه شد که فهمیدم قضیه ی شکستن دستش نقشه بوده. یکی از بچه ها کیک رو گرفت و به پشت صحنه برد. به طرف جمعیت دست تکون دادم و پایین رفتم. کنار علی روی صندوق نشستم که متین شروع به خوندن آهنگ دیگه ای کرد. هنوزم شوکه بودم. به قدری که تا تموم شدن کنسرت نتونستم چیزی به علی بگم. با خالی شدن سالن متین گفت که کمی دیرتر برمیگرده و از علی خواست که اون منو به خونه برسونه. بابت غافلگیریش ازش تشکر کردم و همراه علی سوار ماشین شدم. به محض سوار شدن جعبه ی کوچکی به طرفم گرفته شد.

_ اینم کادوی تولدت

_ به هدیه احتیاجی نیست همین که به فکرم بودی کافیه

_ اما من اینو برای تو گرفتم... بگیرش

_ لطف کردی

_ نمیخوای بازش کنی؟

_ الان نه... تو خونه بازش میکنم

_ چیزی شده؟

_ نه

_ پس چرا چند روزه که جواب تلفن منو نمیدی؟

_ حالم خوب نبود

_ چرا حالت خوب نبود؟

_ حوصله نداشتم

_ دلیل بی حوصلگیت چی بود؟

_ ای بابا... حالا هر چی

_ من نباید بدونم؟

_ دلیلش شخصی بود

_ اما اگه بهم بگی شاید بتونم کمکی بکنم

_ کاری از دست تو برنمیاد فقط به خودم مربوطه... راستی تو از کجا میدونستی که تولد منه؟

_ دیشب برادرت متین زنگ زد و ازم پرسید چه برنامه ای واسه تولدت دارم که متوجه شدم تولدته... گفتم فعلا برنامه ای ندارم که ازم خواست اینجا واست تولد بگیریم و غافلگیرت کنیم

_ و تو توی رودروایی قبول کردی

_ یعنی چی؟

_ یعنی مجبوری

_ نه... اتفاقا خیلی هم خوشحال شدم... تو خیلی به من کمک کردی موهبه... من هر کاری هم که بکنم جبران محبت ها و کمک های تو نمیشه

_ پس تولد منم واسه خاطر نزدیک شدن به گیلداست... گیلدا... گیلدا... همه ی زندگیم شده اون دختر... نمیدونم این بازی کی قراره تموم بشه که سایه ی سنگین این خانم هم از سر زندگی من برداشته بشه

_ تو حق داری خسته بشی... داری نقش زن کسی رو بازی میکنی که ازش خوشت نمیاد ولی ما تا اینجا پیش رفتیم... یکم دیگه تحمل کن... لطفا

_ منو برسون خونه علی... خسته ام

_ باشه... هر چی تو بخوای.

دم در خونه از ماشینش پیاده شدم و با خداحافظی سردی ازش دور شدم. چند قدمی خونه بودم که صدام زد. به طرفش برگشتم که جعبه رو به دستم داد. بدون هیچ حرفی سوار ماشینش شد و از کوچه خارج شد.

کلید انداختم و وارد خونه شدم. داخل حیاط جعبه رو تو کیفم انداختم و به طرف ساختمون رفتم. درو باز کردم که مامان و بابا و بهین و سامی رو دیدم. کیک شکلاتی دست سامی بود و شمع علامت سوالی روش دیده می شد. حوصله نداشتم اما دلم نیومد

دلشون رو بشکنم. با مامان و بابا و بهین روبوسی کردم و از سامی هم تشکر کردم. روی میل نشستم که سامی شمع رو روشن کرد. بازم ازم خواستن آرزو کنم که آرزوی خوشبختی واسه علی کردم و شمع رو فوت کردم. کیک رو بریدم. بهین با سینی چای وارد سالن شد. بعد از خوردن چایی و کیک به خواست بهین چند عکس یادگاری گرفتیم. کادوها هم به دستبند با طرح بی نهایت از طرف مامان و بابا و به ساعت مچی شیک هم از طرف بهین و سامی بود. از همگی تشکر کردم و بعد از صرف میوه به اتاق برگشتم.

لباس خونگی تنم کردم و دنبال گوشیم گشتم. یادم اومد تو کیفم گذاشتمش. در کیفمو باز کردم و با برداشتن گوشی چشمم به جعبه ی کوچیکی افتاد که هدیه ی علی بود. برش داشتم و با تردید بازش کردم. پابندی بود با آویزهای آلبالو و جعبه کادویی. برگه ای زیرش بود و یادداشتی روش دیده می شد.

روش نوشته شده بود «اینم هدیه ی تولدت از طرف کسی که خیلی بهت مدیونه... رفتم کریمخان سفارش دادم... همون مغازه ای که انگشتر خریدیم... تولدت مبارک».

با دیدن طرح های آویز یاد اولین ملاقاتمون افتادم. همون روزی که علی منو کادو و من اونو آلبالو خطاب کرده بودم. لبخندی به هدیه ی هوشمندانه اش زدم و پابند رو به پام بستم.

.....

چند ساعت دیگه سال تحویل بود و خاله مریلا من و خانواده ام رو برای شام دعوت کرده بود و ما حالا همگی به جز متین که با دوستاش به سفر رفته بود، پشت در خونه شون بودیم. از شب تولدم یک ماهی می گذشت و من تو این مدت علی رو ندیده بودم. در باز شد که نگیهان برج فامیلیشون رو سوال کرد.

چند دقیقه بعد سوار آسانسور شیشه ای ساختمون بودیم. با دیدن خاله مریلا جعبه ی شیرینی رو به طرفش گرفتم و باهاش روبوسی کردم. علی هم به استقبالمون اومد که با اونم روبوسی کردم. بعد از صرف شام همگی دور سفره ی هفت سینی نشستیم که خاله مریلا به سبک سنتی چیده بود.

میدونستم که سلیقه ی علی هم تو این سنتی بودن بی تاثیر نیست. سفره ی زیبایی که به قول بابا صفا و صمیمیت جمع رو چند برابر کرده بود. چند دقیقه به سال تحویل بابا دعای سال تحویل خوند که همگی همراهیش کردیم و از همه خواست که دستمون رو بهم بدم و هرکس به دعا کنه. دست راستم رو تو دست علی و دست چپم رو تو دست خاله مریلا گذاشتم. مامان هم با دست چپش دست بابا و با دست راستش دست خاله مریلا را گرفته بود. به ترتیب دعا میکردن که بالاخره نوبت من رسید. چشمم رو بستم و زمزمه کردم:

رَبِّ لَا تَذَرْنِي فَرْدًا وَأَنْتَ خَيْرُ الْوَارِثِينَ.

نفسم رو بیرون دادم که علی هم آرزوی سلامتی کرد و توپ در شد. بابا به همه عیدی داد و با مامان و من و علی روبوسی کرد. منم بعد از بوسیدن گونه ی مامان و تبریک سال نو و روبوسی با خاله مریلا خودمو به آغوش علی سپردم و به دل سیر عطرش رو نفس کشیدم.

آخر شب مامان و بابا با هم به خونه برگشتن اما به پیشنهاد خاله مریلا قرار شد علی منو به خونه برسونه. تو ماشین به طرف خونه حرکت میکردیم. یاد کادوی تولدش افتادم.

__ راستی علی

__ بله؟

__ بابت هدیه ی تولد ممنون

__ قابلتو نداشت... ازش خوشت اومد؟

__ آره... انتخاب هوشمندانه ای بود... تو چطور یادت بود؟

__ مگه میشه یادم بره؟ زندگی من به دو بخش قبل از آشنایی با تو و بعد از آشنایی با تو تقسیم میشه

__ من همینجا پیاده میشم ممنون

__ هنوز مونده

__ چند قدم تا خونه فاصله داریم... اونم خودم میرم.

از ماشین پیاده شدم و در رو بستم. دست تکون دادم و از ماشین فاصله گرفتم که صدای باز و بسته شدن ماشین شنیده شد. به طرف عقب برگشتم.

__ موهبه

__ بله؟

__ میخوامم ببینم معنی اون دعایی که کردی چی بود؟

__ رَبِّ لَا تَذَرْنِي فَرْدًا وَأَنْتَ خَيْرُ الْوَارِثِينَ... منظورت این آیه است؟

__ بله... کنجکاو شدم معنیش رو بدونم

__ یعنی پروردگارا مرا تنها نگذار و تو بهترین وارثانی... شب بخیر.

چشم از اش گرفتم و به خونه برگشتم. داخل حیاط شدم و به در تکیه دادم. به ماه که باریک بود نگاه کردم و آیه رو چندیدن و چند بار تکرار کردم. واسه اولین بار از خدا خواستم که هرچی به صلاحمه رو رقم بزنه و به اتاقم رفته.
روی تختم دراز کشیدم و گوشیم رو روشن کردم که پیامی از طرف شماره ی ناشناس رسید. بازش کردم که متن تبریک سال نو بود. احتمال دادم که اشتباه فرستاده شده باشه که با پیام بعدی احتمالی رو که در نظر گرفته بودم، از بین رفت. پیام از طرف مهرداد بود. همون لحظه زنگ زد. اول نمیخواستم جواب بدم اما از روی کنجکاوی تماس وصل کردم.
_ به به خانم مهندس... سال نو مبارک

_ ممنون

_ خوب هستین؟

_ با اجازه تون... من یادم نمیاد که شماره ام رو به شما داده باشم؟

_ یادت نمیاد چون تو ندادی... من شماره ات رو از بچه ها گرفتم

_ بچه ها خیلی اشتباه کردن بدون اجازه اینکارو کردن

_ دلت میاد خانم مهندس؟ من با هزار امید و آرزو بهت زنگ زدم که سال نو رو بهت تبریک بگم اونوقت تو با من اینجوری حرف میزنی

_ خیلی ممنون بابت تبریک کاری نداری؟

_ چرا دارم... علی کجاست؟

_ علی... چطور؟

_ همینطوری گفتم یه حال و احوالی باهاش بکنم

_ علی خوابه

_ عه؟ از این عادتا نداشت این موقع بخوابه

_ ببخشید یادش رفته واسه عوض کردن عادتش از تو اجازه بگیره

_ خواهش میکنم... حالا این بارو بخشیدم

_ بچه پررو

_ این طرز صحبت برازنده ی...

_ کارت رو میگی یا قطع کنم؟

_ میگم... راستش من میخوام که یه قرار با تو بذارم... باید ببینمت... تنها

_ شرمنده... من آدم قرارای مخفیانه نیستم

_ میدونم ولی این یکی فرق میکنه

_ چه فرقی؟

_ تو این مورد یه درخواست نیست

_ هه... هیچکس نمیتونه من رو مجبور به کاری کنه

_ ببین موهبه...

_ خانم الوند

_ من دوست دارم موهبه صدات کنم... اگه قبول کردی و اومدی که هیچی اما اگه نیومدی من مجبورم به جای تو با گیلدا برم و

یه چیزایی رو واسش روشن کنم

پس داری تهدید میکنی؟

_ نه... من فقط دارم عواقب کارت رو بهت نشون میدم... بهتره به علی چیزی نگی... من فردا یک ربع بیشتر از ساعتی که

واست میفرستم منتظرت نمیومم... بعدش میرم دنبال گیلدا و باهاش حرف میزنم... تصمیم با توعه... خداحافظت خانم مهندس

_ کتافت.

تلفن رو با حرص قطع کردم و پاهام رو تکون میدادم. ذهنم به جایی نمیرسید. صدای پیام اومد که آدرس یه کافه و ساعت پنج بعد

از ظهر بود. گوشی رو قفل کردم و روی پاتختی گذاشتم. علی که چیزی نمی‌دونست و الانم نمیتونستم بهش بگم. بنابراین چاره

ای نداشتم. باید میرفتم تا نقشه لو نره. اگه به گیلدا حرفی میزد همه چیز خراب میشد.

وارد کافه شدم و با چشم دنبالش گشتم. دوم فروردین بود و کافه خلوت به نظر می‌رسید. بالاخره پشت یه میز دونفره دیدمش که

مشغول کار با موبایلش بود. جلو رفتم و روبروش نشستم که سر بلند کرد:

_ خوش اومدی

_ زودتر حرفتو بزن

_ حالا چرا انقدر بداخلاق؟ کیوان داداش دو تا کافه گلاسه بیار

_ من نیومدم اینجا که چیزی بخورم و با تو وقت بگذروم... گفتمی میخوای حرف بزنی خب بزن

_ من تا چیزی نخورم حرفم نمیاد

_منم بیکار نیستم... خدانگهدار

_خیلی خوب بشین... میگم

_منتظرم

_چجوری بگم... ببین راست و حسینی من ازت خوشم اومده... از طرفی هم میدونم که ازدواج تو و آوارو یعنی علی کاملاً

ساختگیه... پس تصمیم گرفتم که علاقه ام رو باهات مطرح کنم و بهت بگم من میخوام کنارت باشم

_نقشه ات چیه مهرداد؟ نکنه تو هم عاشق گیلدایی و میخوای علی رو زمین بزنی؟

_به هیچ وجه... یه بارم بهت گفتم که دختر آروم مورد پسند من نیست

_هیچ گریه ای محض رضای خدا موش نمیگیره

_درسته... من و علی یه رقابت ریزی در زمینه ی کاری با هم داریم اما علاقه ی من به تو ربطی به این رقابت نداره

_متاسفم... من عاشق کسی دیگه ای هستم

_علی میدونه؟

_بله... اون شخص خود علیه

_دروغت خیلی تابلوئه

_من صادقانه باهات حرف زدم... من علی رو عاشقانه دوست دارم و حاضر نیستم بهش خیانت کنم... حتی اگه ازش جدا بشم...

اگه مجدداً مزاحم بشی مجبور میشم از علی بخوام که باهات برخورد کنه و اگه خواستی حرفی به گیلدا بزنی اینو بدون که من

میدونم که اعتیاد داری

_کدوم اعتیاد؟ داری یه دستی میزنی؟

_نه... من آدمی نیستم که از روی احتمالات حرف بزنم... مهرداد طاری... دانشجوی ترم آخر پزشکی دانشگاه شهید بهشتی...

فرزند حاج احمد با سمت معاون وزیر... اگه دست از پا خطا کنی خبر اعتیادت به کوکائین رو میدم تو مجله و مطبوعات رسمی

کشور چاپ کنن... با نام خودت و جد و آبادت... اون وقت نه تنها از دانشگاه اخراج میشی بلکه آبروی خودت و حاجی در سطح

بین المللی میره... فکر نکنم دوست داشته باشی آبروی حاجی به خطر بیافته... نه؟

با بهت نگاهم می‌کرد که کیفم رو برداشتم و با بلند شدن از پشت میز ادامه دادم:

_راستی یادم نبود که برادر محترمتون هم تو اداره مبارزه با پخش و مصرف موارد مخدر کار میکنن و از رتبه ی بالایی هم

برخوردارن... حواست به خودت و آبروی خانواده ات باشه... عزت زیاد.

ازش دور شدم که صدای شکستن لیوان شنیده شد. به طرف عقب برگشتم و از کافه بیرون زدم. سوار ماشین نگار که دم در

منتظر مونده بود شدم که به راه افتاد. نگاه نگرانی انداخت و گفت:

_چی شد؟

_هیچی... جوری حالش رو گرفتم که دیگه عمراً بخواد با من بازی کنه

_نمیخوای بگی واسه چه تهدیدت کرده بود؟

_ندونی بهتره نگار

_لااقل بگو از کجا خانواده اش رو می‌شناختی و از اعتیادش خبر داشتی

_یادته استاد رهنما یه پروژه سپرده بهمون که با یکی از مقام‌های کشوری مصاحبه کنیم؟

_آره

_من با بابای همین پسره مصاحبه کرده بودم... اون روز این پسره هم یه بار اومد تو دفترش و بعد از چند دقیقه رفت...

میدونستم قیافه اش آشناست ولی

یادم نمیومد کجا دیدمش... وقتی دیشب فامیلش رو فهمیدم یادم افتاد... اعتیادش رو هم که یه مهمونی رفته بودم که اینم اونجا

بود... شب که همه خواب بودن دیدم داره مواد میکشه فهمیدم که بله آقا معتاده

_به نظرت جواب میده؟

_امیدوارم که بده چون راه دیگه ای ندارم

_اگه جواب نداد میخوای چیکار کنی؟

_مجبورم بکشمش

_چی؟

_یوآش چه خبرته؟

_تو واقعا...

_انقدرم دیگه نه نگار

_پوف... از دست تو

_دیوونه.

لبخندی به نگرانی همیشگی نگار زدم و بابت همراهیش ازش تشکر کردم. دم در خونه پیاده شدم و وارد ساختمون شدم. با در آوردن کفشام مامان به طرفم اومد.

_ موهبه کجا بودی؟

_ سلام مامان جون... عصر قشنگ بهاربت بخیر

_ علیک سلام... مگه ما امشب قرار نیست بریم خونه ی بهین؟

_ اصلاً یادم نبود

_ باریکلا... به علی که گفتی؟

_ وای وای الان میگم

_ چقدر تو فراموشکار شدی

_ حرص نخور قشنگم آرایشتم بهم میریزه الان آماده میشم... اصلاً شما و بابا برید من با علی میام... معطل نشید

_ خیلی خوب... پس زود بیاید موهبه... نذاری وقت شام بیای جیغ بهین رو در بیاری

_ چشم.

از پله ها بالا دویدم و اول از همه گوشیم رو روشن کردم. با علی تماس گرفتم که با صدای خواب آلودی جواب داد:

_ جانم

_ علی خوابیدی؟

_ آره... خوابیده بودم... خوبی؟

_ خوبیه منو ول کن... بلند شو... بلند شو حاضر شو... زود باش

_ چیزی شده؟

_ بهین شام دعوتمون کرده من یادم نبود... پاشو که الانم دیر شده... پاشو پسر

_ باشه مامان جون

_ زبون باز کردیا

_ گیلدا باعث شده خیلی از اصطلاحات رو یاد بگیرم

_ عه؟ گیلدا زیونم داره مگه؟ والا تو جمع که انگار لاله... نه حرفی...

_ موهبه

_ باشه... بلند شدی؟

_ گفتم الان حاضر میشم دیگه

_ بگو ببینم هنوز رو تختی یا نه؟

_ بله

_ پاشو دیگه

_ بلند شدم... الان تو خودت حاضری؟

_ من... آره حاضر حاضر... منتظرم تو بیای دنبالم

_ پس من چهل دقیقه ی دیگه اونجام

_ نه نه... زوده یه ساعت دیگه

_ حاضر نیستی نه؟

_ چرا... بابا منو به حرف نگیر... منتظرتم.

صدای خنده اش تو گوشم پیچید که لبخندم شکفت و تلفن رو قطع کردم. گوشیم رو پاتختی گذاشتم و با عجله مشغول شدم. یک ساعت بعد کنار هم تو ماشین نشسته بودیم و من از هماهنگی ناخودآگاه رنگ لباسمون دلم غنچ میرفت. دم خونه ی بهین پیاده شدیم که دسته گلی که علی زحمتش رو کشیده بود رو به دستش خودش دادم. جلوی آپارتمان بهین و سامی ایستادم که در باز شد و من در آغوش بهین و علی در آغوش سامی قرار گرفتم.

.....

چند روزی از ملاقاتم با مهرداد می‌گذشت و خداروشکر خبری ازش نبود. تهدیدم جواب داده بود و حتی پیامی هم از طرفش نداشتیم. مامان و بابا تصمیم داشتن که همراه بهین و سامی به شیراز برن و به خونه ی آبا و اجدادی مامان سر بززن و من دلم نمیخواست برم. متین هم که تا آخر تعطیلات با دوستاش سفر بود. روی کاناپه نشسته بودم و مشغول مطالعه ی کتاب روانشناسی که نگار معرفی کرده بود، بودم که گوشیم زنگ خورد.

_ جانم علی

_ سلام خوبی؟

_ مرسی... تو خوبی؟

_ ممنون... تماس گرفتم که یه مسئله ای رو باهات مطرح کنم

بگو

بچه ها یعنی دوستام تصمیم گرفتن برن شمال اصرار دارن ما هم باشیم... ویلای صدف و مهرانه... صدف میگه تو و موهبه هم باید بیاید

گیلدا هم هست؟

آره

باشه میریم... البته باید با خانواده ام هم مشورت کنم اما به احتمال زیاد میام

پس چمدونت رو ببند فردا صبح راه می افتیم

باشه... کاری نداری؟

نه

خداحافظ.

تلفن رو قطع کردم و کتاب رو بستم. از روی کاناپه بلند شدم و به آشپزخونه رفتم. گونه ی مامان رو که مشغول گرفتن آب پرتغال بود بوسیدم و با برداشتن یه پرتغال خونی پشت میز نشستم. پرتغال رو بویدم و که مامان زیر چشمی نگاه کرد و گفت: چیه؟

هیچی

معلومه به چیزی میخوای بگی

خب بله

بگو دیگه

علی زنگ زد گفت وسایلت رو جمع کن... صبح میریم سفر

تو چی گفتی؟

من؟ هیچی... گفتم باید با خانواده ام مشورت کنم

من که میدونم از خدا خواسته قبول کردی... تو فقط دنبال یه راهی بودی نیای شیراز که خدا گذاشت سر راهت

یعنی شما میگی نرم؟

برو بهتون خوش بگذره

مرسی ناهید قشنگم

حالا کجا میخواید برید؟

شمال... دوست علی و خانومش اونجا ویلا دارن ما رو هم دعوت کردن

به سلامت برید و بیاید

قربونت برم... پس من میرم وسایلم رو جمع کنم... راستی شما کی حرکت می کنید؟

پس فردا صبح

بهین و سامی میان؟

آره... برو وسایلتو جمع کن دیگه... تو طول میکشه وسیله جمع کنی.

از آشپزخونه بیرون رفتم و به اتاقم برگشتم. همه ی وسایل مورد نیازم از جمله لباس و وسایل شخصی رو تو چمدون جمع کردم و هن هن کنان چمدون رو به سمت پله ها کشیدم. پله ی اول بودم که با بابا روبرو شدم

خیره بابا... چمدون بستی

خیره بابا جون... با اجازه تون صبح با علی میخوام برم سفر

به سلامتی... چی بهتر از این... خوش باشید بابا... بده من چمدونتو ببرم پایین

خودم میبرم... سنگینه شما نمیتونی

من نمیتونم؟ من جوونی کشتی گیر بودم... چند برابر وزن این چمدون مثل پر بود تو دستام

شما هنوزم که هنوزه قوی و پر انرژی هستین

پس بذار خودم چمدونو ببرم

چشم... هر چی شما بگین.

پایین پله ها ایستادم که پدر چمدونم رو نزدیک در گذاشت و با شام حاضره ی مامان به آشپزخونه رفتیم. دور میز نشستیم که مامان به جای متین نگاه کرد و گفت:

الهی بمیرم... یعنی الان متینم چی داره میخوره

وا مامان جون یه جوری حرف میزنی انگار افتاده زندون... رفته سفر دیگه

زبونتو گاز بگیر

آخ

چی شد؟

زبونمو گاز گرفتم
از دست تو
از دست من چی؟
یعنی عروسم شدی اما هنوز همون موهبه کوچولوی سر زبون دار و شیطونی
اتفاقا من یه پا فرشته ام... بله
بر منکرش لعنت.
بعد از صرف غذا مامان و بابا رو در آغوش کشیدیم و از شون خداحافظی کردم. چون علی قرار بود صبح زود بیدار نمیخواستم
بیدار شون کنم.
با صدای زنگ گوشی از جا بلند شدم و لباسهایی رو که از شب قبل آماده کرده بودم تنم کردم. آرایش ملیحی هم روی صورتم
نشاندم و با برداشتن چمدونم از خونه خارج شدم. علی دم در بود که پیاده شد و چمدونمو تو صندوق گذاشت. در رو برام باز
کرد که سوار شدم. کنارم نشست و با بستن کمر بند ایمنی گفت:
تو هم کمر بندت رو ببند
باشه... همه ی بچه ها هستن؟
آره
مهر دادم هست؟
آره چطور؟
همینطوری... اونا رفتن؟
صدف و مهران رفتن... النا و فرید و بیتا و سهیل و مهر دادم تو راهن
گیلدا؟
قراره با ما بیداد
آهان
اشکالی که نداره؟
چه اشکالی؟ به هر حال اینجایی هم که من نشستم متعلق به گیلداست... کدوم شهره ویلاشون؟
نوشهر
قبلا رفتی؟
آره چند باری رفتم
پس مسیرو بلدی؟
بله... لوکیشن هم فرستاده مهران
خوبه... من یکم میخوابم... مشکلی که نداری؟
نه راحت باش.
صندلی رو خوابوندم و چشم بستم. حتی اینجا هم علی رو تمام و کمال نداشتم و باید با گیلدا تقسیمش می کردم. برای هزارمین بار
خودمو به خاطر شرایط به وجود اومده لعنت کردم و سعی کردم بخوابم.
با صدای بسته شدن در ماشین از جا پریدم و صاف نشستم. چشم باز کردم که صدای گیلدا تو ماشین پیچید:
خوابیدی؟
بله البته خوابیده بودم... سلام
سلام... ببخشید مزاحم شما شدم
خواهش میکنم... مراحمی... من مزاحم
متوجه نمیشم
میگم میخوای من پیام عقب تو بیای جلو بشینی؟
نه مرسی
اذیت نشی اونجا؟
خوبه
خب خداروشکر... علی کو؟
داره چمدون منو میذاره تو صندوق
راستی ماشینت کو؟ یادمه خودت ماشین داشتی
بله... ولی علی اصرار کرد با شما پیام
آهان... من میخوام بخوابم تو بیا جلو من برم عقب دراز بکشم
باشه... هر طور راحتی.

از ماشین پیاده شدم که گیلدا هم پیاده شد و روی صندلی جلو نشست. رو صندلی عقب دراز کشیدم که علی هم سوار شد و سراغمو از گیلدا گرفت. به طرفم برگشت که دستی برآش تکون دادم و چشمامو بستم. دلم نمیخواست تا خود نوشهر چشمم رو باز کنم. بوی عطر گیلدا ماشینو پر کرده بود و رو اعصابم بود. سر درد گرفته بودم و حالت تهوع داشتم. نه اینکه بوش بد باشه اتفاقا از شدت خوب و خوش بودنش حال بدی داشتم. تا خود نوشهر خودمو به خواب زدم و به حرفای علی گوش میکردم. طبق معمول گیلدا بیشتر شنونده بود و این علی بود که با ذوق از همه چی میگفت. صدای خنده های گیلدا رو اعصابم خط می‌کشید و قلبمو آزرده می‌کرد.

ماشین متوقف شد که تکونی نخوردم و همونجوری موندم. صدای باز و بسته شدن درای جلو و بعد در بالای سرم اومد. علی چند باری صدام زد که جوابش رو ندادم. دستش روی گونم نشست که چشم باز کردم.

__ رسیدیم؟

__ نیم ساعت دیگه می‌رسیم... وایسادی اینجا یه سوپرمارکته خرید کنیم... پیاده شو تو هم

__ نمیتونم... من نمیام تو و گیلدا برید

__ چرا؟ نکنه مریض شدی؟

__ خوبم فقط خسته ام خوابم میاد

__ باشه استراحت کن ادینت نمیکنم... فقط چیزی میخوای برات بگیرم؟

__ نه.

پالتوش روی بدنم قرار گرفت که با بسته شدن در بغلش کردم و عطرشو نفس کشیدم. حتی این توجه ها و محبتاش رو هم دوست داشتم. تا نیم ساعت بعد که تو حیاط ویلای دوبلکس مهران پیاده بشیم پالتو تو بغلم بود. چمدونم رو به سمت ویلا کشیدم و با دیدن بچه ها با همه احوال‌پرسی کردم.

مهرداد روی میل تک نفره ای نشسته بود و مشغول کار با گوشیش بود. صدف جلو اومد و به طرف طبقه ی بالا هدایت کرد.

روبروی یکی از اتاق ها ایستادیم که گفت:

__ اینم اتاق تو و علی موهبه جان

__ ممنون

__ خیلی خوب کردید اومدید عزیزم... من خیلی دوست داشتم تو هم باشی

__ ممنونم... راستی مروارید کجاست؟

__ گذاشتمش خونه ی مامانمنا... مامانم گفت الان شمال سرده به وقت مریض نشه

__ آره ولی دلم برآش تنگ شده بود کاش میاوردیش

__ حالا رفتیم تهران یه روز حتما باید بیای خونمون... میای میبینیش

__ خوشحال میشم

__ من برم پایین... تو هم چمدونت رو بذار و بیا

__ باشه.

وارد اتاق شدم. اتاق نسبتاً بزرگی بود که کمد و تخت و یه کاناپه داشت. چمدونم رو نزدیک کاناپه گذاشتم و از توش لباس و حوله ام رو برداشتم. ترجیح میدادم دوش بگیرم و بعد به طبقه ی پایین برم. کارم تموم شد که از پله ها سرازیر شدم و به نشیمن رفتم. بچه ها دور هم نشسته بودن و مشغول حرف زدن بودن. کنار بیبا نشستم و بالشتک مبل رو بغل زدم. صدف با سینی چای وارد سالن شد و به همه تعارف کرد. یه فنجان برداشتم و به حرفاشون گوش میکردم. موضوع بحثشون خرید زمین تو شمال بود و هرکسی نظری داشت. تنها مهرداد بود که سکوت کرده بود و با اخم نگاه میکرد. منم بهش زل زده بودم و مثل خودش اخم کرده بودم. گوشیم زنگ خورد که بلند شدم و به طرف حیاط رفتم. از ویلا بیرون زدم و تماسو متصل کردم:

__ جانم؟

__ سلام بابا

__ سلام بابا جون

__ خوبی عزیزم؟ رسیدین؟

__ بله یه دو ساعتی هست... شما چطورین؟ مامان؟

__ ما هم خوبیم.. داریم وسیله هامونو جمع میکنیم صبح میخوایم بریم شیراز

__ به سلامتی

__ سلامت باشی... مزاحمت نشم بابا

__ مراحمید این چه حرفیه

__ به علی هم سلام برسون

__ چشم بزرگیتونو میرسونم

__ خداحافظ دختر بابا

خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و به عقب برگشتم که مهرداد پشت سرم ایستاده بود. ترسیدم اما به روم نیاوردم و خواستم رد بشم که از جاش تکون نخورد. با جدیت بهش زل زدم و گفتم:

بهت یاد ندادن وقتی میخوای یه جایی بری آهانی او هونی کنی؟

نه ندادن

ای بابا حاجی که خیلی با ادبه بعیده بچه اشو اینجوری تربیت کرده باشه... شایدم قصه ی پسر نوحه... که با بدان بنشست

داری با بد کسی بازی میکنی

من خودم داور این بازییم... این منم که تصمیم میگیرم کی بهت کارت زرد بدم و واست اخطار بفرستم یا اینکه کی کارت قرمز نشون بدم و خودت و باباتو از زمین کثافت کاریای سیاسی اخراج کنم... حواست خیلی به خودت و کارات باشه پسر حاجی... دستم رو جیمه... تا کارت قرمز به اندازه ی یه خطا فاصله داری.

پوزخندی زدم و کنارش زدم. وارد ویلا شدم و سر جای قیلیم نشستم. علی سوالی نگام کرد که لیخندی بهش زدم اما دلم آشوب بود. میدونستم این تهدید کردنم بالاخره باعث میشه که ترغیب بشه بلایی سرم بیاره اما چاره ی دیگه ای نبود. فعلا کار دیگه ای ازم برنمیومد. قرار شد برای شام مردا جوجه درست کنند و زنها هم تو ویلا موندن تا سالاد درست کنند و میز بچینن. ظرف های ترشی رو روی میز گذاشتم و از پنجره بیرونو نگاه کردم تنها گیلدا بود که به حیاط رفته بود و گوشه ای مشغول حرف زدن با علی بود.

رابطه شون به مراتب بهتر از دفعه های قبل شده بود و میدونستم که کم کم داره وقت رفتنم فرا میرسه. سس خوری رو هم روی میز گذاشتم و در ویلا رو باز کردم. آلاچیق خیلی از ویلا فاصله نداشت. بنابراین از همونجا بچه ها رو برای شام صدا زدم. علی با دیدنم از کنار گیلدا بلند شد و با سینی گوجه های کیابی به طرفم اومد. روبروم ایستاد که سینی رو ازش گرفتم. بدون اینکه به حرفش گوش کنم وارد سالن شدم و سینی گوجه رو هم روی میز گذاشتم. همه دور میز نشستن که علی و گیلدا در کنار هم نشستن. صدف صدام زد که از آشپزخونه خارج شدم و میل ندارم می گفتم. به حیاط رفتم و روی نیمکت لب دریا نشستم. هوا تاریک بود. به نور ماه زل زدم و نفس عمیقی کشیدم. زانو هام رو تو بغلم جمع کردم و گوشیم رو از جیب سویشرتیم بیرون آوردم. به عکس خودم و علی کنار درخت که روی صفحه ی اصلی بود، لیخندی زدم. موزیک مورد نظرم رو پلی کردم و مشغول زمزمه ی آهنگ شدم.

.....

یه اقیانوس آبی توی عمق چشاته

یه ریتم شادی توی پیانوی صداته

تو رویاهام میبینم که موهامو میبوسی

همه دنیا تو میشی توی عکس خصوصی

بذار طوفان بگیره ما کم خطر نکردیم

بیا دنیا رو با هم با یه قایق بگردیم

یه کم مرزای بین منو دستاتو کم کن

منو بغل بگیرو از این طوفان ردم کن

منو تو با یه دوربین یکم بارون یه دریا

بیا بریم از اینجا تا انتهای دنیا

بیا جوری بریم که جهان تنها بمونه

قدم هامون به یاد خیابونا بمونه

یه آهنگ قدیمی یه حس خوب و میهم

تو خواب بچگی هام من این لحظه رو دیدم

بذار طوفان بگیره ما کم خطر نکردیم

بیا دنیارو با هم با به قایق بگردیم

یه کم مرزای بین منو دستاتو کم کن
منو بغل بگیرو از این طوفان ردم کن

دوتا فنجون قهوه منو تو پشت شیشه
یه بارون که میدونم بازم خاطره میشه

تو رو باهام میبینم که موهامو میبوسی
همه دنیام تو میشی توی عکس خصوصی

.....

دستی روی دستم نشست چشممو باز کردم و اشک چکیده روی گونه ام رو پاک کردم. با دیدی تار به علی نگاه کردم. با تعجب و پرسشی نگاه میکرد. میدونستم میخواد از حال و دلش سر در بیاره اما من نمیخوام چیزی بگم. نمیخوام بگم مسبب همه ی اینها خودشه. سرمو به شونه اش تکیه دادم و گفتم:

هیچی نپرس علی... هیچی... فقط و فقط به گیلدا فکر کن همین... بذار منم آرام بشم.
سرمو به سینه اش چسبوندم. صدای قلبش تو گوشم پیچید که لبخند رو لبم نشست. صدای قلبم مثل خودش آرامش بخش بود. سرم به طرف پنجره ی ویلا بود که مهرداد رو دیدم. بهمون زل زده بود. چیزی به ذهنم رسید که باعث شد صاف بشینم و به علی زل بزنم. دستاشو تو دست گرفتم و زمزمه کردم:

منو ببوس

چی؟

هیچی نپرس... فقط کاریو که میگم بکن زود باش.

گنگ نگاه می کرد که خودم جلو رفتم. چند ثانیه بعد عقب رفتم و به پنجره نگاه کردم که مهردادو ندیدم. نفس عمیقی کشیدم و به علی که تو همون حالت خشک شده بود خیره شدم. دستمو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

کجایی؟

تو... چرا اینکارو کردی؟

بین من باید زودتر بهت میگفتم اما خب نشد... مهرداد به رابطه ی من و تو شک کرده و تهدیدم کرده بود که میخواد به گیلدا بگه اما من منصرفش کردم... الانم میخوام که بفهمه من و تو واقعا زن و شوهریم و یه احساسی بینمون هست

اگه به گیلدا چیزی بگه؟

نمیتونه... یعنی نمیذارم

چطوری؟

نپرس... فقط خیالت راحت باشه

میخوای چیکار کنی موهبه؟

من حواسم هست علی... تو فقط به گیلدا فکر کن.

صدای بیبا مکالمه مون رو قطع کرد که از جا بلند شدم و به طرف ویلا رفتم. بچه ها میخواستن بازی رو که تو لواسون بازی کرده بودیم رو راه بندازن. دور هم حلقه ای تشکیل دادیم که علی هم وارد ویلا شد و نشست. فربد بطری رو چرخوند. دست چهارم بودیم که به من و النا افتاد.

حقیقت یا شجاعت

حقیقت

اممم... بذار یکم فکر کنم... آهان... مهمترین تصمیمی که تو این چند وقت گرفتی و عملیش کردی چی بوده؟

یکم فکر کردم و تصمیم گرفتم تا قضیه ی طلاقم با علی رو مطرح کنم تا علی زودتر با گیلدا به نتیجه برسه. بنابراین جواب دادم:

داخلخواست طلاق... این تصمیمی بود که گرفتم و اجراش کردم... من و علی اولین روز کاری بعد از تعطیلات از هم جدا میشیم.

همه سکوت کرده بودن و به ما نگاه میکردن. حتی علی هم متعجب بود. پس باور کرده بودن. از جا بلند شدم و شب بخیر گفتم. از ویلا بیرون زدم و روی همون نیمکت نشستم. تصمیم داشتم تا صبح بیدار بمونم. دلم نمیخواست فعلا علی رو ببینم. قرار بود که تا صبح بیدار باشم و روز رو بخوابم. تصمیمم رو واسه علی فرستادم و هندنز فریم رو تو گوشم گذاشتم.

.....

دم دمای صبح بود و هوا گرگ و میش که خمیازه ای کشیدم و از رو نیمکت بلند شدم. بدنم خشک شده بود و دست و پام یخ زده بود. به طرف ویلا رفتم و وارد ساختمون شدم. همه خواب بودن و سکوت برقرار بود. وضو گرفتم و به طبقه ی بالا رفتم. دستگیره رو آهسته پایین دادم و وارد اتاق خواب شدم. علی روی تخت دراز کشیده بود و خواب بود. شالمو محکم کردم و موهام رو تو دادم. مهر رو از روی میز توالت برداشتم و روی قالیچه ی اتاق نشستم. با گوشی جهت قبله رو پیدا کردم و دستم رو دو طرف سرم بردم که علی صدام زد. نمازم رو هنوز شروع نکرده بودم. به طرفش برگشتم

چیکار میکنی؟

میخوام نماز بخونم... بیدارت کردم؟

نه... خودم بیدار شدم

آهان

موهبه

بله؟

میشه به منم یاد بدی؟

نماز خونندو؟

بله

نه نمیشه

چرا؟

شوخی کردم... بلند شو برو سرویس تا بیام اول وضو گرفتو یادت بدم.

از روی تخت بلند شد و به طرف سرویس رفت که منم پشت سرش راه افتادم. مراحل وضو رو کامل براش توضیح دادم و خودم هم یه دور دیگه وضو گرفتم تا کاملا یاد بگیره. در کنار هم ایستادیم که مهری هم برای اون گذاشتم.

خوب ببین من یه دور جلوتر و ایمنم و برات میخونم تا تو یاد بگیری... بعدش کنارت و ایمنم و بهت میگم که چیکار کنی... باشه؟

باشه.

خودم نمازم رو خوندم که با دقت نگاه می‌کرد. بعد از دادن سلام سر پا ایستادم.

حالا نوبت توعه... به این سمت و ایستا که میشه قبله... قبله ی ما مسلمانا خونه ی خدا که همون کعبه است میشه و ما به اون سمت نماز می‌خونیم... این نماز خوندن همه ی مسلمانا به یه طرف نشون دهنده ی وحدت بینشونه... حالا دستات رو کنار گوشت قرار بده و کارها و جملات من رو تکرار کن.

مو به مو به حرفام گوش میکرد. نماز صبحش رو خوند و بعد از کلی بحث و کلنجار واسه سوالاش از اتاق بیرون رفت تا هم واسه خرید بره و هم ورزش کنه. منم خسته بودم و خوابم نیومد که با برداشتن بالشت و پتو رو کاناپه دراز کشیدم و چشم بستم. دستی بازوم رو تکون میداد و اسمم رو صدا میزد. خمیازه ای کشیدم و به صدف نگاه کردم. روی کاناپه نشستم که گفت:

چرا اینجا خوابیدی عزیزم؟

ها... اینجا نشسته بودم که خوابم برد

آخه بالشت و پتو؟

علی گذاشته حتما

آهان... اومدم صدات بزنم که حاضر بشی... قراره همه با هم بریم جنگل سیسنگان و ناهار ببریم

باشه... ممنون صدام زدی

خواهش میکنم... پس زود آماده شو... بچه ها پایین منتظرن

باشه الان میام.

گونه ام رو بوسید و از اتاق بیرون رفت که بلند شدم و لباسام رو با بارونی و شلوار جین و شال سرمه ای تعویض کردم. آرایش ملایمی کردم و با پوشیدن نیم بوتای مشکیم از ویلا بیرون زدم. همه تو ماشینشون نشسته بودند که به طرف ماشین علی رفتم.

گیلدا روی صندلی عقب نشسته بود و سری برام تکون داد که سوار شدم. حالمو پرسید که به سردی جوابشو دادم.

تمام یک ساعتی که تو ماشین بودم سکوت کرده بودم و حرفی نمی‌زدم. تنها علی بود که حرف میزد و گیلدا هم گاهی چیزی میگفت.

با توقف ماشین ها زودتر از بقیه پیاده شدم و دستامو از هم باز کردم. هوای تمیز جنگلو نفس کشیدم و به سبزی بی نهایتش خیره شدم. درختا با ریشه های زیبایی که از دل خاک بیرون زده بودن زندگی در حال جریانو به رخ می‌کشیدن و صدای پرنده هایی که نغمه ی شادی سر داده بودن روح آدمو نوازش میکرد.

مشغول لذت بردن از طبیعت بکر اطرافم بودم که پتوی مسافرتی روی شونه ام قرار گرفت. دسته مویی که روی صورتم بودو پشت گوشم زدم و با لبخند از علی تشکر کردم. نگاهم به دو تا تابی افتاد که پشت سرش قرار داشتند. نگاهمو که دید به طرف

تاب ها برگشت. آستین پالتوش رو کشیدم و ملتمسانه گفتم:

__علی... میشه بریم اونجا؟

__بریم.

به طرف تاب ها دویدم. علی به بچه ها که داشتن زیرانداز پهن میکردن برمیکردمی گفت و پشت سرم به راه افتاد. روی تاب نشستم و دستامو بهم کوبیدم. دسته های کنفیثو در دست گرفتم. پاهامو روی زمین کشیدم و خواستم خودمو تاب بدم که دستی تاب رو هل داد. به طرف عقب برگشتم و به علی لبخند زدم. هلم میداد و شعری اسپانیایی رو زمزمه می کرد. با دل و جون به صداش گوش میکردم و با اینکه معنی جمله ها رو نمی فهمیدم اما غرق حس خوب بودم.

__علی

__جانم

__معنی شعری که میخوندی چیه؟

__خوشت اومد؟

__خیلی... دلم میخواد معنیش رو بدونم

__چطوره منم مثل بابو واست معنیش کنم؟

__علی

__معنیش درباره ی یه پسره که عشقش رو از دست داده و داره تو تنهایی خودش این شعرو تو غم از دست دادنش میگه

__تو چرا داری میخونیش؟ تو که روز به روز به گیلدا نزدیک تر میشی

__آره ولی نمیدونم چرا حالم خوب نیست موهبه... انگار یه چیزی مانع خوشحالی محض میشه

__بد به دلت راه نده... همه چی مرتبه و من مطمئنم تا چند وقت دیگه دست تو و گیلدا تو دست همه... این وسط تنها منم که باید

برم

__از مهاجرت پشیمون شدی؟

__نه اتفاقا تنها راهیه که واسم مونده.

سکوت کردم که تاب کم کم متوقف شد. دستامو نزدیک دهنم بردم و ها کردم که علی روبروم ایستاد و به طرفم خم شد. دستامو تو هم گره زدم و سر به زیر انداختم. دست زیر چونه ام گذاشت و سرمو بلند کرد. به چشمش خیره شدم. دستاشو به طناب های تاب گره زد.

__چی تو دلته موهبه؟ تو موهبه ی روز اول نیستی... بهم بگو چی باعث این تشویش و دو دلیت شده. نفس عمیقی کشیدم.

__من عا...

الان وقت اعتراف نبود. باید خیلی زود تر میگفتم که نگفته بودم اما حالا که تنها چند قدم به آخر این خط پایان مونده بود نمیشد همه چیزو خراب کنم. گیلدا خیلی جلوتر از من بود و من با زیرپا انداختن بهش خودمم زمین میخوردم.

__این سوال رو باید خیلی وقت پیش میپرسیدی اما خب نپرسیدی... الان من آروم و هیچی واسه تشویش وجود نداره... فقط دلم میخواد هرچه زود تر این ماجرا تموم بشه... همین.

از رو تاب بلند شدم و کنارش زدم. به طرف بچه ها رفتم و کنار النا روی زیرانداز حصیری نشستم. پتو رو از دورم باز کردم و به بیبا دادم. دستامو دور زانو هام حلقه کردم و چونه مو روش گذاشتم. مهرداد کمی دورتر سیگار دود می کرد و با تلفن حرف می زد. نگاهی بهم انداخت که سر برگردوندم و به مهران که مشغول تعریف خاطره بود خیره شدم. چیزی از حرفاش نمیفهمیدم و همه ی حواسم پیش گیلدایی بود که با لیوان چای به طرف علی میرفت. گیلدا هم شبیه به گیلدای روز اول نبود. سرزنده تر بود و اجتماعی تر اما فقط با علی.

هر لحظه با نزدیکتر شدنش به علی که روی تاب نشسته بود شکاف روی قلبم عمیق تر میشد. نفسم تنگ شده بود و چشمم تر شده بودن. دلم نمیخواست بیشتر از این ببینم. این لحظه ها قلبمو به آتیش می کشیدن. از جا بلند شدم و کفشام رو پوشیدم. کمی از بچه ها فاصله گرفتم و مشغول جمع کردن چوب شدم. میخواستم آتیش روشن کنم. از بچه ها دورتر و دورتر میشدم و تکه های چوبو از روی زمین جمع میکردم و بغلشون میکردم. دستام از برخورد بهشون خراش پیدا می کرد اما اهمیتی نداشت. خراش های روی قلبم سوزش بیشتری داشت. با حرص چوبها رو فشار میدادم و به جلو میرفتم. پام به تکه سنگی خورد که به زمین افتادم. زانوم درد میکرد. نیم خیز شدم و نشستم. از جا بلند شدم و تکه چوب تو دستم رو به تنه ی درخت کوبیدم. چوب رو به درخت میزدم و اشکام صورتمو خیس می کرد. دستام درد گرفته بودن که چوبو رو زمین انداختم. دلم به حال درخت بیچاره سوخت. حرصمو سر این زبون بسته خالی کرده بودم. کنار درخت روی زمین نشستم و بهش تکیه دادم. سرمو رو زانوم گذاشتم که صدای آهنگی که سهیل با اسپیکر گذاشته بود فضا رو پر کرد.

.....

میریزه بهم انگار همه چی صورتت که میوفته یادم

چیزی نمونده واسم عمرو جونو همشو پای تو دادم بس که سالم

ازت فرشته ساختم تو سرم نبودی حتی نصف آدم میمونه یادم
هرکی رسید یه دست انداخت کند یه تیکه از این دل مارو

دیگه بسه برام بیشتر از این خسته نکن تو این پاهارو
توام مثل همه اهل بازی و کلکی و اهل نارو

سخته بفهمی همه عمرت تلف شده من یه درختم که عاشق تبر شده
با این که میدونه زخمیش میکنی میخواد تو رو بغل کنه

سخته بفهمی همه عمرت تلف شده من یه درختم که عاشق تبر شده
با این که میدونه زخمیش میکنی میخواد تو رو بغل کنه

همش میگردم دنبالت یه سره خدا خدا میکنم این روزا بگذره
بزن بشکنش این تن خسته رو که تو بزنی از غریبه بهتره

بیا که جات تو این دلم خالیه
بیا بزن که زخمتم یه یادگاریه

سخته بفهمی همه عمرت تلف شده من یه درختم که عاشق تبر شده
با این که میدونه زخمیش میکنی میخواد تو رو بغل کنه

سخته بفهمی همه عمرت تلف شده من یه درختم که عاشق تبر شده
با این که میدونه زخمیش میکنی میخواد تو رو بغل کنه

.....

قلوه سنگ ها رو کنار هم چیدم و یه دایره بوجود آوردم. تکه های چوب رو گذاشتم و کمی ژل آتش زا ریختم. از صدف
درخواست کبریت یا فندک کردم که نداشت و گفت از مهرداد بگیرم. به طرف مهرداد رفتم و روبروش ایستادم.

__ همیشه فندکتو بدی؟ میخوام آتیش روشن کنم
__ آتیشو که خیلی وقته روشن کردی.

با اخم نگاهش کردم و خواستم ازش دور بشم که فندکو به طرفم گرفت. ازش گرفتم که با صدای آهسته ای گفت:
__ فقط مراقب باش شعله هاش دامن تو نگیره.

واکنشی به حرفش نشون ندادم و کنار چوب ها ایستادم. فندک رو روشن کردم و یه تکه چوب رو بالا آوردم. روشن شد که روی
بقیه ی چوب ها انداختمش. بقیه ی چوب ها هم روشن شدند. دستم رو بالای آتیش نگه داشتم تا گرم بشه. علی و گیلدا هم کنارم
ایستادند. زیرچشمی نگاهشون کردم. دستاشون تو هم قفل شده بود. گیلدا متوجه نگاه خیره ام شد که دستش رو از دست علی
بیرون کشید و ازمون فاصله گرفت. سر به زیر انداخت و کنار النا و بیتا ایستاد.

سری تکون دادم و روی زمین نشستم. از حرص خودمو تکون تکون میدادم و دندونام بهم می خورد. پتو روی شونه ام قرار
گرفت که با دیدن علی از رو شونه هام برش داشتم. از جا بلند شدم و روبروش ایستادم.

__ پتو رو بپیچ دورت سرده.

دندونامو روی هم فشار دادم و پتو رو به سینه اش کوبیدم. سوالی و بهت زده نگاهم می کرد که تمام خشمم رو تو دستام جمع
کردم و سیلی محکمی به صورتش زدم. سرش به طرف چپ متمایل شد. بچه ها سکوت کرده بودن. تنها سهیل بود که گفت:

__ این چه کاریه؟ آدم مگه رو شوهرشم دست بلند میکنه؟

__ به تو ربطی نداره... تو هم اگه دست زنتو دست یکی دیگه میدیدی خیلی بدتر از این برخورد میکردی... من مثل زنایی
نیستم که سکوت میکنن و خفت رو به روی خودشون نمیارن.

دوباره به علی زل زدم که مچم رو در دست گرفت و به طرف ماشین کشید. گیلدا روبرومون ایستاد و گفت:
__ تقصیر منه... توروخدا اینجوری نکنید

مقصر تو نیستی... من با رابطه ی تو و علی مشکلی ندارم... اما هر وقت طلاقم داد میتونه هر کاری که دوست داشت بکنه...
غرور من بازیچه ی دست علی نیست.

دوباره مچم رو کشید و گیلدا رو کنار زد. روی صندلی ماشین پرتم کرد و درو بهم کوبید. بچه ها به طرفش اومده بودن سعی داشتن آرومش کنن اما توجهی نکرد و پشت فرمون نشست. خواستم درو باز کنم و پیاده شم که قفل مرکزی رو زد. با مشت به شونه هاش میزدم و سرش داد میکشیدم اما انگار نمی شنید. ماشینو به راه انداخت. از بچه ها دور شده بود که دست به سینه نشستم و به پشتی صندلی تکیه زدم. با سرعت سرسام آوری می روند. هم من سکوت کرده بودم و هم اون. تو حیاط ویلا ماشین رو نگه داشت و بدون اینکه ماشینو خاموش کنه پیاده شد. در سمت منو هم باز کرد و خواست که پیاده شم اما توجهی نکردم. دستمو گرفت و پیاده ام کرد. به طرف ساختمون هلم داد. داخل خونه شدیم که بازومو گرفت و روبروم ایستاد. موهاش روی صورتش ریخته بود. اون طلبکارانه نگام می کرد و من برخلاف واقعیت کاملاً خونسرد.

چته؟ چرا اینجوری میکنی موهبه؟ میخوای همه چیزو خراب کنی؟

نگران نباش من فقط دارم همه چیو درست میکنم

چرا زدی تو صورتم؟

چون قرار بود به دوستات نشون بدم که به زن بد اخلاق و قدر نشناسم

هه... انتظار داری باور کنم واسه هدمون زدی تو صورتم؟ من به قول خودت یابو نیستم

هستی دیگه... اتفاقا هستی... هیچی حالیت نیست... کوری... هدف واقعی آدما رو نمیفهمی... حسا و تصمیماتشونو درک

نمیکنی... فقط ادعا داری

حق نداشتی منو بزنی به هر دلیلی

دلت از سیلی که خوردی پره؟ آره؟

آره... پره... منو جلوی گیلدا و بقیه کوچیک کردی

اتفاقا واسه گیلدا به قهرمان شدی که به خاطرش سیلی خورده

تو حق نداشتی منو بزنی... منم خر نیستم که باور کنم فقط واسه نقشه زدی تو گوشم

آره راست میگی... از رو حرصم زدم از رو حسادت... از اینکه عاشق کسی شدی که هیچ سنخیتی باهات نداره... عاشق یه

دختر خودخواه و منزوی که...

حق نداری به گیلدا توهین کنی حق نداری... اون با همه ی اینها خیلی از تو بهتره... اون لااقل دست رو کسی بلند نمیکنه.

از حرفش گر گرفتم. دست راستشو تو دستم گرفتم و محکم به صورتم کوبیدم. دستش رو عقب کشید که مچش رو نگه داشتم و

فریاد زدم:

مگه ناراحت نیستی از سیلی ای که خوردی؟ پس بزنی تا دلت خنک بشه... بزنی... منو بزنی... چرا نمیزنی ها؟ بزنی تو

صورتم... اصلاً دو تا بزنی... یکی هم به خاطر گیلدا بزنی... د بزنی دیگه... نمیزنی نه؟

سرش رو زیر انداخته بود و چیزی نمیگفت. مچش رو ول کردم که دستش رو به لبش کشید و زیر چشمی نگام کرد. چند قدم

عقب رفتم و دستامو بالا بردم. پشت سر هم به صورتم سیلی میزدم.

این واسه گیلدا... این واسه سیلی که به تو زدم... این واسه ضایع شدنت جلو دوستات... این واسه حماقت خودم... این یکی هم

واسه حماقتم چون خیلی احمقم

بسه

بس نیست... این واسه وایستادن تو روی خانواده ام... این واسه...

دستام تو دستای پر قدرتش گرفتار شد. تلاشم واسه آزاد کردنشون بی فایده موند و پنجه هاشو تو پنجه هام قفل کرد. پیشونیش رو

به پیشونیم چسبوند. هر دو نفس نفس میزدیم. چشم بسته بود و بینیش رو به بینیم چسبوند. اشتباه بود. این من بودم که داغون

میشدم. سر چرخوندم که چشماش رو باز کرد. دست راستش رو روی گونه ام کشید.

چیکار کردی با خودت؟

انتقام جفتمونو از خودم گرفتم

من...

هیچی نگو... مقصر منم.

ازش فاصله گرفتم و به طرف در رفتم. از ویلا خارج شدم و به طرف ساحل دویدم. روی ماسه ها ایستادم و گوش به صدای

آهنگ همسایه ی کناری سپردم. تمام آهنگ های عاشقانه ی جهان حرف دل منو میزدن اما حیف که گوشه ی گوشه ی شنیدن نبود.

کفشام رو در آوردم و به طرف دریای مواج به راه افتادم.

.....

تا گل آلودم ماهیتو بگیر بیا این آلوده ماهی رو ببین که چه جور ی جا گذاشتیش رو زمین

من واسه تو قید دریا رو زدم به در و دیوار تُنگت میزدم تو بیابون دلت نفس زدم

دریا بغلم کن بغلم کن که شدم تنها
بغلم کن بغلم کن بین نامردا منو تک ننداز

دریا اشتباه کردم که از دست تو سر خوردم
توی این مرداب با این آدما بُر خوردم بد کم آوردم

بیا و این پخش پلا رو تو جمعش کن دوریت داره بد میسوزونه تو کمش کن
من گم شدم تو دل بیرحم زمونه بیا و این دیوونه رو تو باورش کن

دریا بغلم کن بغلم کن که شدم تنها
بغلم کن بغلم کن بین نامردا منو تک ننداز

دریا اشتباه کردم که از دست تو سر خوردم
توی این مرداب با این آدما بُر خوردم بد کم آوردم

.....

آب تا زیر گردنم رسیده بود. خواستم به طرف عقب برگردم که زیرپام خالی شد. سرم به زیر آب فرورفت و نفس کم آوردم. شنا بلد نبودم و هرچقدر دست و پا میزدم پایین تر میرفتم. آب شور بود و داشت خفه ام می کرد. به سختی به طرف بالا رفتم و نفس گرفتم. دستم رو تکون دادم. مهرداد رو دیدم که داشت سیگار می کشید. فریادی کشیدم و دوباره به زیر آب فرو رفتم. نفسم رو به قطع شدن بود که از تقلا خسته شدم. داشتم به مرگ نزدیک میشدم. چشمام باز مونده بود و تنها آسمون رو از پشت حجم زیادی آب میدیدم. نفسم بند اومد و چشمام سیاه شد که دستی به طرف بالا کشیدتم. روی سطح آب مونده بودم اما نمیتونستم نفس بکشم. دست دیگه ای بلندم کرد. چند ثانیه بعد روی سطح نرمی قرار گرفتم. صداها رو می شنیدم اما نمی فهمیدمشون. دستی به قفسه ی سینه ام فشار می آورد. چند ثانیه بعد حجم زیادی آب به گلوم هجوم آورد که به سرفه افتادم. سرم رو بلند کردند که آب ها رو بالا آوردم. صدای نگران علی مجابم کرد چشمامو باز کنم. گنگ اطرافم رو نگاه می کردم که علی سرم رو تو بغلش گرفت.

__خدایا شکرت... موهبه خوبی؟ عزیزم صدای منو میشنوی؟

سرم رو تکون دادم که بوسه ای روی موهام نشوند. صدای نگران صدف بلند شد:

__پس کی اول موهبه رو دید؟

__مهرداد... مهرداد داد زد و گفت که داره غرق میشه

__مهرداد کو؟

__تو آب بود اون موهبه رو پیدا کرد و داد به من

__وای علی مهرداد تو آبه... وای.

مهرداد نبود و بچه ها این طرف و اون طرف می دویدند. سهیل و فرید خودشونو تو دریا انداختن. همسایه ها هم اومده بودن و همه اسم مهردادو صدا میزدن. مهران هم به طرف دریا رفت که مرد سن و سال داری بازوش رو کشید و گفت:

__نرو پسر جان... مگه نمیبینی دریا طوفانیه؟ خطرناکه

__رفیقم اونجاست

__نمیشه بری پسر... ما زنگ زدیم غریق نجات بیاد

__تا اونا برسن خفه شده.

مهران هم به طرف دریا دوید. صدف و بیتا گریه میکردن و النا این طرف و اون طرف میدوید. دندونام از ترس و سرما بهم می خورد و صدای بدی ایجاد می کرد. علی بلند شد و به طرف ماشینش دوید. چند ثانیه بعد پتویی روم انداخت و بلندم کرد. به طرف ویلا بردتم. روی زمین کنار شومینه نشوندم و بلند شد.

__علی

__جانم؟

__مهرداد...

__پیداش میکنیم... تو همینجا بمون.

از در بیرون رفت که به سختی از جا بلند شدم. پتو از رو شونه هام به زمین افتاد. به طرف پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم. غریق نجاتا اومده بودن و داشتن ماسک های اکسیژنشون رو می داشتن. علی و فرید و سهیل و مهران که آب از سر و روشون

می‌چکید قایق رو به طرف آب هل دادن. صدف به ویلا برگشت که صدای هق هقش فضا رو پر کرد. با دیدن بغلم کرد و بلند تر گریه کرد. هردو از پنجره بیرونو نگاه میکردیم. استرس همه ی وجودمو گرفته بود و لرزش بدنم چند برابر شده بود. خدا خدا میکردم مهردادو زنده پیدا کنن. چند دقیقه ای که به اندازه ی چند سال گذشت با برگشتن قایق به ساحل به پایان رسید. صدف دستم رو فشرد. غریق ها پیاده شدن اما خبری از مهرداد نبود. دست صدفو ول کردم و به طرف در رفتم. دستگیره رو پایین دادم و پابره نه به طرف ساحل راه افتادم. سهیل روی زمین نشسته بود و سرشو بین دستاش گرفته بود. نفس نفس زنان به قایق رسیدم که علی متوجهم شد. داشت به سمت میومد اما توجهی نکردم و به طرف قایق پا تند کردم. به موهبه گفتناش اهمیتی ندادم و دستم رو لبه ی قایق گذاشتم. چیزی زیر کت مهران بود که تنها پاهاش دیده می‌شد. دست جلو بردم و کت رو کنار زدم. با دیدن مهرداد با چشمهایی باز دستم شل شد و زبونم بند اومد. به سختی دست جلو بردم و تکونش دادم اما جوابی نداد. پابندم تو دستش بود که با تکون بعدی از دستش رها شد و افتاد.

_مهرداد... مهرداد

_موهبه جان...

_مهرداد... میشنوی؟

علی کمرم رو گرفت و عقب کشیدتم که دست و پا زدم و میخواستم از بغلش بیرون بیام. اما نمیتونستم اینجا هم زورم نمی‌رسید. روی زمین نشستم که تو بغلش نگهم داشت. بچه ها گریه میکردن و صداشون بلند شده بود. علی هم اشکاش جاری شده بود. به سینه اش مشت میزدم که سرفه ام گرفت. سرفه میکردم و ریه ام تیر می‌کشید. سرفه هام شدیدتر شده بود که علی بغلم کرد و به طرف آمبولانس دوید. روی برانکارد گذاشتم و دستمو گرفت که تکنسین ماسک اکسیژنو روی صورتم قرار داد. دستمو گرفت و گفت:

_دستش رو نگه دارید... باید ازش رگ بگیرم.

علی دستم رو فشرد که با چشمای اشکی نگاهش کردم. چشماش خیس بود. ماسک رو برداشتم و خواستم چیزی بگم که سرفه اجازه نداد. ماسک رو روی صورتم برگردوند. سوزشی رو تو دستم احساس کردم. خواستم بشینم که اجازه ندادن. ماسک رو برداشتم و میخواستم از آمبولانس پیاده بشم اما علی محکم نگهم داشت و با تزیق چیزی به سرم دیگه چیزی نفهمیدم. چشم باز کردم و به فضای کوچیک اتاق خیره شدم. علی رو دیدم که لب پنجره پشت به من ایستاده بود.

_علی

_جانم؟

_من... مهرداد...

_هیش... چیزی نیست آروم باش

_چرا مشکی پوشیدی؟ مهرداد...

نفس کم آوردم که کنارم نشست و دستم رو گرفت. بوسه ای پشت دستم نشوند و موهام رو از صورتم کنار زد. دستم رو روی دست دیگه اش گذاستم و از پیراهنش گرفتم و نشستم. به چشمام خیره شد که زمزمه کردم:

_مهرداد مرده؟

_خودتو اذیت نکن موهبه... تو حالت خوب نیست

_پس مرده... اونم به خاطر من... وای

_موهبه جان...

_وای علی... من قاتل مهرداد... اگه نمی‌رفتم تو آب... اگه اینکارو نمی‌کردم اون الان زنده بود... من چیکار کردم علی؟

_تقصیر تو نیست... به من گوش بده

_نمیتونم... من کشتمش... من قاتلم... آره علی؟

سرمو به چپ و راست تکون میدادم که دستای علی دو طرف صورتم قرار گرفت.

_به من گوش کن... تو باعث مرگ مهرداد نشدی... اون وقتی پریده تو دریا مقدار زیادی مواد مصرف کرده بوده... حتی وقتی به کمک غریق نجاتا سوار قایق میشه زنده بوده موهبه... مهرداد در اثر مصرف زیاد مواد مرده نه خفگی

_پاورم نمیشه

_تو مقصر نیستی... خودت رو سرزنش نکن... مهرداد خودش خودشو کشت نه تو.

سرم به پایین افتاد که دست های علی هم شل شد و از صورتم کنار رفت.

_بیچاره مهرداد

_فردا مراسم خاکسپاریشه تو تهران... همون دو روز پیش که این اتفاق افتاد خانواده اش اومدن و جنازه رو تحویل گرفتن

_من دو روزه اینجام؟

_بله.

پزشک وارد اتاق شد که مکالمه مون قطع شد و روی تخت دراز کشیدم. بعد از معاینه دستور ترخیص داد. علی به همراهش برای انجام کارهای ترخیص رفت. تو اتاق تنها بودم که در زده شد و صدف وارد اتاق شد. چشماش پف کرده بود و صورتش

غمگین بود. کنار تخت اومد و محکم در آغوشم کشید که صدای گریه اش بلند شد. چند ثانیه بعد کنار رفت و کیسه ای رو که دستش بود روی پام گذاشت

برات لباس آوردم عزیزم... علی گفت امروز مرخص میشی

ممنون

بهتری؟

آره

خداروشکر که خوبی... نگرانت بودم

صدف مهر داد چی شده؟

مگه علی بهت نگفت؟

میخوام تو بهم بگی... علت مرگ مهر داد چی بوده؟ خواهش میکنم صادقانه جواب بده

مهر داد آوردوز کرده

یعنی تو آب خفه نشده؟

نه... آوردوز کرده اما به خاطر موقعیت پدر و برادرش به همه گفتن تو دریا غرق شده

تو مطمئنی؟

آره... پزشک بیمارستان خودش بهمون گفت... تو گواهی فوتش هم علت مرگ مصرف بالای مواد مخدر ذکر شده نه خفگی تو دریا.

نفسی کشیدم و سرتکون دادم. کمی عذاب وجدانم آسوده شده بود اما ناراحت هم بودم. به هر حال جوون بود و براش خیلی زود بود.

بیا عزیزم... بذار کمکت کنم لباسات رو تنت کنی.

به کمک صدف بلوز و شلوار تنم کردم و شال مشکی رو روی سرم انداختم که علی وارد اتاق شد. به کمکشون از روی تخت پایین اومدم. با قدم هایی آهسته از بیمارستان بیرون رفتیم و سوار ماشین علی شدم. من روی صندلی عقب دراز کشیدم و صدف هم روی صندلی جلو کنار علی نشست. فاتحه ای واسه مهر داد خوندم و واسش طلب آرامش و مغفرت کردم.

با باز شدن در توسط الناز وارد ساختمون شدیم. همه ی بیجه ها مشکی پوشیده بودن و حال هیچکس تعریفی نداشت. به کمک علی داخل اتاق شدم و روی تخت نشستم. دست به سمت کفشام برد که دستشو گرفتم و گفتم:

خودم میتونم

میدونم اما میخوام کمکت کنم... منم بی تقصیر نیستم تو این حالت

هیچکس مقصر نیست جز خودم

من نمیدونم تو چرا اصرار داری همه چیز رو بندازی تقصیر خودت؟

چون هر چیزی که داره پیش میاد به خاطر تصمیمیه که من گرفتم

من ازت خواستم

میتونستم قبول نکنم اما کردم

یه کم استراحت کن... دو سه ساعت دیگه راه می افتیم.

بوت هام رو روی زمین گذاشت و به طرف در رفت. از جا بلند شدم و صداش زدم. به طرفم برگشت و دستی لای موهاش کشید.

سوالی نگام کرد که تو یه قدمیش ایستادم. نمیتونستم تو چشمات نگاه کنم و حرف بزدم. پیشونیمو به شونه اش فشردم و زیر لب گفتم:

متاسفم.

دست دور بازم انداخت و سرم رو بوسید. از شونه اش بلندم کرد و پیشونیم رو هم بوسید. به طرف تخت هدایت کرد. دراز کشیدم که رو تختی نقره ای رو روم انداخت و با بلند شدن از کنارم گفت:

خوب بخوابی.

دستش از دستم رها شد و اتاق رو ترک کرد. به پهلو چرخیدم که پابندمو روی پاتختی دیدم. دست دراز کردم و برش داشتم.

اشک چشمم رو پر کرد. پابند رو به مچ دستم بستم و چشمم رو روی هم فشردم.

با بسته شدن صدای در اتاق کناری چشم باز کردم و روی تخت نشستم. موهام رو با کش بالای سرم بستم و از جا بلند شدم.

بارونیم گوشه ی اتاق بود. تمیز بود و معلوم بود که شسته شده. برش داشتم و پوشیدمش. روتختی رو مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم. کسی تو سالن نبود. وارد حیاط شدم که با دیدن علی و گیلدا تو آلاچیق خودمو پشت ستون پنهان کردم. علی دست

دور شونه های گیلدا انداخته بود و گیلدا هم سرش رو به شونه ی علی تکیه داده بود. بارون نم نم می بارید و صدای رعد و برق

پیچید. چند ثانیه بعد با بوسه ی گرم علی از پشت ستون خارج شدم و به طرف ساحل دویدم. از اینجا به آلاچیق دید نداشت و

کسی هم نبود. همونجا روی زمین نشستم و به اشکام اجازه ی چکیدن دادم.

.....

یه چند وقته حس میکنم نسبت بهم سردی
تو بین راه دستامو ول کردی از اون همه خاطره دل کندی

یه چند وقته این رابطه به تار مو بنده
چشات تو عکسامون نمیخنده تاریکه دیگه با تو آینده

بگو همش خوابه که عشق من به یه غریبه دل داده
میگی سو تفاهم بوده در واقع شاید باور کنم باز من ساده

بگو همش خوابه که عشق من به یه غریبه دل داده
میگی سو تفاهم بوده در واقع شاید باور کنم باز من ساده

دوباره تو دوباره من حال خرابه این روزای منو ببینو بخند
دوباره تو دوباره من حال خرابه این روزای منو ببینو بخند

زل نرن تو چشم من که گریه داره حالم
یه چند وقته یه بغضی تو گلومه

همش فراریم از جمع با خودم حرف میزنم
یه شب خواب راحت تنها آرزومه

بی معرفت معلومه کجایی آماده نیستم هنوز واسه جدایی
واسه دیدن تو با اون تنهایی تو بارون واسه اشک چشامون

بگو همش خوابه که عشق من به یه غریبه دل داده
میگی سو تفاهم بوده در واقع شاید باور کنم باز من ساده

دوباره تو دوباره من حال خرابه این روزای منو ببینو بخند
دوباره تو دوباره من حال خرابه این روزای منو ببینو بخند

.....

دست تو جیب بارونیم کردم که چیزی زیر دستم قرار گرفت. با دیدن فندک مهرداد که تو جنگل بهم داده بود حالم بدتر شد. از روی زمین بلند شدم و به آب نزدیک شدم. فندک رو به طرف دریا پرتاب کردم و روی نیمکت نشستم. به دریای متلاطم خیره شدم. قطره های ریز بارون روی صورت من نشست و با اشکام قاطی میشد. خودم رو در آغوش کشیدم که شخصی کنارم نشست. با دیدن فرید سر به زیر انداختم و نگاه نکردم.

میدونم حالت بده... میدونم که خودتو مقصر میدونی به خاطر مهرداد در صورتی که نیستی... میدونم از آدما بریدی و از خیانت داری عذاب میبینی... من همه ی اینها رو میتونم درک کنم به جز حال زنی رو که در آستانه ی جدایی قرار داره... اونم جدایی از مردی که عاشقانه دوستش داره اما به دلایلی دیگه نمیتونه داشته باشتش... قطعاً حس بد و تحملش سخته اما من تو همین مدت کوتاه هم به قوی و محکم بودن تو پی بردم... من یه روانشناسم... یه روانشناس کارش مشاوره است... حالا این مشاور بهت میگه این همه محکمی و مستقل بودن هم خوب نیست... تو باید واسه نگه داشتن علی بجنگی نه اینکه کنار بکشی... بهش بگو که چقدر دوستش داری و به بودنش محتاجی... گاهی وقتاً تا آدم یه چیز رو به زبون نیاره و طلب نکنه نمیتونه به دستش بیاره... اگه میخوایش غرور و فداکاری رو بذار کنار... نگاهش دار حتی شده با چنگ و دندان.

به حرفاش فکر میکردم که از کنارم بلند شد و به طرف ویلا برگشت. من علی رو با همه ی وجودم دوست داشتم اما تو این شرایط رسیدن به آرزوش مهم تر از خواسته ی من بود. من نمیتونستم اونو به زور عاشق خودم کنم.

دم در خونه پیاده شدم و چمدونم رو از صندوق بیرون آوردم. علی کنارم ایستاد که خداحافظی زمزمه کردم و با انداختن کلید وارد خونه شدم. خواستم درو ببندم که دستش بین در قرار گرفت. با اخم نگاه کردم که گفت:

میدونم از کنار من بودن خسته شدی
آره... خسته شدم... دیگه نمیتونم به این بازی ادامه بدم
به زودی همه چی تموم میشه
این زود کی میرسه پس؟
همین چند هفته ی آینده... فقط با خانوادت صحبت کن که باید بریم
کجا؟
اسپانیا... کارای اقامتت درست شده... همونجا هم از هم جدا میشیم
باشه... باهاشون حرف میزنم
پس من واسه اولین پرواز بلیط میگیرم
بگیر... واسه من فقط رفت بگیر میدونی که؟
باشه
چیزی میخوای با خودت از ایران ببری؟
فقط ویولنم
هیچی واسه خونه نمیخوای؟
میخوام از نو شروع کنم
میگم واسه یه خونه بگیرن اونجا
زحمت نکش... میخوام از این به بعد رو پای خودم وابسم
هر وقت جدا شدیم و من برگشتم ایران رو پای خودت وابمیسی
خداحافظ.
وارد حیاط شدم و بدون اینکه منتظر خداحافظیش باشم در رو بستم. وارد ساختمون شدم که با شنیدن صدای متین که آواز میخوند
خنده ای روی لبم نشست. کفشام رو تو جا کفشی گذاشتم و با پوشیدن روفرشی های نباتیم از پله ها بالا رفتم. چمدونم رو تو اتاق
گذاشتم و به طرف اتاق متین رفتم. تقه ای به در زدم و وارد اتاقش شدم که موزیک رو قطع نکرد. با سر سلام کرد که ازش
خواستم قطع نکنه. گیتار الکتریکی رو روی شونه اش آویزون کرده بود و آهنگ شادی می‌نواخت. شالمو رو تختش انداختم و
با ریتم خودمو تکون دادم. آهنگ تموم شد که متین گیتارو روی میز گذاشت و به طرفم اومد. در آغوشم کشید و بعد از نشستن
کنار هم گفت:
کی رسیدی؟
همین چند دقیقه ی پیش... تو کی اومدی؟
منم دیشب رسیدم
مامانینا؟
اونا فعلا شیراز می‌مونن احتمالا پس فردا بیان... سیزده شونم اونجا به در میکنن و چهاردهم میان
فردا سیزده بدره؟
آره دیگه... یادت رفته؟
اصلا یادم نبود
حالا برنامه ات چیه؟ حتما با علی قرار بیرون دارید
نه... فردا خونه ام... تو چی؟
من که... نیستم
خوش بگذره
من فکر کردم تو هم با علی میرید گردش
علی کار داره... یکی از دوستاش فوت کرده فردا مراسم اونه
خدا رحمتش کنه... اگه دوست داشته باشی میتونی با ما بیای
با کی؟
من و آناهیتا قراره فردا شب بریم رستوران بعدم میریم بام تهران... اگه دلت بخواد میتونی باهامون بیای
ممنون از دعوتت اما دلم نمیخواد خلوتتونو بهم بزنم
این چه حرفیه؟ اتفاقا مطمئنم که آنا هم از دیدنت خوشحال میشه انقدر که ازت تعریف کردم
تعارف نمیکنم متین... بمونه واسه یه وقت دیگه... ترجیح میدم فردا رو استراحت کنم
هرطور مایلی اما خوشحال میشدیم
ممنونم... خوش بگذره
چشمات خیلی خسته است برو بخواب

آره شب بخیر

شبِت خوش.

از کنارش بلند شدم و به اتاقم برگشتم. بعد از تعویض لباس و زدن مسواک روی تخت دراز کشیدم و با خاموش کردن آباژور چشمم رو روی هم گذاشتم.

کش و قوسی به بدنم دادم و از پله ها پایین رفتم. نگاهی به ساعت دیواری تو سالن انداختم که ساعت ۷ رو نشون میداد. این همه خوابیده بودم. وارد آشپزخونه شدم و قهوه جوش رو روشن کردم. به فنجون قهوه برای خودم ریختم و با برداشتن یه کیک فنجونی پشت پنجره ایستادم و به حیاط نگاه کردم. ماشین متین نبود و نشون دهنده ی رفتنش به رستوران بود. جرعه ای از قهوه ام رو نوشیدم و به آسمون ابری نگاه کردم. رعد و برقی زد و بارون شروع به باریدن کرد. قطرات ریز بارون به شیشه می‌کوبید و سمفونی طراوت رو می‌نواخت. ابرها دست در دست هم می‌دادند و غرش کنان روزی گل های باغچه رو می‌رسوندن. درخت گیلاس گوشه ی باغچه برگه‌هاش رو زیر بارون تکون میداد و رقص کنان پا به زمین می‌کوبید. گنجشک کوچک روی شاخه بال به سر بچه اش باز کرده بود تا از خیس شدن در امان باشه. مثل هر سال سیزده بدر بارون میومد و طبیعت رو زنده میکرد.

نفس عمیقی کشیدم و با تنفس بوی نم خاک گوشه ی پنجره رو باز کردم. نسیم خنکی وزید که لبخند روی لبم آورد. فنجون رو همونجا رها کردم و به سالن برگشتم. پشت پیانو نشستم و کلیدهایش رو فشردم. غروب جمعه بود و دل گرفته تر از همیشه. زمان جدایی رسیده بود و مثل جهان یک فصل جدید از زندگی من شروع می‌شد. سالی نو که بر خلاف جهان با فروردین و بهار شروع نمیشد. سالی با آمدن پاییز...

.....

آهای خبردار، مستی یا هشیار؟

خوابی یا بیدار؟ خوابی یا بیدار؟

تو شب سیاه، تو شب تاریک
از چپ و از راست، از دور و نزدیک

یه نفر داره جار میزنه جار
آهای غمی که، مته یه بختک

رو سینه ی من، شده یه آوار
از گلوی من، دستاتو بردار

دستاتو بردار، از گلوی من
از گلوی من، دستاتو بردار

کوچه های شهر، پر ولگرده
دل پر درده، شهر پر مرد و پر نامرده

آهای خبردار، آهای خبردار
باغ داریم تا باغ

یکی غرق گل، یکی پر خار
مرد داریم تا مرد، یکی سر کار

یکی سر بار، آهای خبردار
یکی سر دار

توی کوچه ها یه نسیم رفته، پی ولگردی
توی باغچه ها پاییز اومده، پی نامردی

توی آسمون ماه دق میده
ماه دق میده، درد بی دردی

پاییز اومده، پاییز اومده، پی نامردی
یه نسیم رفته، پی ولگردی

تو شب سیاه، تو شب تاریک
از چپ و از راست، از دور و نزدیک

یه نفر داره، جار میزنه، جار
آهای غمی که، مته یه بختک

رو سینه ی من، شده یه آوار
از گلوی من، دستاتو بردار

دستاتو بردار، از گلوی من
از گلوی من، دستاتو بردار

.....

پشت میز ناهارخوری روبروی بهین نشستم. دو ماهی بود که از سفر برگشته بودیم و علی گفته بود که همین روزا باید بریم.
نمکدون رو برداشتم و روی گوجه ریختم. قاشقم رو از برنج پر و خالی میکردم که با صدای مامان حواسم جمع شد:

_ چرا با غذات بازی میکنی موهبه؟

_ من؟ نه دارم میخورم

_ جوجه بردار

_ چشم بر میدارم

_ پس چرا برنمیداری؟

_ الان

_ امشب اینجا نیستی.

_ نگاه از بشقابم گرفتم که بابا گفت:

_ موهبه جان چیزی هست که بخوای در موردش حرف بزنی؟

_ سرمو پایین انداختم و پاسخ دادم:

_ بله

_ ما می‌شنویم

_ حالا الان که وقت شامه... من بعد از غذا خودم میگم

_ اشکالی نداره ما گوش میدیدم بگو

_ راستش من و علی... یعنی ما تصمیم گرفتیم یه مدت بریم اسپانیا

_ خب چه اشکالی داره؟ به سلامتی میرید سفرو بر می‌گردید

_ برای سفر نه

_ پس برای چی؟

_ برای زندگی.

با تموم شدن جمله ام سرمو بلند کردم و به چهره هاشون خیره شدم. همگی با چشم های گرد شده نگاهم می‌کردن که متین زد زیر خنده و گفت:

_ داره شوخی میکنه... میخواد خودشو عزیز کنه

_ من کاملا جدی ام... ما باید بریم اسپانیا... اونم نه یه مدت کوتاه بلکه برای زندگی.

با سرفه ی بهین ساکت شدم که سامی به پشتش ضربه زد و لیوانی آب به دستش داد. دستمال کاغذی به طرفش گرفتم که دستاشو

رو دهنش گذاشت و با بلند شدن از پشت میز به طرف سرویس دوید.

با صدای عق زدن های بهین همگی از جا بلند شدیم و پشت در سرویس ایستادیم. صدا زدن های سامی طولانی شده بود که بالاخره بهین بیرون اومد و به کمک مامان روی میبل نشست. رنگش پریده بود و بی حال بود. به آشپزخونه رفتم و از آبچکان لیوان برداشتم. با آب پرش کردم و چند حبه قند داخلش انداختم. با قاشق هم زدم و وارد سالن شدم. لیوان رو به سامی دادم که صدای گریه ی بهین بلند شد.

با دیدن اشکاش دلم گرفت و به طرف پله ها دویدم. وارد اتاقم شدم و روی تخت دراز کشیدم. خودمو لعنت کردم و نفس عمیقی کشیدم. پتوم رو بالا کشیدم و چشم بستم.

از روی تخت بلند شدم و لباسام رو عوض کردم. مقنعه مو روی سرم انداختم و جلوی آینه ایستادم. مرتبش کردم و با برداشتن کوله ام که به دسته ی صندلی آویزون بود از اتاق بیرون زدم. همه خواب بودن و صبح خیلی زود بود که از خونه خارج شدم و تصمیم گرفتم پیاده به دانشگاه برم.

کنار خیابون دخترک ساده پوشی نشسته بود و دستبند های چوبی میفروخت. با دیدن کم سن و سالیش جلو رفتم و کنارش ایستادم. یکی از دستبند ها رو نشون دادم و پرسیدم:

این چنده؟

سلام خانم زیبا و محترم... بهتره که آدم روزش رو با سلام شروع کنه... قیمت این کار سی تومن هستش چون هم از چوب درخت گردو ساخته شده و هم اینکه طرحش نو و جدیده

ببخشید یادم رفت سلام کنم... سلام

اشکالی نداره

اسم شما چیه خانم خوش سر زبون؟

مادرم گفته اسمم رو به غریبه ها نگم آگه جسارت نباشه

نه بابا این چه حرفیه... لابد سنت رو هم نمیتونی بگی؟

نه متاسفانه

باشه اشکالی نداره... من این دستبند رو میخوام

بفرمایید... البته من ست اینکارو هم دارم که میتونید به نامزدتون هدیه بدید مطمئنم که کلی خوشحال میشه و خوشش میاد

تو از کجا میدونی من نامزد دارم؟

خب بعیده که خانمی به خوشگلی و مهربونی شما تنها مونده باشه... درسته؟

اونم حساب کن خانم گل

مبارکتون باشه به شادی استفاده کنید

ممنون... خداحافظ

خدا به همراهتون.

دستبند خودم رو به مچ دستم بستم و اون یکی رو داخل کوله ام گذاشتم. وارد دانشگاه شدم و مستقیم به طرف دفتر آموزش رفتم.

روبروی خانم فلاح که عینک به چشم داشت اون طرف شیشه مشغول تایپ کردن چیزی تو کامپیوترش بود ایستادم و گفتم:

سلام... اومدم برای گرفتن مدرکم

اسم و رشته و مقطع تحصیلتون رو بفرمایید

موهبه الوند رشته ی روزنامه نگاری مقطع کارشناسی

مدرکتون آماده است فقط اینکه درخواست ترجمه کرده بودید؟

بله

پس چند لحظه اجازه بدین من کاراش رو انجام بدم

باشه ممنون.

کوله ام رو روی دوشم جا به جا کردم و از محوطه ی دانشگاه بیرون زدم. گوشیم رو از جیب مانتوم بیرون آوردم و شماره ی

علی رو گرفتم. با شنیدن صداش ناخودآگاه اخمی روی صورتم نشست :

سلام... زنگ زدم بگم بلیط بگیری

خوبی؟

بله

با خانواده ات صحبت کردی؟

بله

خب چی شد؟

اکی شده که میگم بلیط بگیر دیگه

یعنی مخالفتی نکردن؟

__ حرف خاصی نزدن یعنی کلا چیزی نگفتن اما این شرطی بود که خودشون گذاشتن الانم نمیتونن بزندن زیرش... تو با گیلدا به کجا رسیدی؟

__ به همه ی بچه ها گفتم از هم جدا شدیم... همون دو ماه پیش... فردا فراره برم خونه شون... پدر و مادرش چند روزی هست از خارج برگشتن که منو ببینن

__ به سلامتی... کاری نداری؟

__ موهیه؟

__ بله؟

__ هیچی

__ پس خداحافظ.

تلفن رو قطع کردم و گوشی رو تو جیبم گذاشتم. تصمیمم برای برگشت به خونه منتفی شد و به قدم زدن ادامه دادم. مقصد جدیدی در نظر نداشتم. فقط دلم میخواست راه برم. انقدر برم که محو بشم از این روزا. از این حسای بد. از این تنهایی بی انتها. از این بعدی از زمان و مکان که توش گیر افتاده بودم. حس میکردم تو یه چاه عمیقم و احتیاج به یه دست قوی داشتم تا منو بیرون بکشه اما صاحب اون دست، دست به دست یکی دیگه داده بود و به فریاد های من هیچ توجهی نمی کرد. از دم کافه ای که اولین بار با هم حرف زده بودیم گذشتم و هندفریم رو تو گوشم گذاشتم.

.....

از این خیابونا هر وقت رد میشم

دیوونه تر میشم بی حد و اندازه

باور کن این روزا هر چی که میبینم

فکر منو داره یاد تو میندازه

از این خیابونا حیرون و سرگردون

هر روز رد میشم

فکر می کنم کم کم دیوونه بازی رو

دارم بلد میشم

انگار قدمام به این خیابونا

وقتی که تو نیستی بدجوری وابسته است

انقدر که با فکرت قدم زدم اینجا

حتی خیابونم از قدمام خسته است

تو این پیاده رو

بین همین مردم

با اشتباه اما

خیلی تو رو دیدم

این که چرا نیستی

من این سوال و از

هرکس که میدیدم صد بار پرسیدم

وقتی حواس تو درگیر رفتن بود

بیهوده جنگیدم تو از همون اول

منو نمیخواستی من دیر فهمیدم

انگار قدمام به این خیابونا
وقتی که تو نیستی بدجوری وابسته است

انقدر که با فکر قدم زدم اینجا
حتی خیابونم از قدمام خسته است

.....

با انداختن کلید و باز شدن در، در آغوش بهین فشرده شدم. صدای گریه اش که بلند شد تعجب جاشو به بغض داد. کمی خودم عقب کشیدم که دستامو گرفت و منو به طرف میل حرکت داد. روی کاناپه نشستم و به مامان و بابا و سامی سلام کردم. مسکوت و بی حوصله نشسته بودن که بهین گریه کنان گفت:

__ موهبه تورو خدا به چیزی بگو من حالم خوب نیست
__ چی بگم؟

__ بگو که حرفای دیشبت یه شوخی بوده

__ میدونم شنیدنش سخته اما اینطور نیست... من و علی قصد رفتن داریم... تصمیمون هم جدیه... منم مخالفتی با رفتن ندارم...

__ شما که انتظار ندارید همسرمو تنها بذارم؟

__ پس ما چی؟ من که بجز تو خواهر دیگه ای ندارم... مامان و بابا چیکار کنن بدون تو؟ تکلیف متین چی میشه؟ اصلا به اینا فکر کردی؟

__ تو که زندگی خودتو داری... مامان و بابا هم که بالاخره با ازدواج ما تنها میشن چه اینجا و چه یه کشور دیگه... متینم مثل تو بی انصاف نباش ما دلمون برات تنگ میشه

__ منم همینطور اما گاهی وقتا باید این دلتنگی ها رو تحمل کرد

__ اما... اما به غیر از ما یه نفر دیگه هم هست که میخواد ببینت
__ کی؟

__ تو داری خاله میشی.

__ با تعجب به بهین گریون نگاه کردم و در آغوش گرفتمش. گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

__ مبارک باشه... تبریک میگم

__ بمون موهبه

__ اصرار نکن بهین جان... مطمئن باش بعد از تولد بچه ات انقدر سرگرم میشی که سالی یه بار به یاد من می افنی

__ اما من حالا بهت احتیاج دارم

__ مامان کنار ته سامی هم همینطور.

__ سکوت کرد که بغض مامان هم شکست و صدای هق هقش فضای سالن رو پر کرد. بابا از جا بلند شد و شروع به قدم زدن کرد.

__ سامی لیوانی آب برای بهین آورد و مامان رو دلداری میداد. با توقف بابا همگی بهش خیره شدیم که گفت:

__ مشکلی نداره بابا... ما با اینکه دلتنگت میشیم اما تو باید کنار شوهرت باشی.

__ مامان از جاش بلند شد و گفت:

__ یعنی چی نریمان؟ یعنی دخترمونو که پاره ی تنمونه بفرستیم بره کشور غریبستون؟

__ باید کنار شوهرش باشه خانم

__ پس ما چی؟

__ الان دیگه ازدواج کرده و باید هر جا که شوهرش باشه همراهش باشه

__ من نمیدونم نریمان... تو از طرف خودت داری اجازه میدی... بین موهبه... آگه از ایران بری حق مادریمو حلالت نمیکنم

__ اذیتش نکن ناهید

__ من نمیذارم بچه ام از من دور باشه... من آگه یه روز نتونم ببینمش دق میکنم

__ پس چطوری میره سفر؟

__ اون وقتا میدونم که قراره برگرده و یه دل سیر بغلش کنم اما حالا که میدونم قراره واسه همیشه بره چطوری دوریشو تاب

__ بیارم؟

__ موهبه دختر منم هست... منم دلتنگش میشم... منم آگه نبینمش طاقت نمیارم اما باید درک کنیم که از این بعد تابع شوهرشه...

__ باید کنارش باشه... آگه من الان قرار باشه برم یه کشور دیگه تو باهام نمیای؟

مامان که جوابی نداشت دستش رو روی صورتش گذاشت و بی صدا گریه می‌کرد. دلم از وضعیت به وجود آمده آشوب بود. از جا بلند شدم و روبروی مبلی که نشسته بود زانو زدم. دستاشو از صورتش برداشتم و تو دستم گرفتم. گونه و پشت هر دو دستش رو بوسیدم. سر روی پاهاش گذاشتم و گفتم:

چرا انقدر بیقراری میکنه آخه قربونت برم؟ من نمیخوام برم بمیرم که

زبونتو گاز بگیر

قرارم نیست که دیگه نیام... من میام بهتون سر میزنم شما میاید اونجا پیش من... اما وقتی که اینجوری میکنی دلم میگیره...

شما که دوست نداری من از علی جدا بشم؟ دوست داری زندگیم همین اول کاری از هم بپاشه؟

خدا نکنه

پس خوب باش دیگه... من قول میدم هرروز تصویری باهاتون حرف بزنم چند وقت یه بارم بهتون سر بزنم... اصلا مگه زمان

قدیمه که هرکی رفت خارج از کشور دیگه نیاد یا هیچکس ازش خبر نداشته باشه؟ من مینویسم و امضا میکنم که زود به زود

بهتون سر بزنم... خوبه؟

کاش نمیرفتین

عزیزم علی کار و زندگیش اونجاست... باید بریم

برو ولی من نمیتونم دوریتو تاب بیارم

میتونی... بعدم داری نوه دار میشی ناهید قشنگم... انقدر سرگرمش بشی که اصلا موهبه رو یادت نیاد... از این به بعد کلی

سرت شلوغه مامان بزرگ

قربونت برم

خدا نکنه خانم... اصلا بلند بشید با هم بریم خرید... دلم میخواد تو اولین خرید سیسمونی عسل خاله باشم... راستی من شکیم از

دست مامان بهین... چرا به من نگفته بودی دارم خاله میشم؟

بهین که کمی آرام تر شده بود لبخندی زد و سر به زیر انداخت که سامی با شوق و ذوق گفت:

خودمونم ده روزه فهمیدیم... دیشب می‌خواستیم بگیریم که دیگه نشد

مبارک باشه... بی زحمت زنگ بزن آژانس ما سه تا رو ببره خیابون بهار... میخوایم واسه فندق خرید کنیم

خودم میرسونمتون

تو پیش بابا باش سامی... با آژانس بریم بهتره... میخوایم زنونه بریم

الان زنگ میزنم.

سامی با تلفنش مشغول شد که از جا بلند شدم و با گرفتن دست مامان از شون خواستم تا آماده بشن.

در کنار هم تو خیابون بهار قدم میزدیم و مامان و بهین هرلحظه از دلنگی که قرار بود با رفتن من گریبان گیرشون بشه میگفتن.

منم دلداریشون میدادم اما خودمم دودل شده بودم.

موهبه

جانم؟

کجایی؟

همینجا

میگم این سرهمی قشنگه؟

آره قربونش برم

خب چه رنگی بگیرم؟

نمیدونم... ام... لیمویی بگیر که هم به دختر میخوره هم به پسر

آره راست میگی

کی معلوم میشه چیه؟

تازه سه ماهه... فکر کنم ماه دیگه معلوم بشه

عزیزم... حالا دوست داری چی باشه؟

واسه من فرقی نمیکنه ولی امیرسام دوست داره دختر باشه

آخی... فندق خاله است... واسه اسمش چی؟ فکری کردین؟

فعلا که به توافق نرسیدیم... من میگم آگه پسر شد بذاریم برسام دختر شد بذاریم باران... بابا هم که میگه آگه دختر شد بذارید

مهرسا بازم هنوز معلوم نیست... بستگی داره دختر بشه یا پسر

هر چیه سالم باشه و زیر سایه ی پدر و مادر بزرگ بشه

مرسی... قسمت خودت

مامان کو؟

اوناهاش داشت با تلفن حرف می‌زد... من میرم ته فروشگاه کالسه هاشو ببینم

باشه... منم برم ببینم مامان چیکار میکنه.
از بهین فاصله گرفتم و به نزدیکی ورودی رفتم. مامان تلفنش رو قطع کرد و تو کیفش گذاشت که دست روی شونه اش گذاشتم.
به طرفم برگشت که پرسیدم:
تلفن صحبت میکردین؟
آره متین بود
راستی من متینو عصری که اوادم خونه ندیدم... بیرونه؟
از دیشب که خبر رفتنوتو دادی از خونه رفت... حسابی بهم ریخته بود بچم
واسه چی؟
یعنی تو نمیدونی متین چقدر به تو وابسته است؟
میدونم مامان... منم خیلی دوستش دارم اما تو این مورد باید منطقی برخورد کنه
نمیوتونه... همه جونش تویی... بچم سر تو حساسه... بهت وابسته است... میدونه نتونه ببینتت افسرده میشه
خب شما که اینجوری میگی معلومه بایدم افسرده بشه... شما بزرگتری... بهش بگو که الان خواهرت مجبوره بره... بالاخره که
باید از هم جدا بشیم... هم من باید برم دنبال زندگی خودم هم متین... در مورد آنا که با شما حرف زده؟
آره... اما من مخالفم
خب خیلی اشتباه میکنی مادر من... متین سر این قضیه افسرده میشه نه رفتن من
دختره مناسب خانواده ی ما نیست
چرا نیست؟ چون قبلا یه بار ازدواج کرده؟
بله... برادرت الان این چیزا حالیش نیست بعدا پشیمون میشه
اولا متین با چشم باز انتخابشو کرده شما از اون خیالت راحت باشه... بعدم مگه ازدواج دوباره جرمه؟ آنا دختر خوب و برازنده
ایه... من چندباری تلفنی باهاش حرف زدم... انقدر خانم و با شخصیته که مطمئنم با دیدنش عاشقش میشی... بعدم این فرهنگای
غلطو از ذهنتون بیرون کنید... یعنی چی که یه بار ازدواج کرده؟ خب کرده باشه... خیلیا ازدواج اولشون ناموفقه اما دومی و یا
حتی سومی برایشون خوبه... ببین مامان اگه بخوای سر این قضیه ی ازدواج قبلی با ازدواج متین و آنا مخالفت کنی ظلم بزرگی
در حقشون کردی... مخصوصا به جگر گوشه ی خودت متین... میدونی که پسرا عشقشون از یادشون نمیره... خودتو میدیون دل
دو تا عاشق نکن... من مطمئنم که اگه مخالف این وصلت باشی متین دیگه ازدواج نمیکنه... از الان بگم بدونی... اگه دوست
داری پسرت سرخورده بشه و حتی کارش به سوا کردن خونه و زندگیش برسه مخالفت کن... اگر نه که راضی باش به رضای
خدا... دل بده به دلشون
چی بگم؟
بگو مبارکه.
کمی مکث کرد و به فکر فرو رفت. دستاشو گرفتم و سوالی صداش زدم:
مامان
مبارکه
قربون دل مهربونت.
بوسه ی محکمی رو گونه اش کاشتم که غرغر کنان پاکش کرد در حال خنده بودیم که بهینم بهمون نزدیک شد. تصمیم گرفتیم
شام رو هم سه تایی بیرون بخوریم.
.....
به اتاق خالی روبروم نگاه میکنم و سعی میکنم یه نفس عمیق بکشم اما همون نفسم تو گلوگیر میکنه. روبروی آینه می ایستم.
تنها چیزی که از این سال ها باقی مونده و از حراجی جون سالم به در برده. به دختر توی آینه زل میزنم. پوزخندی از جسارت
و سر پاییش رو لبم میشینه. زمزمه میکنم:
برو و هیچوقت برنگرد... هیچوقت.
دست لبه های آینه میذارم و تو چشمات زل میزنم. اشک ته چشمات مثل ماهی وول میزنه اما دخترک سرپاست. با لباسای
مشکی و قلب آهنی. بهتره بهش بگیم آدم آهنی. اگه آهنی نبود که این همه خاطره و دلتنگی عزیزاش رو جا نمیداشت و بره. آهنی
چون قراره حتی خودش رو هم همینجا پشت این در بین این دیوارا جا بذاره و بره. اون داشت خودشو جا میداشت. موهبه رو...
.....
روبروی بهین ایستادم که ضربان قلبم تند شد. با دیدن چشمای خبیث دستم رو از جیب مانتوم در آوردم و دور شونه هاش حلقه
کردم. محکم در آغوشش کشیدم و برای آخرین بار عطرشو نفس کشیدم.
خیلی دلم برات تنگ میشه موهبه
من بیشتر
بدون تو خیلی سخت میگذره

__ واسه من بیشتر
__ زود بیا دیدنمون... خواهش میکنم
__ سعی میکنم.
__ از بغلش بیرون اومدم و به طرف مامان رفتم. اونم با چشمای اشکی نگام میکرد.
__ قربون ناهید خوشگلم برم
__ خدا نکنه ته تغاری... چطوری دوریتو تاب بیارم آخه؟
__ عزیزدلم... انقدر با نوه ات خوش بگذرونی که بگی موهبه کیلو چنده
__ مراقب خودت باشیا... حواست به خودت و زندگیته باشه... برات یکم آجیل و تنقلات گذاشتم هم واسه راه هم واسه اونجا
__ دست شما درد نکنه
__ هرروزم با هم تلفنی حرف می‌زنیم باشه؟
__ چشم
__ بیا نریمان... بیا ببین ته تغاری بزرگ شده و داره از پیشمون میره... ای خدا
__ ای بابا ناهید جان... موهبه دیگه خانمی شده واسه خودش... بیا بغلم عزیزبابا
__ دلم واستون تنگ میشه
__ ما هم همینطور اما بالاخره همه‌ی بچه‌ها یه روزی از پدر و مادرشون جدا میشن... امروزم واسه خانواده‌ی ما اون روزه
__ ممنونم بابا
__ بابته؟
__ همه این سال‌ها... تو همه‌ی این سال‌ها در هر شرایطی پشتم بودید... شما بهترین پدر دنیااید... منو ببخشید آگه گاهی
__ ناخواسته ادبیتون کردم
__ نزن این حرفو دخترم... من و مادرت ازت راضیم خدا هم ازت راضی باشه... علی جان.
__ علی که تموم این مدت سکوت کرده بود به طرف بابا اومد و جواب داد:
__ بله
__ موهبه مو می‌سپارم اول به خدا بعدم به تو... اون ارزشمندترین دارایی منه... قول بده که اونطوری که لایقشه ازت مراقبت
__ کنی
__ چشم... چشم... حواسم بهش هست... قول میدم
__ چشمت بی بلا... راستی خاله ات چرا نیومد واسه خداحافظی؟
__ دیگه یه مقدار کار داشت نتونست که بیاد... عذرخواهی کرد.
__ مامان سری تکون داد و شرمنده گفت:
__ بنده خدا حق داره... چقدر دوست داشت واسه شما دو تا عروسی بگیره قبول نکردید.
__ از بابا فاصله گرفتم و جواب دادم:
__ من زنگ زدم تلفنی باهش حرف زدم... هم خداحافظی کردم هم عذرخواهی... از دلش در آوردم... مهمون داشت نتونست
__ بیاد... یکی از آشناهاشون اومده بود... مامان متین چرا نیومد؟
__ بیچاره بچم... نتونست بیاد رودررو ازت خداحافظی کنه... گفت میدونم آگه پیام طاقت نمیارم
__ ولی ای کاش میومد دلم میخواست قبل رفتن ببینمش.
__ مامان خواست چیزی بگه که پروازمون اعلام شد. علی گفت که باید زودتر بریم. با همه خداحافظی کردم و به طرف خروجی
__ رفتیم. با تحویل چمدون‌ها نزدیک پله برقی ایستادم. در کنار علی، روی پله‌ها، ایستاده بودم که گفت:
__ موهبه... اونجا رو ببین... برادرت متین.
__ با برگشتن به طرف شیشه متین رو دیدم که نگاهمون می‌کرد. براش دست تکون دادم که اونم دستی تکون داد و سرش رو به
__ شیشه چسبوند. گریه کردنش رو از همین فاصله هم میدیدم. با رسیدن به پله‌ی آخر جمعیتی دور متین رو گرفتن و دیگه نتونستم
__ ببینمش. میدونستم طرفداراش واسه گرفتن عکس دورش جمع شدن اما دلم گرفت از اینکه بیشتر از این نتونستم ببینمش.
__ سهم من از دنیا همین قدر بود. هرکی رو که دوست داشتم دور و برش شلوغ بود. انقدری که صدای من بهش نمی‌رسید. کلافه
__ بودم و سرگردون. نمیدونستم دارم چیکار میکنم. انگار همه‌ی برنامه‌ریزی هام بهم خورده بود در صورتی که همه چیز طبق
__ محاسباتم پیش می‌رفت. از اومدنم پشیمون بودم اما فایده‌ای نداشت. باید راهی که شروع کرده بودم رو تموم میکردم. تنهای تنها.
.....
دارم از تو میگذرم تا نگذره آب از سر تو
میشکنم من تو خودم تا نشکنه بالو پر تو

زندگی هیچوقت برای ما دو تا کاری نکرده
اونکه واسه عشق بمیره که فداکاری نکرده

کاری نکرده تنهای تنهام میخوان ببازم
بشکن همه رو بازم میسازم بازم میسازم

تو کوچ آخر بالامو بستن
من تو قفسو دورم نشستن دلتنگتم من

میشکنم پلا رو پشتم تا نترسم برنگردم
هیچ جا دنبالم نکردين من یه درد دوره کردم

ی قدم مونده به دریا ساحلو وارونه کردن
من همین حالا میرم که تو دلت نگیره بعداً

تنهای تنهام میخوان ببازم
بشکن همه رو بازم میسازم بازم میسازم

تو کوچ آخر بالامو بستن
من تو قفسو دورم نشستن دلتنگتم من

....

با قرار گرفتن دست علی روی دستم چشمم رو باز کردم و هدفونم رو از روی گوشم برداشتم. سوالی نگاش کردم که گفت:

چرا انقدر ساکتی؟ اینبار حتی از بلند شدن هواپیما هم نترسیدی

دارم با خودم تمرین میکنم ترسام رو بذارم کنار... از هرچی که میترسم اتفاق می افته... بنابراین باید باهاشون مواجه بشم

از پدرت شنیدم که همه ی وسایل اتاقت رو فروختی

خب آره

عجیبه

چیش عجیبه؟

چرا اینکارو کردی؟

میشکنم پلا رو پشتم... تا نترسم برنگردم

منوجه نمیشم

ترجیح دادم چیزی واسه برگشتن باقی نمونه

اما تو به خانواده ات قول دادی

میدونم... یه روزی هم قول داده بودم که هیچوقت بهشون دروغ نگم اما گفتم... همیشه هم دروغ اول بعدیا رو به دنبال میاره...

من همه ی پلای پشت سرمو خراب کردم علی... تازه با فهمیدن قضیه ی جداییمون همه چیز بدتر هم میشه... مادرم با این مسئله

کنار نمیاد و من اینو از اول میدونستم... چاره ی دیگه ای ندارم

موهبه من اگه میدونستم هیچوقت تو رو به این ماجرا وارد نمیکردم

تو نمیدونستی بنابراین گناهی نداری... من که میدونستم... با دانایی کامل و در کمال سلامت عقل وارد این ماجرا شدم... پس

خودتو سرزنش نکن

من حالم خوب نیست... پدرت از من قول گرفت

تو هیچ مسئولیتی در برابر من نداری

اما من قول دادم

همه چی پای خودمه علی... تو فقط به گیلدا فکر کن

نمیشه... نمیتونم... پس تو چی؟ تویی که همه چیت رو فدای من کردی... خودت... خانواده ات... کشورت

من چیزی رو فدای تو نکردم... فدای خودم و رازم کردم... دیگه هم دلم نمیخواد درباره ی این قضیه حرف بزنیم... تمومش

کن

چطوری تموم..._

علی... گفتم تمومش کن.

سکوت کرد و دست از روی دستم کشید. سرش رو به پشتی صندلیش تکیه زد و چشم بست. منم چشم بستم و سعی کردم با خواب خودمو آرام نگه دارم.

چند روزی بود که علی رو ندیده بودم. صبح خیلی زود میرفت و آخر شب برمیگشت. می‌گفت درگیر کارای اقامت و انتقال شرکته اما میدونستم دلش نمیخواد منو ببینه. انگار شرم داشت از قولی که به بابا داده بود. اینطوری واسه منم بهتر بود. منم نمی‌تونستم ببینمش. نمیتونستم کنارش باشم و این همه فاصله رو تاب بیارم.

تلفن خونه اش زنگ خورد اما واکنشی نشون ندادم. با رفتن رو پیغامگیر و پیچیدن صدا فهمیدم که خاله مریلاست. علی گفته بود که اونم فکر میکنه ما چند وقته از هم جدا شدیم. واسه ی همین با علی قهر کرده بود و فرودگاه هم نیومده بود چون نمیتونست که منم همراه علیم. وقتی به تعداد دروغ هایی که گفته شده بود فکر میکردم سرم سوت می‌کشید.

با شنیدن صدای کلید از رویروی تلوزیون خاموش بلند شدم و به اتاق برگشتم. با بستن در روی تخت دراز کشیدم و پشت به در خوابیدم. از پنجره به حیاط تاریک زل زده بودم. چند دقیقه ای گذشت که صدای در شنیده شد. توجهی نکردم و چشمم رو بستم. با شنیدن صدای قدمهاش چشمم رو روی هم فشار دادم و پتو رو تو مشتم گرفتم. حتی وقتی صدام زد هم وانمود کردم که خوابم. دست گرمش روی بازوم نشست که پلکام لرزید. چشم باز کردم و روی تخت نشستم. با دیدن پیرهن سفیدی که آستین هاش رو تا زده بود دلم لرزید. چشم از رگ های متورم دستش گرفتم و به چشمش خیره شدم. لبه ی تخت نشست و گفت:

خواب بودی؟

خواب و بیدار بودم

بیدارت کردم که بگم کارا تموم شد

یعنی..._

واسه فردا قرار سفارت گرفتم... از هم جدا میشیم... واسه فردا شبم بلبط دارم

باشه

همین؟

شب بخیر.

از روی تخت بلند شد که هیچ حرکتی نکردم. به روبرو خیره شده بودم و حرفاش رو تو ذهنم تحلیل میکردم. از گوشه ی چشم دیدم که قبل از بیرون رفتن از اتاق نگاهی بهم انداخت و با گفتن شب تو هم بخیر از اتاق خارج شد. با بسته شدن در نفسم رفت. پتو رو کنار زدم و از جا بلند شدم. تو اتاق راه میرفتم و سرم رو بین دستام گرفته بودم. راه میرفتم و میسوختم. بدنم داغ بود و دست و پام یخ کرده بود. سخت تر از چیزی بود که فکرشو میکردم. دستام رو باز کردم و شروع به چرخیدن کردم. میچرخیدم و قهقهه میزدم. انقدر چرخیدم که سرم گیج رفت و با ضرب زمین خوردم. سقف اتاق دور سرم میچرخید و حالت تهوع داشتم. ناخن هام رو روی پارکت چوبی کشیدم و اولین قطره ی اشک روی زمین چکید. قطره ها به هق هق تبدیل شد. حالا برعکس قهقهه هق هق میکردم.

.....

غرق گریه ام مته یه قایق شکسته ی روی آبم

نمیتونم وقتی میدونم تو داغونی راحت بخوابم

بسه دیگه تموم کن این بازی رو نده انقدر عذابم

من خیلی خرابم خب من خیلی خرابم

بسه دیگه آخه تا کی میخوای چیزی رو به روت نیاری

من مغرور مته سایه دنبالتم تو فکر فراری

خیلی وقته ما دوتا زیر یه سقفیم و نسبت نداریم

بیا پای قسمت نذاریم پای قسمت نذاریم

خیره ام به دیوار بیمار دائم بیدار

من اینه حالم تو در چه حالی بعد از این

بی تو دستام یخ کرده و

دیگه نمونه صحبتی

پیش مردم خندون داغون از تو
عوض شدی که نمیشناسمت این آخرا

بسه گریه بسه دعوا
تمومه دیگه ماجرا

خیره ام به دیوار بیمار دائم بیدار
من اینه حالم تو در چه حالی بعد از این

بی تو دستام یخ کرده و
دیگه نمونه صحبتی

پیش مردم خندون داغون از تو
عوض شدی که نمیشناسمت این آخرا

بسه گریه بسه دعوا
تمومه دیگه ماجرا

زخم زبون شنیدم ولی عین خیالتم نبود
انگار چشممون زدن آدمای شهر حسود

که برامون شده این رابطه بی معنی
توام مئه منی یعنی

من دیوونه رو ولگرد خیابون نکن
من دلپسته رو دل خسته و داغون نکن

از این برزخی که ساختیم نه تو میری و نه میرم من
واسه جفتمون بمیرم من وای بمیرم من

خیره ام به دیوار بیمار دائم بیدار
من اینه حالم تو در چه حالی بعد از این

بی تو دستام یخ کرده و
دیگه نمونه صحبتی

پیش مردم خندون داغون از تو
عوض شدی که نمیشناسمت این آخرا

بسه گریه بسه دعوا
تمومه دیگه ماجرا

خیره ام به دیوار بیمار دائم بیدار
من اینه حالم تو در چه حالی بعد از این

بی تو دستام یخ کرده و
دیگه نمونده صحبتی

پیش مردم خندون داغون از تو
عوض شدی که نمیشناسمت این آخرا

بسه گریه بسه دعوا
تمومه دیگه ماجرا

.....

_خانم الوند نوبت شماست... اینجارو امضا کنید.

با دستهایی لرزان زیر برگه رو امضا کردم. قطره اشکم روی دفتر چکید که سرانگشت علی پاکش کرد. کیفم رو روی دوشم انداختم و با سفت کردن شالم از سفارت بیرون زدم. وسط تابستون سردم شده بود و بدنم میلرزید. مات و مبهوت جلوی در ایستاده بودم و به ماشین های در حال گذر نگاه میکردم. به کفشهام نگاه کردم و بهشون خیره شدم. به طرف خیابون حرکت کردم. حتی نمیتونستم پلک بزنم. با سرعت از کنار ماشینا رد میشدم و حتی نفس هم نمی کشیدم. صدای آشنایی اسمم رو صدا زد که همون وسط ایستادم و به طرف صاحب صدا برگشتم. صدای بوق ماشین ها مانع شنیدن آوای خوشش میشد. به طرفم دوید و با گرفتن دستم از خیابون دورم کرد. تو پیاده رو روبه روم ایستاد و نفس زنان گفت:

_وسط خیابون چیکار میکنی؟

_من خوبم... ببین.

دستام رو جلوی صورتش تکون دادم و ادامه دادم :

_دستام سالمه... پاهامم... زخم پیشونیم هم کمرنگ شده... نگاش کن... ولی قلبم یه رد پررنگ روشه... یه شکاف عمیق که دیگه خوب نمیشه.

در آغوشش فشرده شدم و صداش رو با گوش جان شنیدم:

_میدونم دلت واسه خانواده ات تنگ شده موهبه... میدونم

_تو هیچی نمیدونی... یعنی نخواستی که بدونی.

کف دستام رو به تخت سینه اش کوبیدم و از ش فاصله گرفتم. سر تکون دادم و خواستم از ش دور بشم که مانع شد.

_بگیر... این کلید آپارتمانته... اینم آدرسش... بذار برات یه تاکسی بگیرم... باشه؟

حرفی نزدم که ماشین گرفت. آدرس رو به راننده داد و در عقب رو باز کرد. روی صندلی نشستم که گفت:

_تو خونه ات همه چی هست... یه کار مرتبط با رشته ات هم واست پیدا کردم... آدرس و شماره تلفن محل کارت رو هم

چسبوندم به آینه ی اتاق خوابت... من عصری میرم فرودگاه... خداحافظ واسه همیشه.

جوابی ندادم که در رو بست. با راه افتادن ماشین به طرف عقب برگشتم و از شیشه ی عقب نگاهش کردم. سر به زیر انداخته بود و به سنگ ریزه ی جلوی پاش ضربه میزد.

از ش دور شدیم. به طرف جلو برگشتم و اشک از گونه ام گرفتم. سرم رو به شیشه چسبوندم و به خیابون زل زدم. دستم رو بالا

بردم و روی شیشه گذاشتم که چشمم به حلقه ام افتاد. از انگشتم درش آوردم و جلوی چشمم نگاهش داشتم. پوزخندی روی لبم

نشست. شیشه رو پایین دادم و حلقه رو به بیرون پرت کردم. اما همون لحظه پشیمون شدم و با صدای بلندی به راننده گفتم که

ماشین رو نگه داره. از ماشین پیاده شدم و تو پیاده رو دویدم. با دیدن حلقه ام که زیر نور خورشید می درخشید خم شدم و از رو

زمین برش داشتم. فوتش کردم و با گوشه ی پیراهنم پاکش کردم. چشمم به جواهر فروشی افتاد که دقیقاً بغل دستم قرار گرفته

بود. داخل مغازه شدم و از فروشنده خواستم چند تا زنجیر برام بباره. زنجیر دور گردنی رو انتخاب کردم و با پرداخت پول جعبه

اش رو تحویل گرفتم. از مغازه بیرون اومدم و سوار تاکسی شدم. با راه افتادن ماشین جعبه رو باز کردم و زنجیر رو بیرون

آوردم.

حلقه رو تو زنجیر انداختم و به گردنم انداختم. حالا به قلبم نزدیک تر بود. با تشکر از راننده از ماشین پیاده شدم و پا در

ساختمونی گذاشتم که قرار بود از این به بعد خونه ام باشه. به طبقه ی دوم رفتم و با کلیدی که علی داده بود در رو باز کردم.

کفشام رو در آوردم و وارد خونه شدم. واحد حدوداً صد متری بود. دو اتاق داشت و یک سالن که با یک دست میل چرم تزئین

شده بود. آشپزخونه هم گوشه ی سالن قرار داشت و یک ناهارخوری دو نفره توش دیده می شد. تنها چیزی که کمی خوشحالم کرد

پیانوی سفید رنگ گوشه ی سالن بود.

با رد شدن از کنارش دستی روش کشیدم. به اتاق رفتم و چمدونم رو روی تخت گذاشتم. بازش کردم و همه ی وسایل رو چیدم.

روی آینه برگه ای چسبانده شده بود و آدرس و شماره تلفنی نوشته شده بود. نگاهی به ساعت مچم انداختم که ساعت پنج رو

نشون میداد. علی سه ساعت دیگه پرواز داشت و واسه همیشه به ایران میرفت. تصمیم داشتم به فرودگاه برم و واسه بار آخر

ببینمش. از روی تخت بلند شدم و کیفم رو برداشتم. با کمی دقت جعبه ی دستبند چوبی رو که خریده بودم رو پیدا کردم و داخل جیبم گذاشتم. شالم رو روی سرم مرتب کردم و با برداشتن کلید از خونه خارج شدم. برای تاکسی دست تکون دادم و با گفتن فرودگاه سوار شدم. تو محوطه ی شلوغ و پر سر و صدای فرودگاه به دنبال دفتر فرودگاه می‌گشتم که بالاخره پیداش کردم. وارد دفتر شدم و به زبان اسپانیایی به زن پشت میز سلام کردم. زن چتری های کوتاه مشکیش رو مرتب کرد و جواب سلامم رو داد. ازش خواستم جعبه رو به شخصی با مشخصات علی بده اما قبول نکرد. بهش گفتم عاشقشم و ازش خواستم که هر جور شده این کارو برام انجام بده که قبول کرد. گفت که ساعت هشت علی رو پیچ میکنم و اگه اومد جعبه رو بهش میرسونم.

ازش تشکر کردم و بعد از تحویل جعبه از اتاق بیرون زدم. پشت ستونی روی صندلی نشستم و منتظر اومدن علی شدم. با نگاه به ساعت مچیم از روی صندلی بلند شدم و به در ورودی زل زدم که علی با چمدون وارد سالن شد. پشت ستون ایستادم و نگاه پشت سرش به راه افتاد. ده دقیقه ای به هشت مونده بود و هنوز پیجش نکرده بودن. روی صندلی نشسته بود و با تلفنش مشغول بود که بالاخره صداش کردن. با شنیدن اسم و فامیلش نگاه متعجبی به اطراف انداخت و با بلند شدن از روی صندلی به طرف دفتر به راه افتاد. همونجا ایستاده بودم که چند دقیقه بعد جعبه به دست از اتاق خارج شد. خواست در جعبه رو باز کنه که گوشیش زنگ خورد. تلفنش رو از جیبش بیرون آورد و روی گوشش گذاشت. جعبه رو تو جیب کتتش گذاشت و با کشیدن چمدونش به طرف گیت راه افتاد. پشت گیت ایستاده بود و همچنان تلفن صحبت می‌کرد که پروازش اعلام شد. از پشت ستون بیرون اومدم و با دقت بیشتری نگاهش میکردم که انگار متوجهم شد. با تعجب نگاهم کرد که رومو برگردوندم و پشت ستون مخفی شدم. نفس عمیقی کشیدم و نگاهش کردم که روی پله برقی دیدمش. همچنان تلفن حرف می‌زد اما اینبار خنده ی عمیقی روی لبهاش شکفته بود. با نزدیک شدن به پله های آخر حلقه ام رو لمس کردم و قطره اشکی روی گونه ام چکید. دیدم تار شد که مجبور شدم پلک بزنم. وقتی چشمم رو باز کردم نبود. رفته بود. اشکام با سرعت بیشتری می باریدن. به طرف گیت دویدم و زمزمه کردم: دوست دارم.

از سالن بیرون زدم و روی پله نشستم. چند دقیقه بعد هواپیمایی بلند شد که میدونستم قراره علی رو به مقصد برسونه. برای هواپیما دست تکون دادم و با صدای بلندی فریاد زدم:

من تا ابد منتظرت میمونم.

مردم با تعجب نگاهم میکردن. عده ای پوزخند میزدن و عده ی دیگه ای با ترحم بدرقه ام میکردن. اما برای من هیچکدوم مهم نبود. از روی پله بلند شدم و به طرف پیاده رو راه افتادم. بی انگیزه و نا امید قدم می‌زدم. با دیدن افرادی که دست به دست هم داده بودن سر به زیر می‌انداختم و بهشون غبطه میخوردم. حق من این تنهایی نبود. هدفونمو رو گوشم گذاشتم و با آهنگ زمزمه میکردم.

.....

انگاری داری میری تنها بشی سرد بشه این خونه
به همه بگو که این خواسته تو نه خواسته دوتامونه

انگاری دیگه از هم خسته شدیم دیگه نمیتونیم
به همه بگو که ما دوتا با هم دیگه نمیونیم

بگو به همه بگو که اون روزا دیگه برنمیگرده
بگو به همه بگو اون دروغ میگه با من زندگی کرده

بگو که دیگه از ته دلش نمیخنده
بگو به هیشکی مٹ تو دل نمیبنده نمیبنده

انگاری میشه تو رو هرکی منو دیده بگم خوبم
تا دو تا عاشق میبینم بهشون میگم منم بودم

انگاری دیگه نیارن همه اسم ما رو با هم
به همه بگو میخواستی و نمیشد بمونی با من

بگو به همه بگو که اون روزا دیگه برنمیگرده

بگو به همه بگو اون دروغ میگه با من زندگی کرده

بگو که دیگه از ته دلش نمیخنده
بگو به هیشکی مٹ تو دل نمیبنده نمیبنده

.....

آخر شب بود که با پاهایی خسته و قلبی خسته تر پا در آپارتمان گذاشتم. شالم رو روی شونه ام انداختم و پشت پیانو نشستم. مانتم رو روی زمین انداختم و انگشتم رو روی کلیدها فشردم. چشم بستم و با به یاد آوردن علی و لبخندش شروع به خوندن کردم.

.....

کاش ای تنها امید زندگی میتوانستم فراموشت کنم
یا شبی چون آتش سوزان دل در مزار سینه خاموشت کنم

کاش چون خواب گران از دیده ام نیمه شبها یاد رویت میگریخت
مرغ دل افسرده حالو بسته پر از دیار آرزویت میگریخت

کاش احساس نیاز دیدنت از وجودم چون وجودت دور بود
در دلم آتش نمیزد آن نگاه کاش آن شب چشم هایم کور بود

کاش از باغ خوش رویای تو دختر اندیشه ام پر میگرفت
فارغ از اندیشه‌ی هجران وصل زندگی بی عشقت از سر میگرفت

کاش آن شب در گلستان خیال ای گل وحشی نمیچیدن تو را
تا نسوزم در خزان آرزو کاشکی هرگز نمیدیدم تو را

کاشکی هرگز نمیدیدم تو را کاشکی...

.....

وارد دفتر شدم و مثل هر روز با گذاشتن کافی سیلویا رو میزش بهش سلام کردم.

_صبح بخیر

_صبحت بخیر... خانم دلگادو تو دفترش منتظرته

_چیکارم داره؟

_نمیدونم... برو یه سری بهش بزن

_باشه... البته بعد از خوردن قهوه ام.

از جلوی میز منشی رد شدم و پشت در اتاق خانم دلگادو ایستادم. با زدن تقه ای به در و شنیدن بفرماییدش وارد اتاق شدم و روبروش نشستم. مثل همیشه چهره اش جدی بود و متفکر. عینک طبیبش رو به چشمای آبی زرد و فنجونش رو تو پیشدستی گذاشت. از شکلات های مخصوصش تعارف کرد که تشکر کردم و یکی برداشتم. دستاش رو روی پوشه ی زیر دستش گذاشت و گفت:

_حالت چطوره خانم الوند؟

_خوب ممنون

_ازت خواستم بیای اینجا تا درباره ی یک موضوع مهم باهات صحبت کنم

_میشنوم

_از یه دفتر چاپ کتاب رمان و یا خاطرات تماس گرفتن و گفتن که شما به عنوان نویسنده ی کتاب تا ابد (forever) دعوت

شدی به یک مصاحبه ی تلوزیونی... مثل اینکه کتابت رو به اسپانیایی ترجمه کردی... درست میگم؟

_بله البته خودم که نه... اصل کتاب به زبان انگلیسیه و یه دوست زحمت ترجمه اش رو کشید

_خوبه... تو بعنوان به ایرانی تونستی کتابی بنویسی که در اسپانیا مخاطب جذب کنه و حتی دعوت به یک مصاحبه ی تلویزیونی بشی اونم اولین اثر

_خب رمان من کاملا واقعیه و با صداقت و با تمام احساس های واقعی نوشته شده... بنابراین تونسته به محبوبیت برسه
_و قطعاً کار در اینجا هم بی تأثیر نبوده... درسته؟

_متوجه منظورتون نمیشم خانم دلگادو... ممنون میشم آگه منظورتون رو صریح بیان کنید
_من ازت میخوام که در این مصاحبه نام من و دفترم رو ببری و تشکر کنی و اینجا رو یکی از انگیزه های نوشتن معرفی کنید
_چرا باید این درخواست رو قبول کنم؟
_این درخواست نیست یه دستوره

_اما من بعنوان یه درخواست در نظرش میگیرم و خب باید بهتون بگم که متأسفانه نمیتونم قبول کنم... چون شما و شرکتتون نه تنها کمکی به رشد من نکردید بلکه یه مانعی بودید که من تونستم پشت سرتون بذارم و به هدفم نزدیک بشم
_آگه این دستور رو اجرا نکنی برات بد میشه

_شما نهایتاً میتونید منو اخراج کنید که من ترجیح میدم استعفاء بدم تا اینکه تو دفتری کار کنم که هرروزه کلی روزنامه باطله پس فرستاده شده رو برای شرکت بازیافت میفرسته و مدیرش میخواد با زور و دروغ اعتبار بدست بیاره.
_از روی صندلی بلند شدم و به میز خانم دلگادو نزدیک شدم. شکلات رو تو ظرف گذاشتم و ادامه دادم:
_من بچه نیستم خانم... با یه شکلات گول نمیخورم... برگه ی درخواست استعفاء هم چند دقیقه ی دیگه روی میزتونه...
_خدانگهدار.

_با بستن در اتاق نفس آسوده ای کشیدم و با برداشتن جعبه ی کوچکی به طرف دفتر کارم برگشتم. جعبه رو روی میز گذاشتم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم که سیلویا گفت:
_چی شد؟

_هیچی

_پس چرا داری وسایلت رو جمع میکنی؟

_چون میخوام استعفاء بدم

_صبر کن ببینم... یعنی اخراجت کرد؟

_نه... خودم میخوام برم

_خب چرا؟

_عصری تو کافه میبینمت سیلویا.

_با برداشتن جعبه از اتاق بیرون زدم و روبروی میز منشی ایستادم. ازش کاغذ و خودکار گرفتم و برگه ی استعفاء رو بهش دادم تا به خانم دلگادو بده. از دفتر خارج شدم و جعبه رو تو بغلم جا به جا کردم. دو ساعت دیگه مصاحبه داشتم بنابراین واسه اولین تاکسی دست تکون دادم و سوار شدم. با دادن آدرس آپارتمان گوشیم رو از کیفم بیرون کشیدم و بدون توجه به پیام های سیلویا که علت استعفاء رو پرسیده بود براش نوشتم ساعت پنج همون کافه ی همیشگی.

_جلوی ساختمون بعد از برداشتن جعبه و پرداخت کرایه پیاده شدم و پله ها رو با سرعت بالا رفتم. با گذاشتن جعبه روی کابینت به طرف اتاق دویدم و بعد از برداشتن تن پوش داخل حمام شدم.

_با بستن بند تن پوش روبروی آینه نشستم و خط چشم رو برداشتم. خط باریکی بین مژه هام کشیدم و با فرچه ی ریمل چشمهام رو مشکی تر کردم. براش رو به گونه ام کشیدم و با زدن رژلب کمرنگی شیشه ی عطر رو برداشتم و به گردن و مچ دستم اسپری کردم.

_بلوز سفید و ساده ی آستین بلند رو تنم کردم و جلیقه ی مشکی از روش پوشیدم. شلوار مشکیم رو هم پوشیدم و موهام رو بافتم. شال حریر سفید رنگ رو هم روی سرم انداختم و کفش های پاتشنه بلند مشکی ماتم رو پام کردم. با برداشتن کیف دستی و کلید از آپارتمان خارج شدم.

_ماشین بژرنگ دم در منتظرم بود که سوار شدم و به صندلی تکیه زدم. مثل همه ی لحظه های اضطراب دستی به گردنم کشیدم و حلقه ام رو لمس کردم.

_ماشین ایستاد که پیاده شدم و بعد از تشکر از راننده وارد ساختمان شدم. خانم جوانی روبروم ایستاد و خودش رو بعنوان مسئول هماهنگی با میهمان معرفی کرد. بعد از احوالپرسی سوار آسانسور شدیم و تو طبقه ی چهارم پیاده شدیم. وارد سالن محل فیلمبرداری شدیم که دختری که تقریباً هم سنم بنظر می رسید جلو اومد. با هم دست دادیم که به انگلیسی پرسید که اسپانیایی بلدم یا نه. منم گفتم بلدم که به طرف صندلی مهمان هدایت کرد.

_استدیو کوچکی بود که هرکسی به کار خودش مشغول بود و تنها با مجری که حالا فهمیده بودم راکل نام داره مشغول صحبت بودم. گرمور کمی صورتم رو با براش روشن تر کرد و دستیار صدا میکروفون رو روی گوشم گذاشت. روبروی هم نشستیم که گفت ضبط چند دقیقه دیگه شروع میشه. کمی اضطراب داشتم اما سعی می کردم که ظاهرم رو حفظ کنم و آروم باشم. مجری

گفت که چند ثانیه به ضبط مونده. صاف نشستم و صدام رو صاف کردم که با شمارش کارگردان ضبط شروع شد. بعد از سلام و احوال‌پرسی مجری با دوربین به طرفم برگشت و با لبخند گفت:

سلام و روز بخیر خانم الوند

سلام به شما و همه ی بینندگان این برنامه

خوب هستین؟

بله خیلی ممنون

امروز از شما دعوت شده تا درباره ی اولین اثرتون که مورد استقبال واقع شده صحبت کنیم... اگر مایل باشید اول یه بیوگرافی از خودتون بگید تا بیننده ها با نویسنده ی رمان محبوبشون بیشتر آشنا بشن

حتما... من موهبه الوند هستم و یک ساله که ساکن مادریدم... تا ابد اولین اثر منه و از نگارشش بسیار خوشحالم... الانم خوشحالم که اینجام

منم خوشحالم از میزبانی شما... کی شروع به نوشتن تا ابد کردی؟

تقریباً ده ماه پیش شروع کردم و بعد از ترجمه حدود یک ماه پیش بود که عرضه شد

به نظرت علت این محبوبیت چیه؟

تا ابد کاملاً صادقانه و با احساسات حقیقی نوشته شده به نظر من بعنوان نویسنده ی کتاب همین ویژگی باعث این اتفاق شده

شاید واسه پرسیدن این سوال زود باشه اما این سوال خیلی از مخاطب هاست که آیا تا ابد واقعه؟ منظورم اینه که آیا وقایع

داخل کتاب در دنیای واقعی اتفاق افتادن و از روی زندگی یک شخص حقیقی نوشته شده؟

شما چی فکر می‌کنید؟

من تا ابد رو دو هفته ی پیش خوندم و بسیار تحت تأثیر قرار گرفتم و دوستش داشتم... به نظر من تا ابد یک عاشقانه ی خاص و

با پایانی خاص تره... و دقیقاً بعد از تموم کردنش به فکر فرو رفتم که آیا داستان واقعه؟ آیا هنوز هم عاشقی وجود داره که

حاضر باشه به خاطر عشقتش خودش رو کنار بذاره و حتی واسه رسوندن اون به شخص دیگه ای از همه چیز بگذره؟

هنوز همچین آدمایی وجود دارن

نگفتین؟ تا ابد واقعه؟

میتونه باشه

پس دوست نداری به این سوال جواب بدی

دادم

خب از این سوال می‌گذریم... از انگیزه نوشتن این رمان برامون بگو

تا ابد بعد از روزهای سخت نوشته شد... روزگاری بود که من حال خوبی نداشتم و تقریباً افسرده بودم اما تصمیم گرفتم که همه

چیز رو کنار بذارم و فقط بنویسم... ساعت ها می‌نوشتم و می‌نوشتم... به قدری که از خستگی پلکهام روی هم می

افتاد و پشت میز خوابم می‌برد

شغل شما چیه؟

من تا همین امروز صبح تو یه دفتر روزنامه کار می‌کردم اما به دلایلی استعفاء دادم

متاسفم

اما من خیلی خوشحالم

معلومه الان کلی از اون فضای ناامیدی و افسردگی فاصله گرفتی... درسته؟

بله با کمک خدا حالم بهتره

یک موضوع خیلی ذهن منو به خودش مشغول کرده... در واقع سوال خیلی از مخاطبان این کتابه... از آوارو و طلا چه خبر؟

اونا هنوز باهمن؟ و سوال مهمتر اینکه حال این روزای شکوفه ی عاشق و فداکار چگونه؟

پایان کتاب جواب این سواالتون رو داده

یعنی شکوفه هنوزم تنهاست؟

شکوفه خودش این تنهایی رو انتخاب کرد و باید پاش می ایستاد

و حرف پایانی دارید؟

با عشق دنیا جای زیباتریست

چه جمله ی زیبایی... ممنون که دعوت ما رو پذیرفتید

ممنون از شما و همه ی بیننده ها.

با اعلام اتمام ضبط از روی صندلی بلند شدم و با مجری دست دادم. چند جلد کتاب واسه افراد حاضر در استدیو امضا کردم و

بعد از تشکر و خداحافظی از استدیو بیرون زدم. به راننده گفتم که ترجیح میدم پیاده روی کنم.

در شیشه ای کافه رو باز کردم و داخل شدم. کیفم رو روی شونه ام جا به جا کردم و با چشم دنبال سیلویا گشتم. پشت میز

کوچکی نشسته بود و منو رو ورق میزد. به طرف میز رفتم و پشتش نشستم. با دیدنم با اخم نگاهم کرد و طوری رفتار کرد که

انگار منو ندیده. خودم رو به بی خیالی زدم و با اومدن پیشخدمت منو رو ازش گرفتم. سیلویا نسکافه سفارش داد و من قهوه. با دور شدن پیشخدمت کتابی رو از کیفم در آوردم و مشغول خوندنش شدم. با قرار گرفتن سفارش من رو میز هم هیچ واکنشی نشون ندادم به جز تشکر از پیشخدمت. قهوه مو از رو میز برداشتم و جرعه ای نوشیدم که صدای پوف کلافه ی سیلویا بلند شد. باز هم واکنشی نشون ندادم که فنجانش رو تو پیشدستی کوبید و گفت:

__ خجالت نمیکنی منو نادیده میگیری؟

__ نه

__ نه؟

__ نه... چون تو خجالت نکشیدی وقتی با دیدن من خودتو زدی به ندیدن

__ من عصبانی بودم

__ منم عصبانی شدم

__ لاجباز

__ خودخواه

__ اصلا تو چرا صبح به من چیزی نگفتی؟ چرا جواب پیامم رو ندادی؟

__ وقتی واسه ساعت پنج باهات قرار میدارم یعنی میخوام حضوری باهات حرف بزوم

__ بگو... بگو ببینم... واسه چی استعفاء دادی؟

__ واسه اینکه دلم نمیخواست دروغ بگم... چون خانم دلگادو ازم خواسته بود اون و دفترش رو بعنوان عامل موفقیتم معرفی کنم

__ در صورتی که حتی یه مرخصی ساده واسه روز قرارداد چاپ کتاب بهم نداده بود

__ چرا همینو صبح بهم نگفتی؟

__ چون میشناسمت... میدونستم اگه بهت بگم میخوای باهات درگیر بشی و تو هم کارتو از دست بدی... کاری که به سختی به

__ دستت آوردی و میدونم که چقدر بهش احتیاج داری

__ اما کاش میگفتی تا باهات برخورد کنم

__ بیخیال... من از پس خودم برمیام

__ مصاحبه ات چطور بود؟

__ خیلی خوب

__ از واقعی بودن داستان پرسیدن؟

__ آره

__ چی جواب دادی؟

__ نه آره گفتم نه کتمان کردم ولی متوجه شدن که واقعی بوده

__ گفتی داستان زندگی خودته؟

__ نه... نگفتم

__ کاش میگفتی موهبه... همه باید بدونن تو چیکار کردی

__ من کاری نکردم

__ کردی موهبه... تو در حق آوارو فداکاری کردی

__ نکردم... من هرکاری کردم به خاطر خودم بوده

__ به خاطر خودته که یکساله با خانواده ات قطع ارتباط کردی؟ به خاطر خودته که تک و تنها زندگی میکنی؟ به خاطر خودت

__ چند ماه بعد برگشتت آوارو افسرده بودی و حتی تا مرگم پیش رفتی؟

__ اون مقصر نیست... همش تقصیر خودمه... اگه من بهش میگفتم که چقدر دوستش دارم شاید تنهام نمیذاشت

__ اما تو نگفتی که اونو به آرزوش برسونی... چرا کار بزرگی رو که کردی بی مقدار جلوه میدی؟ تو بهش لطف کردی... اگه

__ میفهمید که درکمال عشق و علاقه داری کمکش میکنی اونوقت بود که دیگه نمیتونست بدون عذاب وجدان زندگی کنه... تا ابد

__ خودشو مدیون تو میدونست نه اینکه فکر کنه یه معامله انجام داده و به راحتی تو رو کنار بذاره... تو سر عشق زندگی و آینده و

__ خانواده ات رو از دست دادی اما اون به همه ی آرزوهاش رسید

__ بسه سیلویا... تمومش کن

__ تموم نمیکنم... همه باید بدونن شکوفه ی فداکار تویی... اگه تو نمیخوای بگی خودم اینکارو میکنم

__ تو حق نداری چیزی بگی... حق نداری.

__ از پشت میز بلند شدم و با گذاشتن یه اسکناس روی میز از کافه خارج شدم. با سرعت شروع به دویدن کردم و از فضای کافه

__ دور شدم.

از یادآوری اتفاقات گذشته بهم ریخته بودم. برای تاکسی دست تکون دادم. با نشستن روی صندلی عقب و دادن آدرس خونه کیفم رو باز کردم و تقویم کوچکم رو بیرون آوردم. امروز روز اول تابستون بود و من یادم رفته بودم. از راننده خواستم به آدرس جدید بره.

روی قایق دونفره نشستم و شروع به حرکت کردم. تقریباً به وسطای دریاچه رسیده بودم. روبروی عمارت شیشه ای و وسط پارک رتیرو بودم. سایه ی عمارت روی دریاچه افتاده بود و تابش نور خورشید باعث درخشش آب میشد. درخت های لب دریاچه رنگ طلایی داشتن و می درخشیدن. دستی به آب زدم و به طرف دریاچه خم شدم. با یادآوری اون روز قطره اشکی از چشمم چکید.

.....

_ اسم اینجا پارک رتیرو هست... به اینجا میگن قلب سبز مادرید... یکم اون طرف تر موزه ی پرادو واقع شده... این پارک تا پایان قرن نوزدهم به خانواده ی سلطنتی اسپانیا تعلق داشت اما بعد از مدتی به عنوان یه مکان عمومی شد... اون دریاچه رو روبروی عمارت شیشه ای رو ببین... اونجا تابستون ها واسه قایق سواری عالیه... نزدیکه مجسمه ی آلفونسوی دوازدهمه... تابستون که بیاد میارم تا با هم قایق سوار بشیم

_ قول دادیا

_ قول.

دستم رو به طرف علی دراز کردم که دستم رو گرفت و قول داد. دستم تو دستش موند که کنار دریاچه ایستادیم.

.....

حالا من اینجا تنها بودم. علی زیر قولش زده بود و برای همیشه تنهام گذاشته بود. به قدری سخت بود که حتی نتونسته بودم برای یکبارم با خانواده ام حرف بزنم و از تنهاییم بگم. نگاه غمگینی به قایق هایی انداختم که دو نفر رو تو دلشون جای داده بودن. از همه چی خسته بودم اما نمیتونستم به روی خودم بیارم. گوشیم رو روشن کردم و با پلی شدن موزیک چشمام رو بستم.

.....

خوش باشی هر جا که هستی توی این گردش تقویم
ما به جاهایی حریف جبر زندگی نمیشیم

دور هم میگشتیم اما تو جهانی موازی
نرسیدن منطقی بود ته این دیوونه بازی

خوش باشی هر جا که هستی یادتم هر جا که هستم
من به رومم نمیارم که چقدر بی تو شکستم

جنگل از بیرون قشنگه از تو که چنتا درخته
اینکه محکم باشی اما از درون بخشی سخته

با تو تقدیرم گره خورد به یه مشت اما و ای کاش
بعد من مراقب اون خنده های لعنتیت باش

بعد من فکر خودت باش غصه رسم روزگاره
ما چه باشیم چه نباشیم زندگی ادامه داره

واسه ما گذشتن از هم یه مسیر ناگزیره
اما هیشکی جای ما رو تو دل هم نمیگیره

آدما به مهربونی خیلی زود وابسته میشن
آدمای تنها زودتر ساده تر شکسته میشن

شکسته میشن

شکسته میشن

با تو تقدیرم گره خورد به یه مشت اما و ای کاش
بعد من مراقب اون خنده های لعنتیت باش

بعد من فکر خودت باش غصه رسم روزگاره
ما چه باشیم چه نباشیم زندگی ادامه داره

با تو تقدیرم گره خورد به یه مشت اما و ای کاش
بعد من مراقب اون خنده های لعنتیت باش

بعد من فکر خودت باش غصه رسم روزگاره
ما چه باشیم چه نباشیم زندگی ادامه داره

.....

با تحویل قایق پیاده راه افتادم. راه میرفتم و به آینده فکر میکردم. من محکوم به زندگی کردن بودم حتی بدون علی. باید نفس میکشیدم تو این هوایی که نفسم رو می‌برید. علی مثل یه رویای کوتاه بود که تا بهش عادت کردم از خواب بیدار شدم و به تنهایی برگشتم. من پیش همه ی مردم این شهر که شناختی ازم داشتن قوی و مستقل جلوه میکردم اما از درون شکسته بودم. هوا تاریک شده بود که به ساختمون رسیدم. کلید انداختم و در رو باز کردم. وارد ساختمون شدم و از پله ها بالا رفتم. پشت در آپارتمان رسیدم و در رو باز کردم. با گذاشتن کلید روی کانتر شالمو روی میز انداختم. بدون روشن کردن چراغ، پشت پیانو نشستم و حلقه ی دور گردنم رو بوسیدم. کلیدها رو لمس کردم اما نتونستم بزنم. سرم رو بین دستام گرفتم و اشک تو چشمم جمع شد. ناخودآگاه صدام بالا رفت:

_ازت بدم میاد... ازت بدم میاد علی... تو باعث شدی من به اینجا برسم... آگه میفهمیدی آگه میخواستی بفهمی چقدر دوستت دارم شاید اینطوری نمیشد... دلم برات تنگ شده... من حتی نمیتونم ازت متنفرم باشم... چی به روزم آوردی علی؟
صدای هق هقم بلند شد. سرم رو بالا گرفتم و به قاب عکس روی دیوار خیره شدم. عکسی از من و علی بود که کنار درخت چندین ساله انداخته بودیم. لبخند زیبای باعث ریزش بیشتر اشکام شد.
_دلم واسه خنده هات تنگ شده لعنتی.
سرم رو روی دستام گذاشتم و گریستم.

.....

از شرکت بیرون زدم و به اون طرف خیابون رفتم. هوا کمی سرد شده بود و باد خنکی می‌وزید. مثل هر روز پیاده به راه افتادم. لبه های بارونیم رو به هم نزدیک کردم و شال گردنم رو بالا کشیدم. با شنیدن صدای غرش آسمون سرم رو بالا گرفتم. با دیدن ابرهای تیره و بهم پیوسته به قدمهام سرعت بخشیدم. چند قدم بیشتر نرفته بودم که بارون نم نم شروع به باریدن کرد. کلاهم رو روی گوشام کشیدم و به کفشهام نگاه کردم. اواخر ماه اکتبر بود و تمام درخت های کنار خیابون به رنگ نارنجی در اومده بودن. برگ ها زیر پام خش خش میکردن و منو به روزهای خیلی دور و نزدیک بر میگرددوندن. همین روزها بود که با علی آشنا شده بودم. دو سال گذشته بود اما برای من به اندازه ی دو قرن طولانی به نظر می‌رسید. هدفونم رو روی گوشم گذاشتم و گوش به حرفهای دل خسته ام سپردم.

.....

هوا هر دفعه که بارون بشه
جای خالیتو هی به رخ میکشه

دلم میشکنه میگم حقشه
یکم بوی عطر برام کافیه

که دیوونه شم باز بپرسم کیه
خرابت شدن واسم عادیه

چه دل خونیه حالم خراب تر از اونکه بدونیه
چه دل خونیه اونیه که داره میگذره جوونیه

کجا تو گم شدی
کجا نشونیه

چه دل خونیه تو حالی که باید عشق برسونیه
چه دل خونیه داره بارون میاد چه آسمونیه

چیزایی که میگی
به چه زبونیه

صدای یه در صدامو برید
دل و اسه تو بدجوری پر کشید

کدوم جاده بود به تو میرسید
هوام ابریّه چشم خیس و نم

یه جوری آخه دل بریدی ازم
میدونی چیه هنوز عاشقم

چه دل خونیه حالم خراب تر از اونکه بدونیه
چه دل خونیه اونیه که داره میگذره جوونیه

کجا تو گم شدی
کجا نشونیه

چه دل خونیه تو حالی که باید عشق برسونیه
چه دل خونیه داره بارون میاد چه آسمونیه

چیزایی که میگی
به چه زبونیه

.....

به پیرزنی که روی نیمکت نشسته بود با تعجب نگاه کردم. زیر بارون نشسته بود و به عابرین لبخند میزد. بارونی قرمز پوشیده بود و رژ هم رنگش رو به لب داشت. چتر سرمه ایش رو کنارش گذاشته بود و به موهای سفیدش گل سر فلزی زده بود. یه حسی ترغیبم کرد که کنارش بشینم. روی نیمکت نشستم و شال گردنم رو از روی دهانم پایین دادم. هدفونم رو برداشتم و داخل کیفم گذاشتم. دستام رو ها کردم و گفتم:

_ هوا خیلی سرده

_ درسته

_ شما سردتون نیست؟

_ چرا خیلی

_ پس چرا اینجا نشستین؟

_ منتظر کسی هستم

_ ببخشید ولی چتر که دارید... بالا سرتون نگهش دارید... ممکنه سرما بخورید

_ میترسم شناستم

_ اما...

_ تو هم منتظری

_ نه

__ منتظری... من از چشمای آدما چشم انتظاریشون رو میفهمم

__ من منتظر کسی نیستم

__ هستی اما امید نداری به برگشتنتش

__ میخواین تا به جایی برسونمتون؟ با این هوا و بارون فکر نکنم بیاد

__ میاد... همیشه سر وقت میاد... همون موقعی که خیلی دلتنگتم

__ میخواید کنار تون بمونم؟

هنوز جوابی نداده بود که دختر جوانی بهمون نزدیک شد و مادر گویان دست پیرزن رو گرفت و از جا بلندش کرد. گونه ی پیرزن رو بوسید و شال بافتی روی شونه هاش انداخت. دست در دست هم به طرف پیاده رو رفتند که با دیدن چتر پیرزن از جا بلند شدم و دنبالشون دویدم.

__ خانم

__ بله؟

__ چتر مادرتون جا موند

__ خیلی ممنون

__ ببخشید میتونم یه سوال بپرسم؟

__ بفرمایید

__ ایشون منتظر کسی بودن... آگه اون بیاد؟

__ مادر من آژایمر داره... اول پاییز هر سال میاد اینجا میشینه و وانمود میکنه منتظر عشقش... اون مرد پدرمه که دو ساله

مرده... حالا مادرم به یاد قرارهای قبل از ازدواجشون که اینجا میذاشتن میاد اینجا

__ متاسفم

__ ممنون بابت چتر.

همونجا ایستاده بودم که پیرزن به طرفم برگشت و دستم رو گرفت. در آغوشم کشید و دم گوشم گفت:

__ مطمئن باش برمیگرده نامید نباش.

ازم فاصله گرفت و دست در دست دختر ازم دور شد. مات و مبهوت به مسیر رفتنشون خیره شدم. با تند شدن بارون به طرف خیابون رفتم و تاکسی گرفتم. سوار ماشین شدم و آدرس آپارتمانم رو دادم. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و دستی به پیشونیم کشیدم. حرف های پیرزن تو سرم تکرار میشد. سری تکون دادم و به چراغ قرمز خیره شدم. هنوز صد ثانیه به پایانش مونده بود. گوشیم رو خاموش کردم و داخل جیب بارونیم گذاشتم. راننده استارت زد و به راه افتاد که دختر همون پیرزن از ماشین کناری پیاده شد و در سمت شاگرد رو باز کرد. با رد شدن از کنارشون به طرف عقب برگشتم که با دیدن صورت خندان و چشم های بسته ی پیرزن تنم یخ زد. انگار مرده بود. دختر تکونش میداد و مردم دورشون جمع شده بودن. به قدری حیرون بودم که حتی نتونستم از راننده بخوام ماشین رو متوقف کنه. دم در ساختمون رسیدیم که با بی حواسی اولین اسکناس رو به راننده دادم و بقیه اش رو هم نگرفتم. وارد آپارتمانم شدم و خودم رو به اتاقم رسوندم. خودم رو به حمام رسوندم و دوش گرفتم. هنوز هم چیزهایی رو که دیده بودم باور نداشتم و فکر میکردم خواب دیدم. اما با کنار زدن پرده و دیدن ریزش بارون مطمئن شدم که خواب ندیدم.

وارد سالن شدم و پرده رو کنار زدم. پنجره رو باز کردم که بوی نم بارون تو خونه پیچید. پشت پیانو نشستم و آستین های بلوزم رو بالا دادم و شروع به نواختن کردم.

دستم میلرزید اما لرزشش رو کنترل کردم.

.....

چه حالی شدم وقتی دیدم تلاشم یهو بی ثمر شد

چقدر بیقراری کشیدم روزای بدی بود و سر شد

آگه خوبمو رو به راهم کنار اومدم من با دردم

زمان داغمو سرد کرده ولی من فراموش نکردم ولی من فراموش نکردم

واسه این بلایی که با تو سر روزگارم آوردم

همینکه الان خوبه حالم یعنی نون قلبمو خوردم

واسه عمری که مفت دادم پای عاشقی گرونت

شکستم ولی باز مهم نیست همه خوبیم نوش جونت همه خوبیم نوش جونت

درسته که روزای ابری دلم دیگه آشوب نمیشه
ولی بی تو جواری شکسته به این زودیا خوب نمیشه

مهم نیست چقدر خیس گریه ام مهم نیست که دیگه نخندم
ولی هر کجا حرفمون شه میدونی چقدر سر بلندم میدونی چقدر سر بلندم

واسه این بلایی که با تو سر روزگارم آوردم
همینکه الان خوبه حاله یعنی نون قلبمو خوردم

واسه عمری که مفت دادم پای عاشقی گرونت
شکستم ولی باز مهم نیست همه خوبیم نوش جونت همه خوبیم نوش جونت

.....

آلبوم عکسم رو روی میز گذاشتم و ورق زدم. روی صورت متین دست کشیدم و عکس بهین رو بوسیدم. میدونستم تا الان بچه اش به دنیا اومده اما حتی نمیدونستم که دختره یا پسر. پوزخندی زدم و صفحه ی بعد رو آوردم. عکس مامان و بابا رو بغل کردم و اشک چکیده رو گونه ام رو پاک کردم. با دیدن عکس خودم و علی تو استادایوم عکس رو از آلبوم بیرون کشیدم و با بغض و حسرت نگاهش کردم. دستم رو دوطرفش گذاشتم و پاره اش کردم. خرده هاش رو روی زمین ریختم و تابلوی بالای پیانو رو از روی دیوار برداشتم. لیخند علی حاله رو داغون می کرد. رو به دیوار روی زمین گذاشتمش و گوشیم رو از جیب بارونیم برداشتم. روشنش کردم و وارد صفحه ی اینستاگرام شدم. اکانتی با نام و فامیلی که مشخص نباشه متعلق به منه باز کردم. با دستهایی لرزان آیدی متین رو سرچ کردم. مدت زمان طولانی ای بود که نتونسته بودم حتی عکسش رو نگاه کنم. با دیدن صفحه اش روش کلیک کردم. با دیدی تار به عکسهای قشنگش خیره شدم و دونه دونه اشون رو بوسیدم. به تصویر نوزاد آبی پوش که رسیدم دلم ریخت. کپشنش نفسم رو برید «خوش اومدی عزیز دل دایی برسام خوشگلم» پس بهین پسر دار شده بود. عکس نوزاد رو بوسیدم و قربون صدقه ی دستای کوچکیش رفتم. تو عکس بیشتر شبیه سامی به نظر می رسید. عکسش رو ذخیره کردم و پست بدی رو دیدم که یه آهنگ بود. از کپشنش قلبم به درد اومد. معلوم بود متین این آهنگ رو به خاطر من تو صفحه اش گذاشته. روی موزیک کلیک کردم.

.....

از هر جا رد میشم همش حرف توئه ولی از ترس آبروم من اصلا نمیارم به روم
من که بد تنگه دلم انگار اصلا بی تو نمیتونم ولی تو رو نمیدونم تو رو نمیدونم

خودت ببین چیکار کردی تو با من یادگاریات هنوز کنج اتاقتن فکر تو هر شب داره میاد سراغم

برگرد پا رو دل دیوونه ی خستم نذار
برگرد واسه منه ساده تو بازی درنیار برگرد مثل تو کی با دلم بد کرد

برگرد پا رو دل دیوونه ی خستم نذار
برگرد واسه منه ساده تو بازی درنیار برگرد مثل تو کی با دلم بد کرد

فکر تو رد میشه از سرم ولی نمیدونم خودت کجایی
لااقل چیزی بگو حرفی بزن نشونی عکسی صدایی

خودت ببین چیکار کردی تو با من یادگاریات هنوز کنج اتاقتن فکر تو هر شب داره میاد سراغم

برگرد پا رو دل دیوونه ی خستم نذار
برگرد واسه منه ساده تو بازی درنیار برگرد مثل تو کی با دلم بد کرد

برگرد پا رو دل دیوونه ی خستم نذار
برگرد واسه منه ساده تو بازی درنیار برگرد مثل تو کی با دلم بد کرد

.....

گوشیم رو دوباره خاموش کردم و روی کاناپه دراز کشیدم. بالشتک میل رو بغل زدم و به این فکر کردم که چقدر دلم برای ویولنم تنگ شده. تو خونه جاش گذاشته بودم و حالا به جز این پیانو که شده بود همدم تنهاییام چیزی نداشتم. زندگی هر روز تکراری تر و کسل کننده تر از روز قبل به نظر می رسید. هیچ کار و برنامه ای برای انجام دادن نداشتم. مثل ربات ها زندگی می کردم. صبح ها به شرکتی که تازه مشغول به کار شده بودم میرفتم و بعد از ظهر ها هم به خونه برمی گشتم و روی کاناپه دراز میکشیدم. وقتایی هم که دلم می گرفت پیانو میزدم. هیچ دوستی هم نداشتم و تقریباً با کسی رفت و آمد نداشتم. بجز سیلویا که تنها کسی بود که از گذشته ام خبر داشت و همون اوایل مهاجرتم باهاش آشنا شده بودم. دختر خوب و خونگرمی بود و به علاوه زندگی خودش خرج خواهرش کوچیکترش رو هم میداد. اونم مثل من تو بخش کنترل ویراستاری کار می کرد با این تفاوت که من به شرکت دیگه ای رفته بودم و اون هنوز تو دفتر خانم دلگادو بود اما چند وقتی بود که بعد از بحثمون تو کافه ندیده بودمش و خبری ازش نداشتم. چشمام گرم شده بود که صدای زنگ آپارتمان بلند شد. از روی کاناپه بلند شدم و با انداختن بالشتک روی میل به طرف در رفتم. بعد از نگاه کردن از چشمی و دیدن سیلویا پشت در سری تکون دادم و درو باز کردم. دست به سینه نگاهش میکردم که دسته گل تو دستش رو به طرفم گرفت و گفت:

__ همیشه پیام تو؟

__ بفرمایید

__ مزاحم که نشدم؟ جایی که نمیخواستی بری؟

__ کجا رو دارم برم؟

__ خب همش تقصیر خودته دیگه... همش خودتو آدم بده ی قصه جلوه میدی

__ یکم آرام تر سیلویا... خفه شدم

__ دلم برات تنگ شده بود

__ باشه

__ همیشه همینطوری... بلدی نیستی جواب احساسات طرف مقابلت رو درست و حسابی بدی

__ اگه بلد بودم که وضعم الان این نبود

__ ببخشید... نمیخواستم ناراحتت کنم

__ میدونم... بیا بشین

__ اوضاع خویه؟

__ مثل همیشه... قهوه یا کاپوچینو؟

__ قهوه لطفاً.

وارد آشپزخونه شدم و قهوه جوش رو روشن کردم. کاغذ کادوی دور دسته گل رو باز کردم و گل ها رو داخل گلدان بلوری گذاشتم. زیر شیر آب گرفتمش و گلدون رو به سالن بردم و روی میز وسط سالن گذاشتم و به آشپزخونه برگشتم. فنجون ها رو داخل سینی گذاشتم و قهوه ریختم. ظرف کوچک شکر رو هم تو سینی قرار دادم و به سالن برگشتم. با فاصله کمی از سیلویا روی میل تکی نشستم و یکی از فنجون ها رو روبروی اون و دیگری رو برای خودم برداشتم. جرعه ای از قهوه ام رو نوشیدم که سیلویا پرسید:

__ کار پیدا کردی؟

__ آره... چند روزیه که تو یه شرکت کار میکنم

__ شغلش چیه؟

__ همون ویراستاری

__ از شرایطش راضی ای؟

__ خداروشکر... حقوقش از جای قبلی کمتره اما مسیرش به خونه ام نزدیکتره و یک ساعت هم صبح ها دیرتر از اونجا میرم سرکار

__ خویه... خانم دلگادو از رفتنت پشیمون بود البته عصبانی هم بود

__ مهم نیست دیگه گذشته... نمیخوام درموردش حرف بزنم

__ میفهمم... از کتابت چه خبر؟

__ اونم شرایطش خویه... به چاپ سوم رسیده و طرفدار پیدا کرده

__ تو هنوزم نمیخوای بگی که حقیقت چیه؟

__ سیلویا خواهش میکنم... دلم نمیخواد این بحث دوباره منجر به ناراحتی و دلخوری بشه
__ اما...

__ آگه میخوای حرفات رو تکرار کنی فقط به اندازه ی نوشیدن قهوه ات میزبانتم

__ عوض شدی موهبه... تغییر کردی... دیگه اون دختر شکننده و ضعیفی نیستی که دم یه پل ایستاده بود و میخواست زندگیش
رو تموم کنه

__ آدما بزرگ میشن

__ اما نه به قیمت حراج کردن زندگیشون

__ زندگی که سهله من آینده مو به پای علی دادم

__ اشتباه کردی... لااقل الان حقت رو از دنیا بگیر... نذار این از خودگذشتگی بدون غنیمت باشه

__ من غنیمتم رو خیلی وقت پیش بدست آوردم... عشق اون غنیمته

__ اما تو نه تنها چیزی به دست نیوردی بلکه دلتم دادی... تو حتی قلبتم برای خودت نیست... کاش یکم در حق خودت فداکاری
میکردی... ممنون بابت قهوه... خداحافظ.

__ با رفتن سیلویا سرم رو به صندلی چسبوندم و چشم بستم. سرم درد میکرد. از روی میبل بلند شدم و فنجون ها رو از رو میز جمع
کردم. سینی رو داخل سینک گذاشتم و لیوانی آب پر کردم. جعبه ی داروها رو روی کانتینر گذاشتم. قرص مسکنی خوردم و یه
مشت آب به صورتم پاشیدم. از آشپزخونه خارج شدم و به اتاق خواب رفتم. روی تخت دراز کشیدم و پتوم رو بغل کردم. به پهلو
خوابیدم که چشمم گرم شد و خوابم برد.

__ خمیازه ای کشیدم و روی تخت نشستم. دستبندم رو دستم کردم و از رو تخت بلند شدم. یادم اومد که امروز تعطیله. صبحانه ی
مختصری خوردم. روی کاناپه نشستم و از رو میز گویشم رو برداشتم. به صفحه ی متین رفتم که با دیدن پست تازه اش ذوق زده
شدم. روش کلیک کردم که از خوندن خبر متعجب شدم. قرار بود که برای اجرای کنسرت به اینجا بیاد و اجرا کنه. حتما دنبالم
میگشت شاید نه. اما از کجا میخواست پیدام کنه؟ اون که آدرس و یا حتی شماره تلفنی از من نداشت. گوشی تو دستم لرزید که
پیام سیلویا رو باز کردم. برای شام به رستوران دعوتم کرده بود. دلم نیومد دعوتش رو رد کنم. میبینمتمی براش نوشتم و گوشی
رو روی میز گذاشتم. با پام روی زمین ضرب گرفته بودم و به تاریخ اومدن متین فکر میکردم. شاید میتونستم از نزدیک ببینمش
اما نه خیلی نزدیک. باید برای کنسرت بلیط میگرفتم.

__ از جا بلند شدم و با گرفتن شماره ی هماهنگی زیر پست بلیط رزرو کردم. خونه ام رو کمی مرتب کردم که تا به خودم اومدم
عصر شده بود.. لباسام رو با پالتوی کرم و کلاه بافت و شلوار مشکی عوض کردم و با برداشتن کیف نسکافه ای همراهم
از خونه خارج شدم. تاکسی گرفتم و آدرس ارسال سیلویا رو دادم. دم در رستوران با دیدن سردر فارسیس لبخندی روی لبم
نشست و کرایه رو پرداخت کردم. وارد رستوران شدم که هجوم هوای گرم باعث شد صورتم به لبخند باز بشه. با دیدن سیلویا که
واسم دست تکون میداد به طرف میز رفتم و روبروش نشستم. کیفم رو به دسته ی صندلی آویزون کردم و گفتم:

__ چقدر اینجا قشنگه

__ آره خیلی... تازگی ها پیداش کردم... هم فضاش خوبه هم غذاهاش عالیه

__ پس طرفدار غذاهای ایرانی شدی

__ خیلی... مخصوصا قرمه سبزی

__ واقعا که خوشمزه است

__ چی میخوری؟

__ من لقمه

__ آگه میشه واسه منم تو سفارش بده

__ حتما... آقا دو پرس لقمه و پلو، دو تا سالاد شیرازی، دو تا ماست موسیر

__ نوشیدنی؟

__ دوغ لطفاً

__ حتما... امر دیگه ای ندارین؟

__ نه خیلی ممنون.

__ منوها رو به پیشخدمت دادم و به سیلویا نگاه کردم که گفت:

__ چه خبر؟

__ خبر خاصی نیست... سیلویا میخوام دعوتت کنم به یه کنسرت

__ خیلی عالیه

__ فقط خواننده اش ایرانیه... اما اینجا اجرا داره

__ چرا که نه... با اینکه فارسی بلد نیستم اما از با کنار تو بودن خوشحال میشم... اینجا هم موسیقی پخش میشه اونم به زبان
فارسی

_منم همینطور... پس تاریخ دقیقش رو بهت خبر میدم
_باشه... موهبه؟
_بله؟
_این روزا حالت بهتره؟
_او هووم... چطور؟
_آخه تو خیلی ساکتی و کلا احساساتت رو نسبت به همه چیز پنهان میکنی... به طوری که آدم متوجه نمیشه که خوبی یا نه
_متاسفم... دوستی با من خیلی آزار دهنده است... خودم اینو میدونم
_نه موهبه... اشتباه نکن... اتفاقا تو داری خودتو اذیت میکنی... در واقع من فقط نگرانتم
_ممنون اما نباش... من خوبم
_نیستی
_هستم سیلویا... دارم زندگی میکنم
_این چه زندگی کسل کننده ایه که برای خودت ساختی؟ همش تنهایی... همش ساکتی... چراغای خونه ات دایما خاموشه و از کنار آدما سرد و بی روح رد میشی
_زندگی همینه
_این اسمش زندگی نیست تکراره
_من با این تکرار راحتم
_راحت نیستی تو فقط به این سبک زندگی عادت کردی و خودتو تو قفس قایم کردی
_این تنهاییه که از کرم به پروانه می‌سازه
_درسته... ولی بستگی داره که تعریفش از پروانه شدن چی باشه... برای یکی پروانگی رسیدن به هدفیه که به خاطرش دور خودشو پیله بسته اما برای تو چیزی نیست بجز مرگ
_چرا نباشه؟ مرگ رهایی و پایان هر انسانیه... چه تو شلوغی اطرافت چه تو خلوت تنهاییت
_اما تنهایی هم حدی داره... بالاخره که باید عاشق بشی و ازدواج کنی
_من یه بار عشق واقعی رو تجربه کردم نمیتونم دوباره تجربه اش کنم
_چرا نمیتونی؟ خیلیا واسه بار چندم عاشق شدن و ازدواج کردن و طعم خوشبختی رو هم چشیدن
_پس قطعاً عشقای قبلیشون عشق نبوده
_عشقای اساطیری و ماندگار مال فیلما و داستاناست... آدما در هر شرایطی به همدم احتیاج دارن
_فیلما و داستانا رو هم از روی زندگی های واقعی میسازن دیگه
_تو نمیخوای قبول کنی اما بالاخره یه روزی به حرف من میرسی
_من بعد علی نمیتونم دل به کسی ببندم... میدونی چرا؟
_چرا؟
_چون قلبم رو پیشش جا گذاشتم... یه جایی ته اون لبخند زیباش
_کاش میتونستم یه کاری برات بکنم
_همین که کنارمی خوبه.
_سیلویا سکوت کرد که سفارشا روی میز قرار گرفت. صدای موسیقی در فضا پخش شد و ترانه ی پر معنیش گوش دلم رو به یغما برد.

.....

بعد از تو هیچ میماند از قلبم برای من
بغضم حریف گریه هام نیست خدای من

این گریه ها یعنی شروع ماجرای من
چشم رقیبان خورده بر دار و ندار من

دوش شما تنها دلیل انتظار من
دیوانگی دیگر نمی آید به کار من

عاشق شدم عاشق چرا از دور میبینم تو را
وای از این درد دوری

ماندم در آغوش غمت در دل تو جا ماندی فقط
اما هنوز غرق غروری

شهزاده ی نامهربان قلب مرا شکستی
تیر گذشته از کمان دردانه ی که هستی

شهزاده ی نامهربان قلب مرا شکستی
تیر گذشته از کمان دردانه ی که هستی

ای عشق خرابم کرده ای آخر
تو را تا کی کنم باور

نمیینی مگر
دلم گرفته

این شهر مرا دیوانه میخواند
کجایی دل نمیداند

که دنیای مرا ماتم گرفته
نمیینی مگر دلم گرفته

شهزاده ی نامهربان قلب مرا شکستی
تیر گذشته از کمان دردانه ی که هستی

شهزاده ی نامهربان قلب مرا شکستی
تیر گذشته از کمان دردانه ی که هستی

.....

با خروج از رستوران سیلویا گفت که منو میرسونه. روی صندلی کنارش نشستم که استارت زد و ماشین رو به راه انداخت.
فرمون رو چرخوند که نگاهم به انگشتر درخشان تو انگشتش گره خورد. به روبرو خیره شدم و گفتم:

_ تبریک میگم

_ چی رو؟

_ انگشتر تو دستتو

_ این؟

_ همون

_ این چیز مهمی نیست

_ مهمه که دستت کردی اگه نبود نمی انداختی

_ خب میخواستم بهت بگم اما موقعیتش پیش نیومد

_ میشناسمش؟

_ کار مندییه که به جای تو اومده... پسر خوبیه... اسمش سرگیو عه

_ میدونه با خواهرت زندگی میکنی؟

_ آره... همه چیز رو میدونه و اصرار داره که کمکمون کنه... سارا هم خیلی ازش خوشش میاد... میگه مرد خوب و محکمیه

_ دوستش داری؟

_ آره اما میدونم که قرار نیست با هم ازدواج کنیم

_ چرا؟

دلیلش مشخصه... اون یه پسر با خانواده ای حساس و سختگیر و من دختریم که پدرش رو تو یه تصادف از دست داده و مادرش هم به خاطر اعتیاد از خونه رفته و داره خرج خودش و خواهر کوچیکترش رو میده... به نظرت کسی هست که خواهان همچنین دختری باشه؟

معلومه که هست... چرا از این دید بهش نگاه نمیکنی؟ تو یه دختر فداکار و مستقلی که بار خانواده اش رو به دوش کشیده و با زحمت خرج خواهرشو میده... تو یه قهرمانی سیلویا

فعلا که چیزی مشخص نیست باید ببینم سرگیو تا کجا طرف منه.

ماشین رو دم در خونه نگه داشت که ازش تشکر کردم و پیاده شدم. دعوتش کردم برای صرف قهوه اما قبول نکرد و گفت باید زودتر خودشو به سارا برسونه. از پله ها بالا رفتم و با ایستادن جلوی در آپارتمان در کیفم رو باز کردم اما کلیدم نبود. با دقت بیشتری نگاه کردم ولی بازم پیداش نکردم. دستی به پیشونیم کشیدم و لگدی به در زدم که در باز شد. با تعجب کفشم رو درآوردم و وارد خونه شدم. فضای خونه کاملا تاریک بود و کسی تو خونه نبود. پوفی کردم و برق رو روشن کردم. با دیدن کلید روی جا کلیدی فکر کردم که حتما یادم رفته درو کامل ببندم و کلید رو هم جا گذاشتم. کیفمو روی کانتر گذاشتم و در ورودی رو بستم. پشت به سالن ایستادم و روفرشی هام رو پام کردم.

همه ی این مدت اینجوری تنها زندگی میکردی؟

بندم لرزید و هی کشیدم. به طرف صاحب صدا برگشتم که با دیدنش قلبم از حرکت ایستاد. آب دهنم رو به سختی قورت دادم و بریده بریده زمزمه کردم:

تو... تو اینجا...

ترسوندمت؟

مات و مبهوت نگاهش میکردم و چیزی نمیگفتم که از رو کاناپه که پشت به در ورودی بود فاصله گرفت و به آشپزخونه رفت. جلوی در خشکم زده بود و قادر به هیچ کاری نبودم. تنها وقتی لیوان آب با حبه های قندی که حباب از شون بلند میشد روبروم قرار گرفت پلک زدم و تونستم نفس حبس شده ام رو بیرون بدم.

بخور... رنگت پریده.

لیوان رو گرفتم و روی کانتر گذاشتم. خودمو جمع جور کردم و پرسیدم:

اینجا چیکار میکنی؟

اومدم ببینمت... درو باز گذاشته بودی... اینطوری تو یه کشور غریب مواظب خودت بودی؟
بهت یاد ندادن بدون اجازه جایی نری؟

منم علی

هرکسی میخوای باش حق نداری بدون اجازه وارد حریم من بشی چه تو چه هرکسی دیگه ای
من هرکسی نیستم

درسته... تو هیچکس نیستی

قبلا مهمون نواز تر بودی

هنوزم هستم اما تو مهمون نیستی و من درک نمیکنم واسه چی اینجایی

واسه دیدن تو

هه... جالبه

تو هم جالبی... جالب و جذاب

گیلدا چطوره؟ زنت میدونه اینجایی؟

پوزخندی زد که سر به زیر انداخت و سکوت کرد. سری تکون دادم و به طرف در ورودی رفتم. درو باز کردم و ادامه دادم:

از دیدنت حتی خوشحالم نشدم... بفرمایید

باید باهات صحبت کنم

اما من نمیخوام بشنوم

باید گوش کنی... تو مسئولی که بشنوی

من هیچ مسئولیتی در قبال تو ندارم... مسئولیت من رسوندن تو به گیلدا بود که انجامش دادم... از اون به بعد از صد پشت هم غریبه تری

ولی...

برو بیرون... حوصله ندارم... سلام منو به گیلدا برسون

گیلدا مرد.

با شنیدن جمله اش دستم از دستگیره رها شد. زیونم قفل شد و ترس وجودم رو پر کرد. نه... حتما اشتباه شنیده بودم.

تو چی گفتی؟

گیلدا رفت موهبه... واسه همیشه

__داری دروغ میگی... مطمئنم که داری دروغ میگی ولی نمیدونم چرا باید دروغ به این بزرگی رو بگی
__من دروغ نمیگم... اون چند ماهه که مرده... اگه حرف منو باور نداری میتونی زنگ بزنی از بچه ها بپرسی.
دست روی صورتش گذاشت و روی مبل نشست. چشم بستم که تصویر چشم های گیلدا پشت پلکم نقش بست. به نفس نفس افتاده
بودم و کند شدن ضربان قلبم رو احساس می کردم. درو بستم و خودمو به طرف مبل کشوندم. روبروی علی نشستم و دستای
سردمو بغل زدم. قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید. سرش رو به مبل تکیه زد و چشم بست. از فرصت استفاده کردم و به
صورتش خیره شدم. چشماتش همون چشم ها بود ولی چندتار موی سفید روی شقیقه هاش جا خوش کرده بود. لبهاتش همون لبها
بود اما لبخندش به یغما رفته بود. ته ریش روی صورتش نمایان شده بود و پیرهن مشکیش مهر تائیدی برای حرفاتش بود. با دیدن
سکوت و اشک روی صورتش از جا بلند شدم و پشت پیانو نشستم. میدونستم با شنیدن صدای پیانو یاد گیلدا میافته. شاید اینطوری
آروم میشد. علی چشم بسته بود و چیزی نمی گفت. تنها رد اشک روی صورتش دیده می شد و صدای نفس هاش بود که بعد از مدت
ها تو گوشم می پیچید. نفس عمیقی کشیدم و آهنگ مورد نظرم رو نواختم. آهنگی که تو تمام این مدت حرفهای من به علی و حالا
حرفهای دل اون به گیلدا بود. دستهای لرزونم رو روی کلیدها فشردم و شروع به خواندن کردم.

.....

از اون روزی که تنهامون گذاشتی
من از این خونه بیرونم نمیرم

تو دلواپس دلتنگیم نباش من
به دنیا اومدم عاشق بمیرم

چرا باید از احساسی که دارم
چرا باید از عشقت خسته باشم

تا گریه میکنی گریه ام میگیره
به دنیا اومدم وابسته باشم

با اینکه دست من خالیه حالا
با عشقت هرچی که میخوامو دارم

توی بیداری از من دوری اما
تو رو هر شب توی رویام دارم

با اینکه دست من خالیه اما
با عشقت هرچی که میخوامو دارم

توی بیداری از من دوری اما
تو رو هر شب توی رویام دارم

چشاتو هر جای دنیا ببندی
هوا تو خونه ی ما سرد میشه

همون چیزی که دور از تو محاله
تو باشی بی برو برگرد میشه

از اون روزی که تنهامون گذاشتی
من از این خونه بیرونم نمیرم

تو دلواپس دلتنگیم نباش من

به دنیا اومدم عاشق بمیرم

با اینکه دست من خالیه حالا
با عشقت هرچی که میخوام دارم

توی بیداری از من دوری اما
تو رو هر شب توی رویام دارم

با اینکه دست من خالیه اما
با عشقت هرچی که میخوامو دارم

توی بیداری از من دوری اما
تو رو هر شب توی رویام دارم

.....

دست از نواختن کشیدم و از پشت پیانو بلند شدم. با دیدن علی که پشت سرم ایستاده بود همونجا ایستادم. فقط تونستم بگم:
_ تسلیت میگم

_ ممنون

_ و متأسفم که نتونستم تو مراسم حاضر باشم... خبر نداشتم که چه اتفاقی افتاده.
نفس عمیقی کشیدم که بهم نزدیک شد و با چند قدم فاصله ایستاد. خواستم دست جلو ببرم و اشک روی گونه اش رو پاک کنم اما
تنها تونستم جعبه ی دستمال کاغذی رو به طرفش بگیرم.

_ مریض بود... قلبش...

بغضش که شکست دست جلو بردم و به طرف مبل هدایتش کردم. روی مبل نشست که به آشپزخونه رفتم و لیوانی آب برایش
ریختم. لیوان رو توی پیش‌دستی گذاشتم و به سالن برگشتم. با قرار دادن پیش‌دستی روی میز روی مبل روبرویی نشستم و دست
روی زانوم گذاشتم. کمی از آب رو نوشید و دستاش رو بهم گره زد. به طرف جلو خم شد و گفت:

_ نمیخواستم ناراحتت کنم

_ ناراحت نیستم... حرف بزن

_ بعد رفتن تو تنها رفتم خواستگاریش... چون خاله حاضر نبود همراهم بیاد و معتقد بود که من در حقت ظلم کردم... همه چیز
رو برایش تعریف کردم اونم یه سیلی مهمونم کرد.

لبخند تلخی زد و ادامه داد:

_ خوشگلترین دسته گل رو از بهترین گل‌فروشی تهران خریدم و با یه جعبه شیرینی رفتم خونه شون... خودش درو برام باز
کرد... یه بلوز پوشیده بود رنگ چشمش... همه چیز درست پیش رفت و قرار عقد گذاشته شد... با هم رفتیم خرید... واسه هم
لباس انتخاب کردیم... کارت سفارش دادیم... مهمون دعوت کردیم... اما تو تمام لحظه های با هم بودنمون با همه ی وجود
احساس می‌کردم که یه دفعه حالش تغییر میکنه و میشه همون گیلدای سابق... ساکت و گوشه گیر... تو همه ی لبخندهامون ناگهان
بق می‌کرد... دستش تو دستم سرد میشد و دستمو رها می‌کرد... خانواده اش هم همینطور... اونا هم زیاد خوشحال نبودن و یه
ناراحتی همیشه وجود داشت... تا اینکه روز عقد تو اتاق عقد کنار هم نشستیم و قرآن رو باز کردیم... عاقد شروع به خوندن
خطبه کرد که اشک گیلدا سرازیر شد... نگرانش بودم اما با خودم فکر کردم که حتما واسه جدا شدن از خانواده اش ناراحته...
جواب نه رو که داد تازه فهمیدم که همه ی راهو اشتباه رفتم... همه مات شده بودن... من از همه بدتر... باورم نمیشد که گیلدا نه
گفته باشه... از کنارم بلند شد که با تعجب پرسیدم که چی گفته که دستشو جلوی دهنش گرفت و از تالار بیرون رفت... هرچور
که بود خودمو جمع و جور کردم و دنبالش دویدم... جلوشو گرفتم و ازش پرسیدم چرا اینکارو کرده... هنوزم گریه میکرد...
گفت که از بچگی قلبش مریضه... گفتم چرا زودتر چیزی نگفته گفت میترسیده تنهات بذارم اما سر سفره ی عقد دلش نیومده با
دروغ با من ازدواج کنه... بهش گفتم مهم نیست با هم حلش میکنیم... گفتم میرمت اسپانیا واسه درمان اما گفت که دیگه درمانی
وجود نداره و بیماریش به قدری پیشرفت کرده که زمان کمی از زندگیش باقی مونده... شاید به اندازه ی چند ماه... وقتی معذرت
خواهی کرد و ازم دور شد هیچی ازم نمونده بود... انگار زیر پاهام خالی شده بود و من حتی نمیتونستم دست و پا بزنم و از
کسی کمک بخوام... گیلدا که رفت منم پیاده راه افتادم... تا صبح خیابونا رو قدم می‌زدم... خسته بودم... دم صبح بود که رسیدم به
یه پل... رفتم بالا و لبه اش وایسادم... دنیای من گیلدا بود و حالا به آخر رسیده بود... دستامو از هم باز کردم و حس کردم آگه
ببرم سبک میشم اما میدونی چی شد؟ یه دفعه ای صدات تو سرم پیچید... یادته؟ یه بار بهم گفتی ناامیدی بزرگترین گناهه... اون
لحظه انگار یه دستی از رو پل آوردتم پایین... پیاده رفتم یه هتل و اتاق گرفتم... یه هفته اونجا بودم و فقط فکر میکردم... بعد یه

هفته تصمیم گرفتم برم دیدن گیلدا و بهش بگم که من همه جوره میخوامش و میخوام باهانش ازدواج کنم... رفتم اما پدرش نداشت باهانش حرف بزنم... گفت گیلدا گفته آگه یه بار دیگه ببیننت خودشو میکشه... کلی هم معذرت خواهی کردن که چیزی به من نگفتن چون گیلدا از شون خواسته بود و گفته بوده خودش همه چیز رو به من میگه... اما ای کاش نگفته بود... هر روز میرفتم و میومدم اما حاضر نبود منو ببینه... این رفت و آمدها تا چند ماه ادامه داشت تا اینکه یه روز که رفتم دم خونه شون کسی درو باز نکرد... داشتم ناامید میشدم که سرایدارشون گفت رفتن بیمارستان... دق کردم تا به اونجا برسم... فهمیدم گیلدا حالش بد شده و بستریه... رفتم پیش دکترش و حالش رو جویا شدم... گفت که حالش خوب نیست و شاید روزهای آخر زندگیش رو سپری میکنه... داغون شدم... آرزوم پڑمرده روی تخت افتاده بود و من کاری ازم برنمیومد... به دکترش اصرار کردم که ببرمش یه کشور دیگه اما گفت فایده ای نداره... چند روز بعد هم به حالت کما رفت... روزی که رفت کما یقه ی باباش رو گرفتم و کوبیدمش به دیوار که چرا پیگیر بیماریش نشده و درمان رو به موقع شروع نکرده... گریه کرد و گفت که خودشون هم دو ساله که فهمیدن و گیلدا خیلی مخالفت میکرد... هوشیارش هر روز کمتر و کمتر میشد... زمین و زمانو بهم دوختم اما نشد پیوند قلب چی؟

راجع بهش سوال کردم اما گفتن که واسه اینکار هم دیر شده... گیلدا ذره ذره جلوی چشمم آب شد... بعد از مرگش وقتی واسه بار دوم بعد شب خواستگاری رفتم تو اتاقش بین وسابلیش کلی عکس از خودم پیدا کردم... عکسایی که بدون اینکه من متوجه بشم گرفته بود و همه رو چاپ کرده بود... روز خاکسپاریش مثل دیوونه ها بودم... خودمو به در و دیوار می کوبیدم... دوستام نگه داشتن و من واسه آخرین بار هم نتونستم ببینمش... حرف های آخرمون همون حرفای دم تالار بود... من موندم و گیلدایی که حتی نتونستم خاطره ای باهانش بسازم... مدتی طول کشید اما بهتر شدم

خیلی ناراحت شدم... خدا رحمتش کنه... متأسفم علی اما هیچکس نمیدونه که قراره چه سرنوشتی برایش رقم بخوره... میدونم غمگینی... میدونم دلت شکسته... میدونم فکر میکنی که دیگه تهشه و به آخر رسیدی ولی باید بدونی که ما آدمای حتی بعد از دست دادن عزیزترینمون هم محکومیم به زندگی کردن... به نفس کشیدن... من کل خانواده ام رو یه شبه از دست دادم علی اما چی شد؟ یه ماه مریض بودم... تا طولانی مدت افسردگی داشتم... میدونی چی شد؟ یه روز صبح که از خواب بیدار شدم با خودم گفتم بالاخره باید از یه جایی شروع کنم و به زندگی برگردم... دستمو گرفتم سر زانوم و یه یا علی گفتم... اونم مثل همیشه مردونگی کرد و کمک کرد... خودمو جمع و جور کردم و رفتم سرکار... سخت بود اما شد... تو هم حالت خوب میشه من مطمئنم

وقتی تو کنارم باشی حالم خوب میشه.

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد:

قلمت خیلی عالیبه

متوجه نمیشم

رمانت رو خیلی دوست داشتم شکوفه ی آلبالو

خوشحالم که دوست داشتی... به هر حال رسالت داستان ها هم همینه

اما تا ابد یه داستان نیست

هست

نه موهبه... من مجری برنامه ی تلوزیونی نیستم که حرفت رو باور کنم... تو شکوفه ای

داری اشتباه میکنی

من اشتباه نمیکنم... تو همه ی این مدت سکوت کردی... چرا؟

چون چیزی واسه گفتن وجود نداشت... تا ابد فقط ساخته ی ذهن و تخیل منه... همین

چرا داری باز عشق رو کتمان میکنی؟ میدونی چه گناه بزرگی رو در قبال من و خودت مرتکب شدی؟ تو باید حرف دلت رو

میزدی

دل من چیزی واسه گفتن نداشت

اما حالا دل من داره... من میخوام کنارت باشم

اما من نمیخوام

من دوست...

خواهش میکنم حرمت این واژه رو حفظ کن... عشق و دوست داشتن مقدسه... تو حق نداری به حریم این کلمه پا بذاری

من دروغ نمیگم پادته وقتی پیشم بودی و آخرای نقشه مون بود همش بهت میگفتم حالم خوب نیست... میگفتم دارم به آرزوم

میرسم ولی خوشحال نیستم... بعد از خوندن کتابت بود که ساعت ها با خودم درگیر بودم... تازه فهمیدم منم احساس خوبی نسبت

به تو داشتم اما به قول خودت انقدر درگیر گیلدا شده بودم که هیچ چیز رو نمیدیدم... اما حالا اومدم که باشم

من دیگه نمیخوام باشی... تو نیومدی چون حس میکنی یه احساسی به من داری تو اومدی چون میخوای خلا نبودن گیلدا رو پر

کنی... چون دنبال یه نفری که خاطره هایی که نتونستی با گیلدا بسازی رو با اون بسازی... اما نه من و نه هیچ دختر دیگه ای

حاضر نمیشه زاپاس عشق کسی باشه

اشتباه میکنی... منو ببین موهبه... من علیم... همون که تو تمام لحظه ها دوستش داشتی

من هنوزم از دور دوستت دارم.
بهم نزدیک تر شد و دستم رو گرفت. دست دیگرش رو هم روی گونه ام گذاشت. سر به زیر انداختم که با انگشت شصتتش چونه ام رو بالا آورد و وادارم کرد که به چشماش نگاه کنم. قطره اشکی ناخواسته از چشم چکید. قطره رو بوسید و تار موی روی صورتش رو کنار زد. تو چشماش خیره شدم و با لب هایی لرزان زمزمه کردم:

آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا

آمده ام که سر نهم؛ عشق تو را به سر برم
ور تو بگویم که نی؛ نی شکتم، شکر برم
آمده ام چو عقل و جان، از همه دیده ها نهان
تا سوی جان و دیدگان، مشعله ی نظر برم
آن که ز زخم تیر او، کوه شکاف می کند
پیش گشاده تیر او؛ وای! اگر سپر برم...

وای! اگر سپر برم

فارسیت خوب شده ها

حالا شدی همون موهبه ی همیشگی

من دیگه موهبه ی همیشگی نمیشم... شب خوبی بود علی... اما من خسته ام و میخوام استراحت کنم... آگه جایی واسه موندن نداری و خونه ات رو هم فروختی میتونم تا یه هتل همراهیت کنم
موهبه من...

خداحافظ.

ازش فاصله گرفتم و نزدیک در ورودی ایستادم. درو باز کردم و دست به سینه ایستادم. چند دقیقه ای طول کشید تا کنتش رو برداشت و نزدیکم ایستاد.

دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

من اومدم که بمونم... پا پس نمیکشم

به سلامت

میخوامت موهبه... فقط واسه خودت نه واسه پر کردن جای خالی کسی

از اشک خشک شده ی روی صورتت و ته ریشت معلومه

این حرفات بهونه است... تو هم منو میخوای

اشتباه میکنی

من اشتباه میکنم اما قاب عکس رو زمین چی؟

از خونه بیرون رفت که درو بهم کوبیدم. پشت در روی زمین نشستم و نفسمو بیرون دادم. برگشتنش رو باور نمیکردم. مرگ گیلدا، بهم خوردن رابطه اش با خاله مریلا، بیماری که این همه مدت از همه مخفی شده بود و حالا ابراز علاقه اش به من شوکی بهم وارد کرده بود که هیچ جوهره نای بلند شدن نداشتم. سرمو روی زانوم گذاشتم. صدای گریه ام فضای سالن رو پر کرد. حالم خوش نبود. همیشه با خودم فکر میکردم آگه علی رو داشته باشم حالم بهتر میشه اما حالم بدتر از همیشه بود. فصل جدیدی رسیده بود. فصل پریشانی...

از روی زمین بلند شدم و به طرف میل رفتم. ویولنم روی زمین بود. برش داشتم و بغلش کردم. بوییدمش و لبهام رو روش گذاشتم. سوغاتی علی از سرزمین مادریم بود. روی زمین نشستم و اولین آهنگی که به ذهنم می رسید رو زدم.

.....

فصل پریشان شدنم را ببین

بی سر و سامان شدنم را ببین

بی تو فرو ریخته ام در خودم

لحظه ی ویران شدنم را ببین

کوچه پر از رد قدم های توست

پشت همین پنجره میخوانمت

پس تو کجایی که نمیبینمت

پس تو کجایی که نمیدانمت

بی تو پر از داغ پریشانیم
مهر جنون خورده به پیشانیم

پس تو کجایی که نمیبینم
پس تو کجایی که نمیدانیم

این منم این ساکت بی هم صدا
این منم این خسته ی بی همسفر

حسرت افتاده ترین سایه ام غربت آواره ترین رهگذر
غربت آواره ترین رهگذر

بی تو پر از داغ پریشانیم
مهر جنون خورده به پیشانیم

پس تو کجایی که نمیبینم پس تو کجایی که نمیدانیم
فصل پریشان شدنم را ببین

.....

فضای خونه خفقان آور به نظر می رسید. نمیتونستم عطر علی رو تحمل کنم. از جا بلند شدم و از خونه بیرون زدم. هیچی همراهم نبود. فقط داشتم خودمو میکشیدم و از خونه دور میکردم. راه میرفتم و راه میرفتم. شب از نیمه گذشته بود و کسی به جز من مجنون تو خیابون نبود. اشکام بند نمیومد. راه میرفتم و با خودم حرف می زدم. بیشتر از همه ی عمرم احتیاج به یه آغوش امن داشتم اما اینو هم از دست داده بودم. روی نیمکت گوشه ی خیابون نشستم و خودمو در آغوش کشیدم. باد سردی می وزید. آسمون می غرید و نوید رسیدن بارونو میداد اما دیگه باریدن بارونم تو بهتر شدن حالت تأثیری نداشت. بارون که شروع به باریدن کرد اشکم با قطره های بارون آمیخته شد. سرفه ای زدم اما دیگه هیچی مهم نبود. دلم میخواست تا آخر عمرم همینجا بشینم. روبروی این کافه که یه روز بارونی رو با علی توش گذرونده بودم. حالا بی همسفر و بی همراه نشسته بودم و به میز و صندلی خالی خیره شده بودم. پلکی زدم که خودم و علی رو پشت یکی از میزها دیدم. دوباره پلک زدم که تصویر روبروم محو شد و تنها علی رو روبروم دیدم. توهم زده بودم. پوزخندی زدم و دستم رو به طرف دستش دراز کردم که در کمال ناباوری دستمو گرفت. تازه فهمیدم که خیال نیست. از روی نیمکت بلند شدم و روبروش ایستادم. سعی کردم دستمو عقب بکشم اما محکم گرفته بودش و رهاش نمی کرد. نگاهم به تارمهای سفید روی شقیقه اش گره خورد. اشک از گوشه ی چشم چکید. با احساس نوازش پشت دستم به چشماش خیره شدم که لبخند توام با اشکش ناخودآگاه لبخند به لبم آورد. سرم رو به سینه اش چسبوند. نتونستم عقب بکشم. سر روی قلبش گذاشتم و به ضربان های نامنظمش گوش سپردم. دست چپم تو دست چپش قفل شده بود و دست راستش روی کمرم قرار داشت. بوسه ی گرمش روی موهام نشست.

_عاشق عطر یاسم.

باز هم لبخند اما نمیدونم چرا گریه ام بند نمیومد. بعد از مدت ها نفس عمیقی کشیدم و سرمو عقب بردم. دست راستم رو بالا بردم و روی گونه اش گذاشتم. ترس به دلم هجوم آورد که نکنه خوابم تعبیر بشه و علی پر بکشه اما وقتی بوسه اش کف دستم نشست خداروشکر کردم و زمزمه کردم:

_ دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد

چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

_ آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت

آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

_ چرا برگشتی علی؟

_ بالاخره صدام زدی

_ چرا برگشتی؟ من تازه آروم شده بودم

_ اومدم که پیشت باشم

_ دیر اومدی

_ به موقع اومدم... برای داشتنت هرکاری میکنم... هرکاری.

لبخند تلخی روی لبم نقش بست.

تو حتی نتوانستی از پیرهن سیاهت بگذری.
سکوت کرد که از اش فاصله گرفتم و ادامه دادم:
_میبینی... سهم من از تو هیچی نیست
_تمام من برای تو تویی که جان من شدی
_واسه این حرفا خیلی دیر شده... من همه چی رو پای تو دادم... غرورمو... قلبمو... آینده مو... خانواده مو... حتی خودمو...
_کدومو میتونی بهم برگردونی؟
_اگه با هم باشیم همه چی درست میشه... بهت قول میدم
_تو قول زیاد دادی... قول داده بودی با هم قایق سوار بشیم اما یادت رفت... تو هر چی رو هم که بتونی برگردونی این یکسال
_رو نمیتونی به عقب برگردونی
_جبران میکنم موهبه... اگه کنارم باشی زندگی برات میسازم که همه ی این روزا فراموشت بشه... میدونم سختی زیاد کشیدی
_اما من اومدم که جبران کنم
_میدونی چی خیلی آزارم میده؟ اینکه یه چیزی تو مغزم افتاده رو دور تکرار که اگه گیلدا الان زنده بود تو اینجا نبودی...
_هرچقدر که تلاش می‌کنم خودمو قانع کنم که بودنت رو بخوام این دلیل میشه یه دیوار بلند
_من و گیلدا حتی عقلم نکرديم
_چه فرقی میکنه؟ من زاپاس نیستم نمی‌خوامم باشم... ترجیح میدم با عشقت زندگی کنم تا با تحمل چیزی که شده خوره ی ذهنم
_بهت ثابت میکنم حسم واقعی... ولت نمیکنم.
_اصرار هاش رو که دیدم کلافه و سردرگم اولین فکری رو که به ذهنم رسید به زبون آوردم و گفتم:
_من در آستانه ی ازدواجم علی... بهت که گفتم دیر اومدی.
_متعجب و مبهوت با دهانی نیمه باز جواب داد:
_داری دروغ میگی... میخوای منو منصرف کنی
_کاش اینطور بود ولی نیست... من عاشق آدم دیگه ای شدم و چند وقته دیگه هم عروسیمونه
_اما این کارت بی انصافی... تو کی انقدر بی رحم شدی؟
_خداحافظ.
_رو برگردوندم و به طرف خیابون راه افتادم. حتی صبر نکردم تا واکنشش رو ببینم. از طرفی دعا میکردم دروغم کارساز باشه
_و از طرفی هم دوست نداشتم که ادعای رو باور کنه. تو دوراهی گیر کرده بودم و نمیتونستم راهی رو انتخاب کنم.
_پا تو خونه گذاشتم. کف پاهام از شدت خستگی و پیاده روی پیش از حد درد میکرد. لباس هام رو عوض کردم و موهام رو
_سشوار کشیدم. وارد سالن شدم و لیوانی آب ولرم برداشتم. روی مبل نشستم و بولن رو از کنار میز برداشتم. آرشه رو کشیدم و
_آهنگ مورد نظرم رو نواختم.
.....
_کسی که سنگدل شاید یه روزی مهربون بوده
_شکستن اعتمادشو وقتی خیلی جوون بوده
_هر اندازه که میجنگه باز حس میکنه بس نیست
_مثل تبعید تنهاییش که منتظر هیچکس نیست
_شاید پلای برگشتو خودش عمدا خراب کرده
_هزار بار با سفید باخته سیاهو انتخاب کرده
_شاید به هر کی دل بسته از اش بدجوری رنجیده
_کسی که سنگدل شاید گذشتشو نبخشیده
_اگه بی رحم تو حرفاش اگه مه گیر و مرموزه
_تو چشماتش یه شب تو شب یه جنگل داره میسوزه
_بازم فرارش از اینه که معلوم نشه غمگینه
_اونقدر بهش دروغ گفتن به عاشقانه بدبینه

شاید پلای برگشتو خودش عمدا خراب کرده
هزار بار با سفید باخته سیاهو انتخاب کرده

شاید به هر کی دل بسته ازش بدجوری رنجیده
کسی که سنگدل شاید گذشتشو نبخشیده

.....

از روی کانپای بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم. پتوم رو برخلاف همیشه همونجوری رها کردم و به طرف آشپزخونه رفتم. فنجون سفید رنگ رو برداشتم و قهوه ریختم. روی صندلی ناهارخوری نشستم و گوشیمو روشن کردم. با دیدن چند پیام از طرف سیلویا نگران شدم و پیام ها رو باز کردم. خواسته بود باهاتش تماس بگیرم. شماره اش رو گرفتم و گوشیمو روی گوشم گذاشتم. صدای خسته اش تو گوشم پیچید:

_ مو هبه

_ الو... سیلویا

_ کجایی؟

_ خونه

_ نرفتی سرکار؟

_ نه... یکم حال خوب نبود گفتم واسم مرخصی رد کنن

_ چیزی شده؟

_ حوصله ندارم

_ منم همینطور

_ تو چرا؟

_ من بیمارستانم مو هبه

_ بیمارستان واسه چی؟

_ سرگیو تصادف کرده اومدم پیشش باشم

_ حالش چطوره؟

_ بهتره... پاش شکسته

_ متاسفم... حالا کاری از دست من برمیاد؟

_ راستش زنگ زده بودم یه چیزی ازت بخوام که میگی حوصله نداری

_ این چه حرفیه؟ بگو

_ میخواستم اگه بتونی یه چند ساعتی بیای بیمارستان کنار سرگیو باشی... آخه خانواده اش رفتن سفر و منم باید برگردم سرکار...

_ میدونی که خانم دلگادو مرخصی نمیده

_ آدرس بیمارستان رو برام بفرست

_ خودت بی حوصله ای ادیتت نمیکنم

_ منتظر آدرس.

گوشی رو قطع کردم و قهوه رو یه نفس سرکشیدم. از پشت میز بلند شدم و فنجونو شستم. به طرف اتاق خواب رفتم و بارونیمو

تنم کردم. کلاه و شال گردنم رو هم گذاشتم و با برداشتن کیف و دسته کلید از خونه خارج شدم. برای اولین تاکسی دست تکون

دادم و سوار شدم. پیام سیلویا رو باز کردم و آدرس رو به راننده دادم. کلاهمو روی گوشم کشیدم و به خیابون خیره شدم. اوایل

ماه دسامبر بود و هوای شهر رو به سرما رفته بود. پیشبینی می شد که برف میبارد و قراره شهر سفیدپوش بشه. با توقف ماشین

و دیدن تابلوی بیمارستان کرایه رو پرداخت کردم و از ماشین پیاده شدم. شال گردنم رو محکم کردم و وارد محوطه شدم. به

طرف سالن رفتم و پشت جایگاه اطلاعات ایستادم که دستی روی شونه ام قرار گرفت. به طرف عقب برگشتم و سیلویا رو دیدم.

چشمات قرمز بود و رنگ به رو نداشت. در آغوشم کشید و گفت:

_ ممنون که اومدی

_ کاری نکردم... بیا اینا رو از خونه برات آوردم

_ ممنون

_ بخور... خسته به نظر میرسی

_ تا صبح بیدار بودم

_ چرا؟! مشکلی داشت؟

نه اون به خاطر مسکنایی که بهش میزنن میخوابه... خودم خوابم نبرد

خاصیته عشقه دیگه

فکر کنم... کاری نداری؟

نه برو خیالت راحت

کارامو انجام میدم و زود برمیگردم... اتاق 48 بستریه

مشکلی نیست... من پیشش هستم

بازم ممنونم

برو دیگه

میبینمت.

براش دست تکون دادم و به طرف اتاق رفتم. آهسته در زدم و وارد اتاق شدم. سرگیو خواب بود. کنارش روی صندلی نشستم. پای راستش تو گچ بود و وزنه ای ازش آویزون بود. روی گونه اش چند خراش سطحی دیده می شد و موهاش کمی بهم ریخته بود اما با این وجود زیبا بود و عجیب به سیلویای مو خرمایی می اومد. لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست. گوشیم رو از کیفم بیرون آوردم و صداش رو قطع کردم. از جا بلند شدم و به طرف پنجره رفتم. خواستم ببندمش که صدایی متوقفم کرد:

اگه میشه بذارید باز باشه... البته اگه سردتون نیست

نه... من گفتم شاید شما اذیت بشی

ببخشید که به خاطر من تو در دسر افتادی

خودم خواستم که اینجا باشم... کسی منو مجبور نکرد

سیلویا گفته بود جدی هستی

و ترسناک

نه... اصلا... اتفاقا به نظر میرسه مهربون و خوش قلب باشی

ممنون اما توصیه ی سیلویا رو جدی بگیر

متاسفم

شوخی کردم.

به طرف صندلی رفتم و نشستم که کمی روی تخت جا به جا شد و پرسید:

اهل اسپانیا نیستی درسته؟

بله

اما خیلی خوب اسپانیایی حرف میزنی

یاد گرفتم

آفرین... من رمانتون رو هم خوندم... خیلی عالی

ممنونم

فکر کنم پرحرفیم اذیتت میکنه

راحت باش

سیلویا رفت؟

یه نیم ساعتی هست که رفته

پس چرا من متوجه نشدم؟

حتما چون خواب بودی دلش نیومده بیدارت کنه

شاید... همیشه ترس از دست دادنش باهامه... میترسم یه روزی از خواب بیدار بشم و ببینم دیگه کنارم نیست... نگرانم که ترکم کنه

حق داری نگران باشی

یعنی... سیلویا چیزی به شما گفته؟

یه حرفایی زده

اما من دوستش دارم... نمیخوام از دستش بدم

پس واسه رسیدن به خواسته ات تلاش کن... بجنگ... شرایط رو فراهم کن

من هرکاری که بتونم میکنم... اما نگران مخالفت خانواده ام هستم

اینجا جاییه که باید خودتو ثابت کنی... به سیلویا و به خودت... نذار دیر بشه... هرکاری میتونی انجام بده که از دستش ندی وگرنه پشیمونی هیچ سودی نداره.

سکوت کرد که پرستاری وارد اتاق شد و سینی سوپ رو روی میز گذاشت. تشکر کردم که از اتاق بیرون رفت. دستمالی به سرگیو دادم و قاشق رو به دهنش نزدیک کردم. لبخندی زد و خجالت زده گفت:

_خودم میتونم بخورم
_ مطمئنی کمک نمیخوای؟

_ ممنون

_ بیا.

قاشق رو از دستم گرفت که نگاهم به در خشک شد. از روی صندلی بلند شدم و ایستادم. سرگیو رد نگاهم رو گرفت و گفت:
_ آقا کاری دارین؟

جوابی نگرفت. به طرف در رفتم که مچم تو دست قدرتمندش اسیر شد. برمیگردمی به سرگیو گفتم و پشت سرش کشیده شدم.
وارد محوطه ی بیمارستان شدیم که دستم رو عقب کشیدم و اخم کردم. روبروم ایستاد و اخم کرد.

_ اینجا چیکار میکنی؟

_ اون مرد کیه؟

_ به تو ربطی داره؟

_ نداره؟

_ نداره

_ جواب منو بده

_ اون... اون همونیه که قراره باهش ازدواج کنم

_ بازم داری دروغ میگی

_ هرطور راحتی فکر کن.

سیلویا رو دیدم که وارد محوطه ی بیمارستان شد. ما رو ندید و مستقیم به طرف سالن رفت. دستپاچه ازش فاصله گرفتم و ادامه دادم:

_ جواب سوالت رو گرفتی دیگه... منتظر چی هستی؟ به سلامت.

مچم رو گرفت و به طرف سالن کشیدتم که با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

_ چیکار میکنی؟

_ مگه نمیگی نامزدته؟

_ آره هست

_ خیلی خوب... میخوام بهش تبریک بگم

_ لازم نیست... خودم تبریکت رو میرسونم

_ میخوام خودم مستقیماً بهش تبریک بگم

_ ای بابا... نمیخواه

_ رسیدیم به اتاقش.

تا به خودم بیام در اتاق رو باز کرد که با دیدن سیلویا که سرگیو رو در آغوش کشیده بود پوزخندی زد و به طرف حیاط رفت.
تو حیاط دستم رو بیرون کشیدم که گفتم:

_ نامزد وفاداریه

_ اون... خواهرش...

_ از دروغ گفتن خسته نشدی؟

_ تو چی؟

_ من چی؟

_ نمیخوای این قضیه رو تموم کنی؟

_ تازه شروع شده

_ من نمیخوام کنارت باشم... میفهمی؟

_ من فقط به یه شرط عقب میکشم... قسم بخور که دوستم نداری... همین.

سکوتم رو که دید لبخند زد و ادامه داد:

_ تو حتی نمیتونی کتمان کنی... این یعنی عشق

_ خواهش میکنم فلسفیش نکن

_ چرا داری از کسی که دوستش داری دست میکشی؟

_ من یه بار سعی کردم اما نشد دیگه نمیخوام اشتباهم رو تکرار کنم

_ یکی از نشونه های عشق اشتباهی رو تکرار کردنه... من اشتباه کردم موهبه... من که از دستت دادم... من که نشونه ها و حال

بد تو و خودم رو جدی نگرفتم... من بیشتر از همه مقصرم چون به قول تو کر و کور شده بودم و به غیر از گیلدا همه چیز رو

نادیده میگیرتم اما حالا اومدم که جبران کنم

فکر نمیکنی یکم دیر اومدی؟ هیچ میدونی من تو این چند وقت چی کشیدم؟
صدام ناخواسته بالا رفته بود و کنترل کردنش از عهده ام خارج بود. تمام رنجی که تو این یه سال کشیده بودم به گلوم هجوم آورده بود.

تو چه میفهمی دور شدن از خانواده یعنی چی؟ تو چه میفهمی از دست دادن عشق زندگی و دودستی تقدیم کردنش به یکی دیگه یعنی چی؟ تا حالا ساعت سه نصف شب لب یه پل و ایسادی تا خودتو خلاص کنی؟ میدونی چقدر زجر داره که رفیقت و خواهرش با خواهش و گریه و زاری از تصمیمت منصرفت کنن؟ تا حالا روی به قایق وسط یه دریاچه که یه روزی قرار بوده با عشقت اونجا باشی ولی حالا تنهایی گریه کردی؟ تا حالا از خدا خواستی که زندگیت رو تموم کنه؟ شده دو ماه تموم به آینه نگاه نکنی چون یه چیزی مثل خوره تو سرت میگه که حتما زشت بودی که ترکت کرده؟ یا مثلا شده یه حلقه رو هر وقت دلت گرفت رو قلبت بذاری و از اوج ناراحتی نفست در نیاد؟ نشده؟ جواب منو بده علی... شده؟ چرا سکوت کردی؟ نمیدونی؟ اما من میدونم... چون چیزی واسه گفتن نداری... با خودت گفتمی میرم بهش میگم دوستش دارم اونم که دلش با منه عمرا پسم بزنه ولی کور خوندی جناب باردم
_ مو هبه ...

هیچی نگو... میخوام تنها باشم.
ازش فاصله گرفتم و به طرف در بیمارستان دویدم. از خیابون رد شدم و تاکسی گرفتم. بی توجه به علی که دنبالم میدوید از راننده خواستم حرکت کنه. خشم همه ی وجودم رو پر کرده بود و باعث نفس تنگی میشد. دستام میلرزید و شقیقه هام تیر می کشید. دستام رو مشت کردم تا لرزشش رو کنترل کنم. راننده آدرس پرسید که کلافه آدرس رستوران ایرانی که با سیلویا رفته بودم رو دادم. به پشتی صندلی تکیه دادم و سعی کردم نفس عمیق بکشم.
بعد از پرداخت کرایه وارد رستوران شدم و پشت نزدیک ترین میز نشستم. به پیشخدمت که منتظر ایستاده بود سفارشم رو گفتم و منو رو تحویل دادم. کیفمو روی میز گذاشتم و سرم رو بین دستام گرفتم. پوفی کردم و گوشیم رو که زنگ می خورد از جیبم بیرون آوردم. تماس رو وصل کردم و منتظر شنیدن صدای سیلویا شدم:
_ مو هبه خوبی؟

بد نیستم
_ کجا رفتی؟
_ من معذرت میخوام سیلویا... هم از تو و هم از سرگیو... راستش یه مشکلی پیش اومد که نتونستم تو بیمارستان بمونم
_ میدونم... مشکلت رو دیدم... باهات حرفم زدم
_ نمیخوام چیزی بدونم
_ باشه... نمیگم
_ خودت پیش سرگیو میمونی یا باید برگردی اداره؟
_ کارم تموم شده خودم میمونم
_ باشه

نمیخوای بگی کجایی؟
_ همون رستوران ایرانی که با هم اومدیم
_ شب یه سر میام خونه ات که ببینمت
_ باشه ولی کی کنار سرگیو میمونه؟
_ سرگیو تا چند ساعت دیگه مرخص میشه و میتونه بره خونه... مامان و باباش هم چند دقیقه ی دیگه میان بیمارستان
_ از سفر برگشتن؟
_ آره... سرگیو بهشون گفت که تصادف کرده
_ پس شب میبینمت
_ میبینمت.

گوشیو تو کیفم گذاشتم و به ساعت مچیم نگاه کردم. گرسنه و عصبی بودم. مثل همه ی وقتایی که عصبانی میشدم و انقدر غذا میخوردم تا خسته بشم. بعد ساعت ها میخوابیدم تا حالم بهتر میشد. به قول متین مثل خرس. با یادآوری متین لبخند تلخی روی لبم نشست. پیشخدمت ظرف غذا و لیوان نوشابه رو روی میز گذاشت که تشکر کردم و مشغول خوردن شدم. با حرص و بعضی که راه گلومو بسته بود، هر لقمه رو قورت میدادم. دستی روی میز قرار گرفت که سرمو بالا گرفتم. روبروم نشست که دستمالی برداشتم و محکم دور دهانم کشیدم. به چشمام زل زد و گفت:
_ من اومدم که باهات حرف...

دستمال رو روی میز پرت کردم و از روی صندلی بلند شدم که ادامه داد:
_ بشین.
_ توجهی به حرفش نکردم و کیفم رو برداشتم که صدای دادش تو سالن پیچید:

گفتم بشین.

اخم کردم و روی صندلی نشستم. کیفمو روی میز کوبیدم و دست به سینه نگاهش کردم. پیشخدمت رو صدا کرد و دو پرس غذا سفارش داد. عصبی نگاهش کردم که موبایلش رو جواب داد. چند دقیقه بعد سفارش روی میز بود و مشغول خوردن شد. دندونامو روی هم فشار دادم و غریبم:

گفتی بشینم که غذا خوردنت رو تماشا کنم؟

نه... میخوام مثل دوتا آدم با هم صحبت کنیم

فعلا که داری غذا میخوری

میدونم وقتی چیزی میخوری آرام میشی واسه همین ترجیح میدم اول غذامونو بخوریم بعدا حرف بزینم

مسخره کردی؟ منو ببین نشستم اینجا به حرفای کی گوش کنم

کاش یکم صبور بودی

نبودم؟ تو حق داری اینطوری فکر کنی... تو که همه ی حواست فقط دنبال گیلدا بوده... تویی که حتی خودتم یادت رفته بود...

تو...

میدونستم وقتی عصبی بشی راحت تر حرف میزنی

من حرفامو بهت زدم دیگه حرفی نمونده

فقط تو حرفاتو زدی... صبر نکردی تا حرفای منو هم بشنوی

چی میخواستی بگی؟ به مشت حرفای تکراری

نه اتفاقا

باشه... باشه من منتظرم... بگو.

لیوانش رو برداشت و کمی آب نوشید. فاشق و چنگالش رو داخل ظرف گذاشت و دستمال رو دور لبش کشید. دستاش رو به هم گره کرد و به جلو خم شد.

منم شاید نه به اندازه ی تو اما همه ی این مدت رو سختی کشیدم و رنج بردم... تو اوج رسیدن به خواسته ام از بلندی پرت شدم و فهمیدم واسه هیچی جنگیدم... تا به خودم اومدم گیلدایی نبود که بخوام عاشقش باشم... تازه فهمیدم هیچی نبوده... بعد مرگش افسرده بودم... ماتم زده بودم و عزادار کسی که فکر میکردم عاشقش... اما تنها فکر میکردم... به اصرار بچه ها رفتم پیش فرید واسه مشاوره... بعد چند جلسه حرفی بهم زد که اول نمیخواستم قبول کنم اما دیدم حقیقت رو که همیشه کتمان کرد... فرید بهم گفت که من عاشق گیلدا نبودم بلکه واسه احساس رهبری و ناجی بودن که تو وجودمه به طرف گیلدا کشیده شدم... چون گیلدا یه آدم ساکت و منزوی بوده من احساس کردم باید زیر بال و پرم بگیرمش و از این تنهایی نجاتش بدم واسه همینم جذبش شدم... فرید چیزی بهم گفت که تازه فهمیدم همه ی راه رو اشتباه رفتم... اون گفت که من عاشق دختری خواهم شد که قوی و مستقل باشه و شخصیت محکمی داشته باشه... میدونی بعد شنیدن این حرف چی شد؟ همزمان اسم تو رو بردیم... فرید لیخن زد و من اشکم سرازیر شد... اشتباه کرده بودم... با اینا کاری ندارم... من فقط واسه یه چیز اومدم دنبالت موهبه... اومدم که درد این مدت رو از وجودمون بگیرم... اومدم نذارم خراش اشتباهم تبدیل به یه شکاف عمیق رو قلبمون بشه و بوی تعفن به خودش بگیره... اومدم که مرهم دردای هم باشیم... اگه این عاشق خطاکارو ببخشی که هیچ اما اگه نبخشی اشتباهم میشه یه اشتباه جبران ناپذیر که خودمو تا آخر عمر به خاطرش نمیبخشم.

قطره اشکی روی گونه ام چکید و سر به زیر انداختم. دست علی کمی جلو اومد تا روی دستم قرار بگیره اما دستش رو عقب کشید. به چشماش نگاه کردم که مثل چشمای من خیس بود. دستی به ته ریشش کشید و با بلند شدن از پشت میز گفت:

تا شب سال نو منتظر جوابت میمونم... اگه تونستی ببخشی نزدیک میدون پورتا دل سل میبینمت... اگه نه...

بعد از چند ثانیه مکث ادامه داد:

کاش بتونی ببخشی.

پلکی زدم که با باز کردن چشم ندیدمش. تنها در رستوران بود که تکون میخورد و رفتنش رو به رخ میکشید. با حالی پریشون از پشت میز بلند شدم و با گذاشتن چند اسکناس روی صورتحساب بیرون رفتم. دست در جیبم کردم و خیابون رو قدم زدم. هوای شهر دلگیر تر از همیشه بود و من سرگشته. نمیدونستم باید چیکار کنم. احساسم نسبت به علی همون همیشگی بود و خشمم به کمترین حد ممکن رسیده بود. از طرفی دلم میخواست که با گرفتن خودم ازش انتقام این چند وقت رو بگیرم و از طرف دیگه هم دلم هوایی شده بود. عشقی که نسبت بهش داشتم پررنگ تر از قبل روی بوم قلبم ظاهر شده بود و حالا من بودم که باید با تصمیم این نقاشی رو تکمیل میکردم. یا باید با نقش گل و بلبل تمومش میکردم و یا باید از پشت بوم بلند میشدم و این تابلوی نیمه کاره رو به انبار ذهن و خاطره می سپردم. تا شب سال نو فرصت داشتم اما ذهنم خالی بود. چشم که بهم زدم جلوی در آپارتمان بود. کلیدم رو از کیفم بیرون آوردم و داخل قفل انداختم که با صدای سیلویا به طرف عقب برگشتم:

موهبه

تو کی اومدی؟

نیم ساعتی هست که منتظرتم... دیگه داشتم ناامید میشدم

_من یادم رفته بود که با تو قرار دارم... بیا تو
_اشکالی نداره بدموقع اومدم
_بشین رو کاناپه تا برات شیر گرم کنم... هوا سرده مونده بودی بیرون
_ممنون
_واسه چیزی که هنوز نخوردی پیش پیش تشکر نکن
_تو هم منو کشتی با این اصول اخلاقیته
_سرگیو بهتره؟ مرخص شد؟
_آره خوبه... با پدر و مادرش رفت خونه
_تو رو دیدن؟
_او هوم
_خب؟
_هیچی... پدرش خیلی ازم تشکر کرد... مادرشم همینطور... البته من اینطوری متوجه شدم باز باید ببینم سرگیو چی میگه
_باهاش حرف نزدی؟
_نه گفتم یکم استراحت کنه... مزاحمش نشم
_خوبه... بفرمایید اینم شیر
_ممنون
_خب من منتظرم
_چی؟
_گفتی میخوای باهام حرف بزنی
_آره
_بگو
_چه جوری بگم... ام...
_من منتظرم سیلویا
_درباره ی علیه
_نمیخوام بشنوم
_باشه... میذارم واسه یه وقت دیگه
_نه الان و نه هیچوقت
_چرا؟
_چون دلم نمیخواد
_اتفاقا چون دلت باهاش اینطوری میکنی... تو سردرگمی
_من نه دلم با کسیه و نه سردرگم... من موهبه ام... همون موهبه ای که چند وقته داره تنها زندگی میکنه و بار زندگیش رو
_خودش به دوش کشیده... من واسه لحظه های غم و غصه ام شریک نداشتم واسه از این به بعدم نمیخوام... اینو بفهمید هم تو هم
_کسی که فرستادتت تا منو راضی کنی
_صداتو بردی بالا بدون اینکه بفهمی من خودم اومدم اینجا... اومدم نذارم دوباره تصمیم اشتباه بگیری
_من نیازی به مشاور ندارم... هیچ وقت نداشتم.
_از روی مبل بلند شدم و به طرف در ورودی راه افتادم. درو باز کردم و فریاد زدم:
_از خونه ی من برو بیرون... برو... همین حالا.
_سیلویا که متعجب نگاهم می کرد با مکتی طولانی از جا بلند شد و با برداشتن پالتوش به طرفم اومد. روبروم ایستاد و خواست
_چیزی بگه که دستمو روی ببینم گذاشتم و گفتم:
_نمیخوام چیزی بشنوم برو بیرون.
_بر خلاف انتظارم اخم غلیظی کرد و با صدای بلندتری گفت:
_تو فکر کردی کی هستی؟ ها؟ فکر کردی عقل کلی؟ فکر کردی اگه خودتو نابود کنی همه میگویند به چه زرنکه خودش داره
_تک و تنها زندگی میکنه؟ نه موهبه... تو فقط یه حصار کشیدی دور خودت تا کسی شکستنتو نبینه... نبینن که تو وجودت چه
_خبره... ولی من خوب میدونم... تو فقط ظاهره قشنگ و محکمه... از درون یه دختر شکست خورده ای که بیشتر شبیه به
_پیرزن هفتاد ساله است... تو هیچی نیستی موهبه... چون خودت نمیخوای که باشی... فکر نکن داری از علی انتقام میگیری... تو
_فقط و فقط داری خودتو به دار میکشی.
_از خونه بیرون رفت و درو بهم کوبید که لگد محکمی به در زدم و فریاد کشیدم:
_به تو ربطی نداره... به هیچکس ربطی نداره.

روی زمین نشستم و دندونامو روی هم فشار دادم. مشتم رو به سرامیک کوبیدم که صدای بدی داد و درد شدیدی احساس کردم. اشک از چشمم چکه کرد و درد دستم بیشتر شد. از روی زمین بلند شدم و به طرف اتاق رفتم. دستمو به سختی باز کردم و شال گردنم رو دورش پیچیدم. لبه ی نختم نشستم. حرفای سیلویا تو سرم تکرار میشد. انقدر تو یه حالت نشستم که خورشید طلوع کرد و آسمون شیو روشن کرد. درد دستم اجازه نداده بود پلک روی هم بذارم و حتی یک دقیقه هم نخوابیده بودم. با روشن شدن هوا روی تخت دراز کشیدم و چشم بستم.

صدای تفه هایی که به در می خورد باعث شد هوشیار بشم و چشمم رو باز کنم. نگاهم به پنجره ی باز اتاق افتاد. هوا تاریک بود و باد سردی می وزید. دنبال پتوم گشتم که دستم تیر کشید. آخی گفتم و اتفاقات چند ساعت پیش رو به خاطر آوردم. مگه چقدر خوابیده بودم که هوا تاریک شده بود؟ سعی کردم بشینم اما بدن درد داشتم. صدای شکستن چیزی باعث شد ترس به وجودم سرازیر بشه. تکونی خوردم که در اتاق باز شد و علی و پشت سرش سیلویا وارد اتاق شدند. آوایی از گلو خارج شد. صدام گرفته بود و حالا متوجه عرق سردی هم که از سرم می چکید شده بودم. سیلویا به طرفم اومد و دست زیر بازوم انداخت تا بشینم. به کمکش لبه ی تخت نشستم که علی جلو اومد و روبروم زانو زد. گنگ نگاهش کردم که چشم روی همه ی اجزای صورتم گردوند و بعد از کشیدن نفس عمیقی زمزمه کرد:

__خدایا شکرت.

دست روی گونه ام کشید و دست دیگرشو روی دستم گذاشت که آخی گفتم و صورتم از درد جمع شد. با تعجب نگاهم کرد و شال گردن رو باز کرد. با دیدن دست ورم کرده ام که رنگش کمی کبود بود گفت:

__چیکار کردی با خودت؟

جوابی ندادم که رو به سیلویا گفتم:

__باید بیریمش بیمارستان

__همش تقصیر منه... نباید اونجوری باهش حرف میزد

__الان وقت این حرفا نیست... کمک کنید بیریمش.

دو طرفم ایستادند و از روی تخت بلندم کردند. دست سیلویا دور بازوم پیچید که پشش زدم و جلو جلو راه افتادم. چند قدم بیشتر نرفته بودم که سرم گیج رفت و با سقوطم دیگه چیزی نفهمیدم.

چشم باز کردم و به اطرافم نگاه کردم. دست راستم سنگین بود که به سختی بالا آوردمش. تو گج بود. روی تخت نشستم که علی وارد اتاق شد. سیلویا روی صندلی خواب بود و خر و پف می کرد. دستی روی موهایم کشیدم که چشم باز کرد. پاهام رو از لبه ی تخت آویزون کردم و خواستم پایین بیام که علی گفت:

__چیکار میکنی؟

__میخوام برم خونه

__تو تازه بهوش اومدی... نمیشه که همینجوری بری خونه

__من نمیتونم اینجا بمونم کسی هم نمیتونه جلوی منو بگیره

+ولی من میتونم.

با شنیدن صدای آشنا به قدری بهت زده شدم که حتی نتونستم سر برگردوندم و به صاحب صدا نگاه کنم. مغزم قفل شده بود. حتما اشتباه شنیده بودم اما کسی که به تخت نزدیک میشد روی فرضیه ام خط باطل می کشید.

__م... متین

__چیکار کردی با زندگیت؟

با دیدی تار نگاهش کردم و دست لرزونمو به طرف صورتش بردم. کمی با صورتش فاصله داشتم که سر تکون دادم و خواستم دستمو عقب بکشم که دستش روی دستم قرار گرفت و اونو به گونه اش چسبوند. با دیدن رینگ طلایی تو انگشتش لبخند تلخی میون گریه روی لبم نقش بست. لبهام میلرزید و مژه های خیس مانع واضح دیدنش میشد. دست دیگه ام هم تو گج بود و نمیتونستم اشکمو پاک کنم. علی متوجه کلافگی شد که اشکمو پاک کرد و با فاصله ی کمی ایستاد.

__چیکار کردی با ما موهبه؟ میدونی چی کشیدیم؟

سر به زیر انداختم که با دست دیگه اش چونه ام رو بالا آورد ادامه داد:

__یه چیزی بگو... تو رو خدا یه چیزی بگو... منو از شنیدن صدات محروم نکن... یه سال بدون هیچ دلیلی محروم بودم لعنتی... دیگه طاقت ندارم... دیگه طاقت ندارم.

صدای ضجه اش فضای اتاق رو پر کرد و اشک گرمش روی دست سردم نشست.

__گریه نکن داداشی... طاقت دیدن گریه اتو ندارم... موهبه بمیره که تو رو به این روز انداخته.

تو آغوشش فشرده شدم که هر دو ساکت شدیم. سر روی شونه اش گذاشتم. بعد از مدت ها احساس امنیت میکردم. پشت و پناهم بود. من چطور این همه وقت دورشو تحمل کرده بودم؟

از هم فاصله گرفتیم که زن سفید پوشی وارد اتاق شد و از همه خواست تا از تخت فاصله بگیرن. نگاهی به دستم انداخت و بعد از امضای برگه ی تو دستش دستور ترخیص رو داد.

تو حیاط بیمارستان بود که همگی سوار ماشین سیلویا شدیم. به راه افتاد که ازش خواستم به خونه ام بره. نزدیکای خونه بودیم که علی خواست نگه داره. پیاده شد و بعد از خداحافظی پیاده به راه افتاد. نگاهی بهش انداختم که دست متین دور شونه ام حلقه شد. ماشینم در متوقف شد که به کمک متین پیاده شدم. سیلویا تا دم در اومد. تو راه پله ایستاد و گفت:

من دیگه میرم... برادرت پیشت هست

باشه

مویه من بابت حرفایی که زدم معذرت میخوام

هیچ وقت واسه حرف درستی که زدی عذرخواهی نکن... تو چیز بدی نگفتی... فقط حقیقتو به رخ کشیدی... ازت ممنونم...

بیدارم کردی

مواظب خودت باش... بهت سر میزنم

حتما... منتظرتم

از برادرتم خداحافظی کن فکر کنم زبون ما رو بلد نیست

باشه.

ازم دور شد که متین دست دور بازوم انداخت و به طرف بالا هدایت کرد. کلید رو از جیبش بیرون آورد و درو باز کرد. وارد آپارتمان شدیم که کلیدو روی کانتر انداخت و به طرف اتاق خواب رفتیم. روی تخت نشستیم و دست سنگینمو روی پام گذاشتم.

اخمی روی صورتم نشست که متین پرسید:

درد میکنه؟

نه... فقط یکم سنگینه

یه کم که بگذره عادت میکنی

چند وقت باید تو گچ باشه؟

سه هفته

خدا کنه زود بگذره

طاقت میاری... مثل همین یه سالی که تونستی تنها بمونی و به هیچی جز خودت فکر نکردی

متین من...

هیچی نگو مویه... تو چطور تونستی همچین کاری بکنی؟ چرا این تصمیمو گرفتی؟ اصلا به خانواده ات فکر کردی؟ به اینکه بعد رفتن تو چه بلایی سرشون میاد؟ به من چی؟ منی که حتی نتونستم باهات خداحافظی کنم و یه دل سیر نگات کنم

فکر کردم... همه ی روزا همه ی لحظه ها حتی صدم ثانیه ای نبود که به شما ها فکر نکنم... به مامان که دلم پر می کشید فقط

یه بار دیگه بتونم بغلش کنم... هر روزمو با حسرت گرفتن دست بابام گذروندم... روز تولد بچه ی بهین کل خیابونای مادریدو قدم

زدم و با حقوق یه ماهم واسه بچه های فقیر اسباب بازی خریدم و پخش کردم... تو روز تولد هرکدومتون بدترین حالو

گذروندم... حسرت دیدن دوباره ی تو نابودم کرد... دیگه چیزی از مویه نمونه... من همه ی این یه سالو به سختی گذروندم اما

گذروندم... چون آدما محکومن به زندگی کردن... باید قوی باشن تا تو مشتی بی رحم روزگار له نشن... من با همه دلتنگی به

دور و برم لبخند زدم... هر وقت دلم واست تنگ شد واسه یه کسی که آرزو داشت یه بار تو کنسرت خواننده ی محبوبش شرکت

کنه اما توان خرید بلیط نداشت بلیط گرفتم و ازش خواستم به جای منم شاد باشه و از زندگی لذت ببره... مگه خود تو با وجود

همه ی دل بستگی که نسبت به من داشتی بازم به زندگیت ادامه ندادی؟ از دواج کردی... کار جدید خوندی اما خوب مثل همیشه هم

نبودی چون یه خلا تو زندگیت احساس میکردی... من اگه ترکتون کردم و پنهان شدم فقط به خاطر این بود که دلم نمیخواست

عواقب فداکاریم رو با کسی شریک بشم.

متین سکوت کرده بود و سر به زیر انداخته بود. سرشو بین دستاش گرفته بود و چیزی نمی گفت. کمی نزدیکتر شدم و دست

روی دستش گذاشتم که سرشو بالا گرفت و نگام کرد. لبخندی زدم و ادامه دادم:

خیلی خوشحالم که میبینمت متین... خیلی

کاش این همه دور نبود مویه

من نزدیکم... کنارت نشستیم و دارم باهات حرف میزنم... فقط کافیه نگام کنی

باید به اندازه ی همه ی این یه سال تو بغلم بمونی... به اندازه ی تمام روزایی که نبودنت داغونم کرده

چشم به شرطی که تو هم برام تعریف کنی

چیو؟

همه چی... اول اینکه از کجا پیدام کردی؟

چند روز پیش علی زنگ زد و گفت که میخواد منو ببینه... منم اینجا بودم... باهاتش قرار گذاشتم و زنگ زدم تهران و به همه

گفتم که تو و علی رو پیدا کردم... رفتم دیدن علی که همه چی رو واسم تعریف کرد

یعنی تو میدونی که ما از هم جدا شدیم؟

همه چی رو میدونم از اول تا به همین امروز... بعدم که زنگ زد گفت بیام بیمارستان

به مامان و بابا چیزی گفتی؟

هنوز نه... خیلی زنگ میزنن که ببینن بالاخره چی شد اما من چیزی نگفتم
حالشون چطوره؟

چی بگم... خوب نیست... از روزی که رفتی همه شدن یه آدمای دیگه... هیچکدومون از ته دل نخندیدیم... بهین که خیلی روزای سختی رو گذروند... تازه چند وقته بهتر شده اما بازم بهو میره تو خودش و بلند بلند گریه میکنه... بی خبری خیلی سخته موهیه

میدونم

بابا و مامانم جایی نموند که دنبالت نباشن... رفتن سراغ خاله ی علی که اون گفت از هم جدا شدید... بیچاره ها یه آب خوش از گلوшон پایین نرفته

کی ازدواج کردی؟

دو ماهه... فقط یه عقد محضری کردیم

آناهیتا خوبه؟

اونم تعریفی نداره... حال من خوب نبود که اونم خوب باشه

متاسفم... کاش اینطوری نمیشد

کاریه که شده... ولی باید بفهمن که پیدات کردم

نه متین... آگه بفهمن... یعنی... نه... من نمیدونم چطوری میشه

معلومه که خوشحال میشن موهیه... از بلا تکلیفی در میان... باید بهشون خبر بدم

پس خودت همه چی رو تعریف کن

باشه... خودم میگم بهشون.

دستی بین موهاش کشید و از کنارم بلند شد. پتو روی پام انداخت و ادامه داد:

تو استراحت کن... هر وقت بهتر شدی زنگ میزنم تا تصویری ببینیشون تا اون موقع هم خودم همه چی رو بهشون میگم.

سر تکون دادم که از اتاق بیرون رفت. روی تخت دراز کشیدم و چشم بستم. تو فکر واکنش مامان و بابا بودم که خوابم برد.

با احساس نوازش موهام چشمام رو باز کردم و خمیازه ای کشیدم. خواستم برطبق عادت دستامو از هم باز کنم که یاد گچ دستم افتادم.

خوب خوابیدی؟

آره... تو هم یکم میخوابیدی... خسته ای

من خوبم فقط تو زود خوب شو

با مامان و بابا حرف زدی؟

آره

چی شد؟

یکم ناراحتن اما حق دارن... بذار آروم تر که شدن زنگ میزنم باهاشون صحبت کنی

نخواستن منو ببینن درسته؟

اینطور نیست اونا شوکه ان... باید بهشون حق بدی... خودتو بذار جاشون

بهین چطور؟

گفتم امیرسام بهش بگه

همتونو انداختم تو دردرس

تصمیمیه که گرفتی... همین که الان خوبی خداروشکر

گوشیت داره زنگ میخوره

تو سالنه

برو جواب بده.

با بیرون رفتن متین از رو تخت بلند شدم و به طرف سرویس رفتم. دست و صورتم رو شستم و صورتم رو با حوله خشک کردم. از سرویس بیرون اومدم و جلو میز توالت ایستادم. شونه امو برداشتم و به سختی موهامو شونه زدم. با نگاهی به دستم از بستن موهام پشیمون شدم و با گذاشتن کش رو میز از اتاق بیرون رفتم. متین روی مبل نشسته بود و مشغول صحبت بود که وارد آشپزخونه شدم. قهوه جوشو روشن کردم و دو تا فنجون گذاشتم. بعد از ریختن قهوه، فنجونا رو تو سینی گذاشتم و با دست سالم سینی رو بلند کردم. روی مبل کناری متین نشستم. سینیو رو میز گذاشتم که خداحافظی کرد و گوشیو رو میز گذاشت. ظرف شکرو نزدیک متین گذاشتم و گفتم:

بخشید که نمیتونم بهتر از این ازت پذیرایی کنم

قهوه هم لازم نبود... تو باید استراحت کنی موهیه جان

من خوبم... میتونم کارامو انجام بدم
به هر حال باید رعایت کنی تا دستت زودتر جوش بخوره

چشم

راستی آناهیتا بهت سلام رسوند

سلامت باشه... حالش خوب بود؟

آره... گفت داره میره یه سری به مامان و بابا بزنه

دستش درد نکنه

خوب حالا که همه فهمیدن چه اتفاقی افتاده و تو هم دلیلی واسه جدایی از خانواده ات نداری با هم برمیگردیم

کجا؟

معلومه... کشور خودت... ایران

فکر نکنم بتونم

چرا؟

انقدر ساده نگیر متین... اونا حتی حاضر نیستن صدای منو بشنون چه برسه به اینکه بخوان برگردم

مامان و بابا شوکه ان... ناراحتم هستن... یه سال بی خبری این عواقب رو هم داره دیگه... باید بهشون زمان بدی... یکم که

بگذره همه چیز درست میشه... مطمئنم

از کجا انقدر مطمئنی؟ شاید اونا هیچوقت منو نبخشیدن

امکان نداره... اونا هرچقدرم دلگیر باشن باز پدر و مادرن... نمیتونن از بچه شون از جگر گوشه شون دل بکنن فقط یکم

فرصت میخوان تا با این قضیه کنار بیان

امیدوارم

علی چطور؟ درباره ی اون تصمیمی نداری؟

نمیدونم متین... نمیدونم قراره چی بشه... فقط امیدوارم هر چی که درسته پیش بیاد

من مطمئنم که تو درست ترین تصمیم رو می گیری

سعی میکنم.

لبخندی زد و از رو میل بلند شد. کتتشو از رو صندلی برداشت و پوشید. دستی به موهاش کشید که پرسیدم:

جایی میری؟

میرم بیرون کاری دارم زود برمیگردم

وسایلت کجاست؟

هتل

پس وسایلت جمع کن و بیار اینجا... تا وقتی من اینجا خونه دارم تو چرا تو هتل بمونی

باشه... بلند نشی چیزی درست کنی و به دستت فشار بیاری... هیچ کاری نکن غذا از بیرون می گیرم

باشه

مواظب خودت باش

تو هم.

از در بیرون رفت که از جا بلند شدم و به اتاق رفتم. کتابی رو برداشتم و با رفتن به آشپزخونه پشت میز ناهارخوری نشستم.

مشغول خوندن کتاب بودم که صدای اومدن پیام گوشیم بلند شد. از رو میز برش داشتم و جواب سیلویا رو که حالمو پرسیده بود

دادم. بعد از کمی حرف زدن از پشت میز بلند شدم و به سالن برگشتم.

خواستم روی میل بشینم که صدای در بلند شد. به طرف در رفتم و با دست سالمم بازش کردم. متین با دو جعبه پیتزا و چمدون

زرشکی رنگی وارد خونه شد و درو پشت سرش بست. چمدون رو نزدیک در گذاشت و به طرف آشپزخونه رفت که پشت

سرش راه افتادم. با راهنمایی های من بشقاب و لیوان و بقیه ی وسایلو روی میز ناهارخوری چید و روبروم نشست. سس کچاپ

رو باز کردم و کمی روی پیتزام ریختم. کار کردن با یه دست خیلی سخت بود و باعث عذاب میشد. تکه ی پیتزا رو تو بشقاب

رها کردم و پوف کلافه ای کشیدم.

چییه؟

اینطوری خیلی سخته... هیچ کاری نمیتونم بکنم

میدونم عزیزم اما فقط سه هفته است... حالا خداروشکر که نشکسته و فقط ترک خورده اگه شکسته بود هم باید جراحی میشد و

هم دو سه ماهی تو گج بود... تو نگفتی اصلا چی شد که این اتفاق افتاد؟

حماقت... حماقت مگه شاخ و دم داره... ایناهاش... روبروت نشسته... حماقت بزرگتر از این که از حرصم مشتمو کوبیدم

زمین و خودمو گرفتار کردم؟

از این اخلاقا نداشتی تو موهبه

به لطف علی پیدا کردم
باید خودتو کنترل کنی و بتونی تصمیم درست بگیری با این کارا هیچی درست نمیشه
اگه بتونم... متین یه سوال... علی و سیلویا درو شکسته بودن ولی ما که از بیمارستان برگشتیم خونه در سالم بود
علی گفت وقتی بستری بودی گفته اومدن درستش کردن
ماشالله هزار ماشالله هنوز همونه... خودش گندی رو که زده جمع میکنه
حرص نخور... شامت رو بخور سرد شد
میخورم... از مامان و بابا خبری نشد؟
فعلا نه اما به زودی باهاشون حرف میزنی نگران نباش
اونا دیگه دلشون با من صاف نمیشه
میشه... طول میکشه تا بشه... فقط باید زمان بدی... همه چی مثل قبل میشه مطمئنم
اما من نیستم... مقصرم خودمم... من با یه تصمیم اشتباه همه چی رو بهم ریختم... آینده ی خودم... آرامش خانواده ام... این
مسائل خیلی مهمن اونقدر مهم که حق دارن اگه منو نبخشن
اونا پدر و مادرن غیرممکنه دلشون واسه بچه اشون نتپه... صبر کن... به من اعتماد کن
باشه... خدا کنه همینطوری باشه که تو میگی.
لیوان رو از وسط میز برداشت و از جا بلند شد. به طرف یخچال رفت و کمی آب داخل لیوان ریخت. روبروم نشست و لیوان رو
به طرفم گرفت.
یکم از این آب بخور
ممنون... متین اتاق بغلی من تکمیله... هم تخت داره هم کمد... اگه دوست داری وسایلت رو بذار اونجا اگه نه که بذارشون تو
اتاق من... من خودم برم اون یکی اتاق
نه همون اتاق بغلی خوبه... تو اتاق خودت باشی بهتره
بعد از شام یه دوش بگیر خستگیت در بره... تو حمام هم صابون نو هست هم شامپو
باشه خیلی ممنون
خواهش میکنم... خونه ی خودته
تو برو استراحت کن... چشمات گیج خوابه
میمونم کنارت
منم بعد از جمع کردن میز و دوش گرفتن میخوام بخوابم خیلی خسته ام
پس ببخشید... فکر کنم تو بیمارستان بهم مسکن تزریق کردن واسه همین همش خوابم میاد
برو عزیزم... به استراحت احتیاج داری.
بشقاب رو برداشتم که متین کنارم ایستاد و بشقاب رو ازم گرفت. گونه ام رو بوسید و ادامه داد:
لازم نیست کمک کنی... خودم جمع میکنم
متین
جانم
خیلی خوشحالم که کنارمی
برو استراحت کن که زود تر خوب بشی... تازه باید وقتی دستت رو باز کردی برام ویولن بزنی... یه ساله که حسرت شنیدن
صداشو دارم
حتما
شب بخیر
شب تو هم بخیر عزیزدلم.
به طرف اتاق رفتم که با صدای متین برگشتم.
موهبه
بله
رو پهلوی دست سلامت بخواب... به اونور نخوابی یه وقت شب تو خواب وزنت میافته رو دستت بدتر میشه
چشم.
چشمکی زد و به جمع کردن میز مشغول شد. وارد اتاق خواب شدم و برق اتاق رو خاموش کردم. روی تخت دراز کشیدم و کلید
آبازور رو روشن کردم.
چقدر حضور دوباره ی متین خوب و دلپذیر بود. همیشه همینطوره. هر وقت که آدم یه چیزی رو یا یه کسی رو تو زندگیش داره
اونطور که باید قدرش رو نمیدونه اما به محض از دست دادنش به خودش میگه ای دل غافل و اون وقته که متوجه میشه قدر
داشته اش رو ندونسته. اما گاهی وقتا خیلی دیر متوجه اشتباه و غفلتش میشه و پشیمونی دیگه سودی نداره. گاهی هم خدا یه

فرصت دوباره به آدم می‌ده تا اینبار شکر نعمت رو به جا بیاره و قدرش رو بدون و من الان داشتم به این فکر می‌کردم که آیا باید به علی هم به عنوان یه فرصت دوباره نگاه کنم؟

.....

دست در دست متین وارد مغازه ی لباس شب فروشی شدیم که فروشنده جلو اومد. لباس مورد نظرم رو برایش گفتم که به بخش انتهایی سالن هدایتمون کرد و چند دست لباس نشونمون داد. از دو مدل خیلی خوشم اومد که متین اصرار کرد امتحانشون کنم. با اصرار های متین کیفم رو به دستش دادم و به سوالش مبنی بر کمک خواستم جواب منفی دادم. وارد اتاق پرو شدم و درو بستم. پیراهن اول رو تنم کردم و روبروی آینه ایستادم. پیراهن بلندی که لیمویی رنگ بود. یک آستین بلند و آستین دیگه نداشت و یه سرشونه ام به طور کامل بیرون بود. زیاد خوشم نیومد که درش آوردم و پیراهن دوم رو پوشیدم. پیراهن زرشکی رنگ با قدی که روی پام رو پوشانده بود و دنباله ی کوتاهی داشت. هر دو آستینش بلند بود و کلوش. ساده و شیک بود و برای منی که پوشیدن لباس مجلسی از مکافات هام به حساب میومد برازنده به نظر می‌رسید. لباس های خودم رو تنم کردم و با پیراهن ها از اتاق خارج شدم. پیراهن دوم رو انتخاب کردم و از فروشنده خواستم حساب کنه. بعد از پرداخت هزینه ی پیراهن، یک جفت کفش تخت هم‌رنگ لباسم برای من و یه دست کت و شلوار و کفش برای متین هم خریدیم و به پیشنهاد متین برای صرف شام به رستوران رفتیم. پشت میز نشستیم و من برای هر دو موم غذا سفارش دادم. پیشخدمت که دور شد، متین گفت:

حسابی خسته شدی

نه زیاد... با تو خرید کردنم خوش میگذره

به منم همینطور

فردا کلی کار دارم... فقط این دست، دست و پای منو بسته.

با حسرت به گچ دستم نگاه کردم که متین لبخندی زد و گفت:

دو روز دیگه راحت میشی

اگه زود بگذره

میگذره... از سیلویا خبر داری؟

درگیر کارای مراسم... یا با سرگیو خریده یا با سارا... بیشتر ساعات روز رو هم داره با شرکتی که واسه انجام کارهای

مراسم قرارداد بسته تلفنی صحبت میکنه و کارها رو هماهنگ میکنه... واسه همین تلفنشم مدام مشغوله

کم کم داری میشی موهبه ی همیشگی... سرزنده و پرحرف

نمیدونم شاید

به شب سال نو چیزی نمونده... فکراتو کردی؟

فعلا نمیخوام در موردش فکر کنم... ترجیح میدم تو عروسی سیلویا با ظاهر مناسب و فقط یه دست گچ گرفته حاضر بشم

از دست تو.

سفارشامون روی میز قرار گرفت که مشغول خوردن شدیم. فکرم مشغول بود. فقط سه روز تا شب سال نو باقی مونده بود و من

به هیچ نتیجه ای نرسیده بودم. قرار بود بعد از باز کردن دستم به ایران برگردیم. تو این چند وقت بالاخره تلفنی با مامان و بابا

حرف زده بودم. اولش خیلی دلخور بودن اما کم کم رابطه مون بهتر شده بود و حالا بی صبرانه منتظر برگشتنم به ایران بودن.

متین از پیشنهاد علی به بابا گفته بود و بابا هم مثل همیشه تصمیم گیری رو به عهده ی خود من گذاشته بود.

کلی مدیونش بودم. با تمام اتفاقاتی که تو این مدت افتاده بود بازم خواسته بود که خودم تصمیم بگیرم. اما من هیچ تصمیمی

نداشتم. همه فکر میکردن که میتونم بهترین انتخاب رو بکنم ولی خودم میدونستم که اشتباه فکر میکنم.

حتی آخر شب هم که از متین خداحافظی کردم و به اتاق خوابم برگشتم خواب به چشمم نیومد و مثل شبای قبل فقط فکر می‌کردم.

تو این مدت خبری از علی نبود. نه زنگ و نه پیامی. انگار اونم همه چی رو به من سپرده بود.

نایلونی رو که دور گچ دستم پیچیده بودم رو باز کردم و داخل سطل حمام انداختم. روبروی میز توالت نشستم و به سختی آرایش

ملایمی روی صورتم نشوندم. پیراهنم رو تنم کردم و روی صندلی نشستم که تقه ای به در خورد. با بفرماییدم متین وارد اتاق شد

و پشت سرم ایستاد. لبخندی زد و پرسید:

آماده ای؟

تقریبا... فقط میخوام موهام رو سشوار بکشم

یه دستی که نمیتونی... بده من برات میکشم

سختت میشه

بده دیگه

ممنون.

از تو آینه نگاهش کردم. با حوصله هر دسته رو سشوار می‌کرد و روی شونه ام می انداخت. با تموم شدن سشوار بادقت موهام رو

پشت سرم انداخت و گیره ی فلزی هفت رنگی رو به موهام وصل کرد.

بفرمایید تموم شد

قربون دستت هنرمند... چقدر قشنگ شد

الکی تعارف نکن که میدونم خیلیم خوب نشده

اتفاقا عالی شده... لب رو بده بیاد که ماچت کنم

دستمزدمه؟

یه همچین چیزایی

از دست تو.

بعد از بوسیدن گونه اش از اتاق بیرون رفت تا اونم حاضر بشه. سندلامو پام کردم و با برداشتن کیف دستیم از اتاق خارج شدم. زنجیر دور گردنم که حلقه ام بهش وصل بود رو بوسیدم و داخل لباسم انداختم که متین حاضر و آماده از اتاق خارج شد. با کت و شلوار مشکی و پیراهن سبزی که پوشیده بود جذاب تر از همیشه به نظر می‌رسید.

خنده کنان از خونه خارج شدیم و سوار تاکسی شدیم. دم کلیسایی که سیلویا آدرس داده بود پیاده شدیم و وارد کلیسا شدیم. جایگاه ویژه و زیبایی برای مراسم و حضور عروس و داماد قرار گرفته بود و با گل های رز طبیعی و تور های رنگی تزئین شده بود. تعدادی از مهمان ها اومده بودن و در جمع های کوچک مشغول صحبت بودن. متین لبخندی زد که نگاهم به پاپیونش افتاد. کمی کج شده بود. با دست سالم درستش کردم که تشکر کرد.

چند دقیقه ای از حضورمون می‌گذشت که سرگیو در جایگاه قرار گرفت. چند لحظه بعد سیلویا بود که در پیراهن سفید ساده و شیک بلندش وارد سالن شد. دستش تو دست سارا بود و لبخند عمیقی به چهره داشت.

موهاش رو پایین سرش جمع کرده بود و تور ساده ای بهش زده بود. از دیدنش با ذوق لبخند زدم و قربون صدقه اش رفتم. کمی ناراحت بود که میدونستم بخاطر عدم حضور پدر و مادرش تو مراسم. چون تو اسپانیا رسم بود که عروس دست در دست پدرش وارد مراسم میشه و در کنار داماد قرار میگیره اما سیلویا فقط سارا رو داشت و بدتر از همه این بود که قبل از تصادف پدرش اونا زندگی آروم و بی دغدغه و شادی رو سپری میکردن.

حتی مادرش هم بعد از مرگ پدرش دچار اعتیاد شده بود و خونه رو ترک کرده بود و این تغییر ناگهانی شرایط برای هر دختری سخت و از پای درآورنده بود اما سیلویا انقدر قوی و محکم بود که نه تنها کم نیاورده بود و عقب نکشیده بود بلکه خواهرش رو هم تحت حمایت قرار داده بود. این استحکامش هم باعث جلب نظر خانواده ی سرگیو شده بود و مخالفت احتمالی اون ها رو کنار گذاشته بود.

سیلویا روبروی سرگیو ایستاد. دست هم رو گرفتن و سارا کنار باقی مهمان ها قرار گرفت. مادر سرگیو با دو جعبه کوچک قرمز رنگ به جایگاه عروس و داماد رفت و حلقه ها رو به اون ها داد. هر دو حلقه به دست راست هم انداختن. بعد از انجام رسوم ازدواج، سیلویا پشت به جمعیت ایستاد و اعلام شد که قراره دسته گلش رو به طرف جمعیت پرتاب کنه. از همه ی دخترای مجرد خواسته شد که روبروی جایگاه بایستن. متین پرسید:

چی میگن؟

قراره سیلویا دسته گلش رو پرت کنه... میگن دخترای مجرد روبروی جایگاه وایسن تا ببینن کی دسته گل رو میگیره و عروس بعدی کیه

خب پس معطل چی ای؟

من؟

دقیقا خودت... برو دیگه

بیخیال متین

برو زود باش

از من گذشته

اما تو هم مجردی مامان بزرگ... برو ببینم چه میکنی

آخه...

زود باش دیگه... کیفیت رو بده به من

باشه

ببینم چیکار میکنی.

چشمکی زد که اخمی کردم و به طرف جمعیت دخترای منتظر رفتم. عده ای با هم حرف میزدن و چند نفری هم دورخیز کرده بودن تا دسته گل رو تصاحب کنن و عروس بعدی باشن. من اما بی حوصله گوشه ای ایستادم و به روبرو زل زدم. با شمارش مهمان ها دسته گل پرتاب شد و تو بغل من جا خوش کرد. با تعجب به دسته گلی که تو دست سالم بود خیره شدم که صدای دست جمعیت بلند شد و سیلویا با ذوق بوسی برام فرستاد.

لبخند یه طرفه ای زدم و شونه بالا انداختم. دخترا با قیافه هایی آویزون به طرف خانواده هاشون برگشتن که متین گونه ام رو بوسید و گفت:

__ دیدی گفتم برو... دیدی عروس خانم بعدی خودتی.

از دیدن ذوق متین لبخندم تبدیل به قهقهه شد. قرار شد که همه ی مهمان ها به خانه ی پدری سرگیو برن تا مراسم جشن و پایکوبی اونجا برگزار بشه. عروس و داماد هم بعد از رفتن به عکاسی به اونجا میومدن. وارد حیاط خانه ی لوکس و زیبایی سرگیو شدیم. پیشخدمت کنارمون ایستاد که کارت دعوت ها رو تحویلش دادیم. تعظیم کوتاهی کرد و به طرف یکی از میزها راهنماییمون کرد. تشکر کردم و در کنار متین روی صندلی نشستیم. میزهایی که شیرینی و شربت روی خودشون جای داده بودن و شش نفره در نظر گرفته شده بودند. متین شیرینی داخل پیشدستی گذاشت و گفت:

__ چقدر این شیرینی خوش مزه است

__ نوش جان

__ عه... سیلویا و سرگیو اومدن.

به طرف در ورودی برگشتم که با دیدنشون دست زدم. صدای دست زدن جمعیت هم بلند شد. با نگاه کردن به مهمونا متوجه شدم که لباس اکثر خانم ها تغییر کرده و برعکس کلیسا که پیراهن های کوتاه پوشیده بودن حالا پیراهن های بلندی به تن داشتن. حتما از رسوماتشون بود. سیلویا و سرگیو سر هر میز شیرینی قرار میدادن و به مهمان ها خوش آمد میگفتن. نگاهم به در افتاد که با تعجب به علی نگاه کردم.

حتما داشتم خواب میدیدم. علی اینجا چه میکرد؟ با دادن کارت دعوت به طرف یکی از میزها رفت و روی صندلی نشست. کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید به تن داشت و موهایش رو به طرف بالا شونه زده بود. کروات قرمز رنگی زده بود و دستمال همرنگش هم تو جیبش دیده میشد. لبخند به لب داشت و این باعث می شد نتونم نگاه ازش بگیرم. انقدر نگاه کردم که صدای متین با فاصله ی نزدیکی تو گوشم پیچید:

__ مطمئنی هنوز تصمیمی نگرفتی؟

به طرفش برگشتم و با اخم نگاهش کردم که دستاش رو به نشونه ی تسلیم بالا گرفت و ابرو بالا انداخت.

__ میرم به سیلویا و سرگیو تبریک بگم

__ باشه... فقط یه چیزی

__ چیه؟

__ مراقب باش اون وسطا ندرزنت

__ بی مزه.

ادایی در آورد که لبخندم رو مخفی کردم و از جا برخاستم. با رسیدن به نزدیکی سیلویا و سرگیو تبریک گفتم و سیلویا رو در آغوش گرفتم. سرگیو به طرف جمع دستاش رفت که عقب کشیدم و گفتم:

__ چقدر خوشگل شدی

__ ممنون

__ خوشبخت بشی

__ ممنونم... تو هم

__ عه چرا دوستای سرگیو دارن کرواتش رو تیکه تیکه میکنن؟

__ نگران نباش اینجا رسمه که دوستای داماد کروات دامادو به بخش های کوچیک تبدیل و بین خودشون تقسیم میکنن چون معتقدن که خوش یمنه

__ چه جالب تا حالا همچین چیزی ندیده بودم

__ دستت چطوره؟

__ بهتره فردا بازش میکنم

__ چه خوب... راستی موهبه فقط دو روز به سال نو مونده

__ خوب؟

__ واسه تو و علی گفتم

__ تو دعوتش کردی؟

__ نه سرگیو دعوتش کرد... اما منم مخالفتی نداشتم اتفاقا حضورش خیلیم خوبه

__ باشه پس از من خداحافظ... از سرگیو هم خداحافظی کن و بهش تبریک بگو

__ کجا؟

__ اینجا یا جای منه یا اون که از قرار معلوم جای اونه منم مراسم رو ترک میکنم.

با سرعت به طرف در به راه افتادم و صدا زدن های سیلویا رو نادیده گرفتم. به قدری عصبی و مضطرب بودم که حتی تنها موندن متین رو هم فراموش کرده بودم و فقط میخواستم از اونجا دور بشم. با دست سالم دامنم رو در دست گرفتم که با چیزی برخورد کردم. بینیم تیر کشید که خودمو لعنت کردم و سرمو بالا گرفتم. با تعجب به چشمای علی نگاه کردم که دامنم از دستم رها شد.

__ مواظب خودت نیستی

__ از جلو رام برو کنار

__ هنوز شام نخوردی که میخوای بری

__ خیلی ممنون... صرف شده.

دستش روی گودی کمرم نشست که دست سالمم رو به تخت سینه اش فشار دادم اما به قدم عقب نرفت. جایی که ایستاده بودیم نزدیک در ورودی بود و به جایگاه مهمان ها دید نداشت. تنها پیشخدمت بود که ایستاده بود و با بیخیالی با تلفن حرف می زد.

موهام رو از رو صورتم کنار زدم و دستم رو که بیشتر از همیشه سنگینی می کرد تکون دادم که علی پرسید:

__ دستت درد گرفت؟

__ نه قلبم درد میکنه میخوام برم میذاری؟

__ نمیتونم

__ اصلا کی از تو اجازه خواست

__ آگه تونستی برو

__ ای بابا... من نخوام تو رو ببینم باید چیکار کنم؟

__ هیچی.

کمی عقب رفت و دستی به کتکش کشید. پلکی زد و ادامه داد :

__ من میرم لازم نیست تو بری... دلم نمیخواد عروسی بهترین دوستت رو از دست بدی... امیدوارم ببینمت.

به طرف در ورودی رفت که از حرفم پشیمون شدم. نباید اینجوری باهاش حرف میزد. به هر حال اونم به این مهمانی دعوت شده بود و حقش نبود به خاطر من از اینجا بره. سرمو بالا گرفتم که ندیدمش. دامنم رو به دست گرفتم و به طرف بیرون دویدم.

نزدیک ماشین مشکی رنگی دیدمش. سونیچش رو از جیب کتکش بیرون آورد و در رو باز کرد.

__ علی.

نفس نفس زنان بهش رسیدم و کمی خم شدم. نفسی گرفتم و گفتم:

__ میخوامم بهت بگم که آگه میشه...

__ مگه تو نمیخواستی برم؟ منم دارم میرم

__ اومدم ازت بخوام که بمونی.

درو بست و با قرار گرفتن رویروم زمزمه کرد:

__ واسه همیشه؟

مکثی کردم و ناخودآگاه جواب دادم:

__ نمیدونم.

لبخندی روی لبش نشست که سرمو پایین انداختم و به طرف باغ برگشتم که با شنیدن صدای قفل شدن ماشینش لبخند روی لبم نشست.

شام رو خورده بودیم و چند دقیقه ای بود که رقص و پایکوبی برپا بود. سیلویا و سرگیو بین مهمونا می رقصیدن و زوج ها هم دورشون گرفته بودن. عده ای می رقصیدن و عده ای هم دست می زدند. کنار متین نشسته بودم و به تحلیش درباره ی رقص

اسپانیایی میخندیدم. با دیدن علی که به طرفمون می اومد لبام جمع شد که متین به مسیر اومدنش نگاه کرد. با دیدنش از رو

صندلی بلند شد. با هم دست دادن و روبوسی کردن. سری براش تکون دادم و به بهونه ی رفتن پیش سیلویا از جا بلند شدم.

کنار جمعیت ایستادم و به سیلویا نگاه کردم. سیلویا که تازه نگاهش بهم افتاده بود جلو اومد و بغلم کرد. مجددا بهش تبریک گفتم و

به درخواستش واسه رقصیدن جواب منفی دادم. اونم اصراری نکرد و به رقصیدن ادامه داد.

دسته گلی که رویروم قرار گرفته بود و یادگاری سیلویا بود رو از دستی که اونو جلوی صورتنش قرار داده بود گرفتم و به

صورت جذاب علی نگاه دوختم. لبخند زد که لبخند رو لبم نشست.

__ ببخشید خانم محترم

__ بفرمائید

__ میخوامم ازتون درخواست رقص کنم بانو.

لبخند موزیانه ای زدم و رو به پسر چشم آبی گفتم:

__ خوشحال میشدم اما...

+ایشون همسر من هستن و با هیچکس جز من نمی رقصن... درست نمیگم؟

__ متأسفانه دستم شکسته و امکانش نیست و خودتونم که می بینید

__ ببخشید وقتتون رو گرفتم.

با دور شدن پسر دست علی دور شونه ام حلقه شد. سر بالا گرفتم و به اخماش که تو هم بود نگاه کردم. از احساس مالکیتش احساس خوبی تو وجودم پیچید. لبخندم تبدیل به خنده ی بلندی شد که علی اول با تعجب نگام کرد و بعد شروع به خندیدن کرد.

بلند بلند میخندیدیم و انگار هیچکس به جز خودمون دو تا اونجا نبود. انقدر خندیده بودیم که اشک از چشم می‌چکید. تا به خودمون اومدیم صدای موزیک قطع شده بود و حاضرین متعجب به ما نگاه میکردن. وقتی تعجب جمعیت رو دیدم با آرنج به پهلوی علی کوبیدم که اونم ساکت شد. هر دو همزمان کمرمون رو صاف کردیم و محترمانه ایستادیم که صدای خنده ی جمعیت بلند شد.

__ حالا همگی به سلامتی عروس و داماد آینده.

با جمله ی سرگیو صدای هورا و تشویق مهمان ها بلند شد که باعث شد لبخند به لبمون برگردد. علی دستم رو محکم در دست گرفت و از جمعیت دورمون کرد.

به طرف در ورودی رفتیم که متین چشمکی بهم زد و دست تکون داد. روی صندلی شاگرد نشستیم که علی هم سوار شد. ماشینو روشن کرد و پرسید:

__ بریم؟

__ بریم.

ماشینو راه انداخت و ضبط رو روشن کرد. موزیک شادی تو ماشین پخش شد. دسته گلم رو از شیشه بیرون بردم و تکون میدادم.

علی هم بوق میزد و گاهی تند و گاهی آرام رانندگی می‌کرد. مثل دیوونه ها میخندیدیم و ادای عروس و دامادا رو در می آوردیم. انگار حافظه ام پاک شده بود و فقط علی رو میدیدم. حالم خوب بود و احساس سرزندگی میکردم. آخر شب بود که بالاخره ماشینو نگه داشت. روی نیمکتی نشستیم که احساس سرما کردم. علی که لرزش بدنم رو دید کنش رو در آورد و روی شونه ام انداخت که گفتم:

__ خودت سردت می‌شه

__ نه خوبه.

عطرش رو بو کشیدم و نفس عمیقی کشیدم که کنارم نشست و دست دور شونه ام انداخت.

__ ماه کامله ببین

__ دارم مبینم

__ تو که داری به من نگاه میکنی... اونجا رو نگاه کن

دستش روی دستم نشست و گفت:

__ تا وقتی تو کنارم نشستی ماهو میخوام چیکار؟ صورت تو که ماه تره.

به طرفش برگشتم و به چشمای خوشرنگش خیره شدم. دست روی گونه اش گذاشتمو زمزمه کردم:

__ بودند حتی زمستانی ترین روزم را بهاری عاشقانه کرد

من نه اهل بارانم نه باد

نه عاشق زمستانم نه تابستان

من هوایی را دوست دارم که متبرک باشد به نفس هایت

بودنت را دوست دارم

حتی اگر چشمانم یارای درک وجودت را نداشته باشد

کاش نیست شوم در نبودت ای همه ی هستی من.

پیشونیم رو بوسید و دستم رو گرفت. از روی صندلی بلندم کرد و درحالی که به طرف ماشین میرفتیم گفت:

__ مات و مبهوت توام ماه تماشایی من.

دم در خونه از ماشین پیاده شدم و درو بستم. به طرف ساختمون رفتم و زنگ رو زدم.

__ موهبه

__ جانم؟

به طرف علی برگشتم که از ماشین پیاده شد. درو بست و با دسته گل به طرفم اومد. دسته گل رو ازش گرفتم.

__ تو ماشین جا گذاشته بودی.

گل ها رو بوییدم و جواب دادم:

__ ممنون.

خواستم وارد ساختمون بشم که دوباره صدام زد. نگاه کردم که دستی به پشت گردنش کشید و لبش رو کج کرد که لبخند رو لبم نشست:

__ چیزی میخوای بگی؟

__ میخوایم بگم که شب سال نو منتظرتم.

دسته گل رو کنار پام نگه داشتم و موهام رو از صورتم کنار زدم.

__ میشه تا اون شب همو نبینیم؟

با تعجب نگام کرد که ادامه دادم:

_میخوام راحت تر تصمیم بگیرم.

سر به زیر انداخت و سکوت کرد. چند ثانیه بعد دستی به ته ریش کشید و گفت:

_میفهمم... باشه.

سر به زیر به طرف ماشین رفت که ناراحتیش رو احساس کردم. دسته گل رو تو دستم فشردم.

_علی.

دستش روی دستگیره بی حرکت موند.

_خداحافظ.

وارد ساختمون شدم و به در تکیه زدم. دسته گل رو به سینه ام فشردم و نفس عمیقی کشیدم. از پله ها بالا رفتم و وارد آپارتمان

شدم. متین از روی کاناپه بلند شد که شب بخیر آهسته ای گفتم و وارد اتاق خواب شدم. درو پشت سرم بستم و بدون روشن کردن

چراغ روی تخت دراز کشیدم. دسته گل رو هم کنارم انداختم. صدای رعد و برق تو اتاق پیچید و نورش اتاق رو روشن کرد.

چند ثانیه بعد قطره های بارون به پنجره می کوبید. چشم های منم مثل آسمون بی تاب شده بود. نمیدونم به خاطر دوری از سازم

بود یا یارم. گوشیم رو روشن کردم و موزیک مورد نظرم رو پلی کردم. هدفونو روی گوشم گذاشتم و چشمام رو بستم.

.....

هوای حال من غم داره سرده

ولی از ابر و بارون خزون نیست

زمستون داره تو لحن تو انگار

که ابرش تو هزار تا آسمون نیست

هوام دلگیر نفسهام سرد دلم خون

یه عالم درد و دل دارم تو سینه

شب تارو غم یار، دل زار

هوای بی می و ساقی همینه

چه بی تابانه بی تاب تب تو

چه بی رحمانه بی رحمی تو بی رحم

چه بی اندازه میخوام که تو باشی

چه با انگیزه میخونی که میرم

منو سازم منو سوزم منو آه

تو و جام پر از می که شکستی

منو حال خرابو این شرابو

تو و باده منو عادت به مستی

تو و باده

منو عادت به مستی

من اینجا دلخوشیم رفته به بادو

تو موهات غرق رقصه روی این باد

سکوت شب کنار تو یه حرفه

سکوت تو چه احساسی به شب داد

چه بی تابانه بی تاب تب تو
چه بی رحمانه بی رحمی تو بی رحم

چه بی اندازه میخوام که تو باشی
چه با انگیزه میخونی که میرم

منو سازم منو سوزم منو آه
تو و جام پر از می که شکستی

منو حال خرابو این شرابو
تو و باده منو عادت به مستی

تو و باده
منو عادت به مستی

.....

روی تخت نشستم که متین کاپشنش رو در آورد و روی دستش انداخت. دست دیگه اشو روی شونه ام گذاشت و به گچ دستم نگاه کرد.

_ امروز از دست این راحت میشی.

سرمو بالا گرفتم و با نگاه کردن تو چشمش جواب دادم:

_ آره خداروشکر.

دستی روی موهام کشید که پزشک وارد اتاق شد. روبروم نشست و دستگاهی رو که شبیه اره برقی بود، به دست گرفت. خواست دستم رو روی میز بذارم که آب دهنمو قورت دادم و به متین نگاه کردم. با چشم اشاره کرد دستمو رو میز بذارم. سری تکون دادم که دهنشو به گوشم نزدیک کرد و گفت:

_ معطل چی ای؟

_ با این میخواد گچ دستمو باز کنه؟

نگاهی به دستگاه انداخت و جواب داد:

_ آره دیگه چطور؟

_ مگه میخواد تنه ی درختو قطع کنه؟

ضربه ای روی شونه ام زد و زمزمه کرد:

_ ترسیدی؟

چشمم رو جدی کردم و جواب دادم:

_ به هیچ وجه... ولی آخه با این؟

_ طرف دکترو کارشو بلده... به دستت آسیبی نمیزنه نگران نباش.

خواستم چیزی بگم که دکتر گفت دستمو رو میز بذارم. با ترس و نگرانی دستمو رو میز قرار دادم. صدای روشن شدن دستگاه باعث چشمم رو ببندم. بازوی متینو گرفتم و پیشونیمو رو بازویش گذاشتم.

صدای دستگاه قطع شد که یکی از چشمامو باز کردم. با دیدن دستم که کمی پوست پوست شده بود و رنگش سفیدتر از دست دیگه

ام بود، از متین فاصله گرفتم و صاف نشستم. قیافه ی حق به جانی به خودم گرفتم و با صدایی صاف از دکتر تشکر کردم. دکتر

ازم خواست مچم رو تکون بدم و انگشت هام رو باز و بسته کنم.

با دقت همه ی کارها رو انجام دادم. دستم کمی خشک شده بود اما دردی احساس نمیکردم. دکتر با بلند شدن از پشت میز گفت که

دستم خوبه و با گذشت یکی دو روز عملکردش عادی میشه.

با خارج شدنش از اتاق موهام رو پشت گوشم زدم و از روی صندلی بلند شدم. روبروی متین ایستادم و گفتم:

_ بریم؟

با تموم شدن حرفم قهقهه اش بلند شد. با تعجب نگاه کردم که بلند تر خندید و خنده کنان گفت:

_ همچنین جدی و خونسرد رفتار میکنی که آدم شاخ در میاره.

لبخند روی لبم نشست که لبمو از تو گاز گرفتم و نیشگونی از بازویش گرفتم.

دست در دست هم از بیمارستان بیرون اومدیم که متین رو به مناسبت باز کردن دستم شام دعوت کردم و با گرفتن تاکسی آدرس رستوران ایرانی رو به راننده دادم.

کلیدو روی جاکلیدی آویزون کردم و بطری شیر رو به آشپزخونه بردم. متین کتشو روی مبل انداخت و به طرف دستشویی رفت. در یخچال رو باز کردم و بطری رو داخلش گذاشتم. قهوه جوشو روشن کردم. به اتاق رفتم و لباسام رو با بلوز و شلوار راحتیم عوض کردم. صورتم رو شستم و با حوله دستی خشک کردم.

به آشپزخونه برگشتم و دو تا فنجون قهوه ریختم. فنجونا رو داخل سینی گذاشتم و ظرف شکر رو هم کنارشون قرار دادم. متین رو صدا زدم و به سالن رفتم. سینی رو روی میز گذاشتم که متین گیتار به دست از اتاقش بیرون اومد. به طرف کاناپه میومد و ادا در می آورد. آهنگ گوش خراشی رو میزد و همراه آهنگ قر میداد. خنده ام گرفته بود. چند قدمی کاناپه بود که تلفنش زنگ خورد. گوشیش رو از تو جیب گرمکنش بیرون آورد و با گفتن آناهیتاست تماسو وصل کرد. تصویری زنگ زده بود. احوال پرسسی گرمی کرد و کنارم نشست. دستی روی موهام کشیدم. گوشیش رو به گلدون روی میز تکیه داد و گیتارش رو کنارش گذاشت. با دیدن آناهیتا سلام کردم که جوابمو داد و حالمو پرسید.

__ خیلی ممنونم عزیزم خوبم تو خوبی؟

__ بله خداروشکر منم خوبم.

__ خجالت زده گفتم:

__ من یه عذرخواهی بهت بدهکارم... سه هفته است متین پیش منه.

__ خندید و جواب داد:

__ این چه حرفیه عزیزم نگو اینطوری... برادر خودته... اصلا تا آخر عمرم که نگهش داشتی مشکلی نیست.

__ لبخند بدجنسی زدم و گفتم:

__ نه بابا آنا جون... همین که تو تحملش میکنی خیلی حرفه... از حوصله ی من که خارجه.

__ چشمکی زدم که متین اخمی کرد و گفت:

__ خجالت نکشیدا راحت باشین... انگار اینجا سایته خرید و فروش اجناس دست دومه منم پنکه سققیم که تازه خریدارم نداره.

هر سه تایی زدم زیر خنده که متین گیتارشو برداشت و گفت:

__ یه متین دارم شاه نداره

__ صورتی داره ماه نداره

__ از خوشگلی و آقایی تا نداره

__ به کسی نمیدم این آقا رو

__ به همه کسوش نمیدم.

__ آنا خنده کنان گفت:

__ چه شعرو هم عوض میکنه واسه خودش.

چند دقیقه ای تو شوخی خنده گذشت که متین گفت تصمیم داره به موزیک شاد رو به افتخار آنا بازخوانی کنه. آناهیتا هم استقبال کرد که متین گیتارشو برداشت و شروع به خوندن آهنگ یکی از دوستاش کرد.

.....

دنیام با تو یه دفعه چه جذاب شد

واست مردن توی دل من باب شد

عکس چشمت توی دل من

قاب شد ای وای از دست تو

دوست دارم دلبر شیرینم

حالم خوبه پیش تو که میشینم

دل میگیره تو رو که نمیبینم

ای وای از دست تو

ای داد از دلم آخه دل وامونده

پیش تو که جا مونده این یعنی عشق

ای داد از دلم آخه همه چیمی تو
عشغو زندگیمی تو این یعنی عشق

ای داد از دلم بین این همه آدم
دلمو به تو دادم این یعنی عشق

ای داد از دلم عاشقت شدم کم کم
چه خبره تو قلبم این یعنی عشق

با تو هی راه اومدم تا خود ماه اومدم ماه قشنگم
دل تو جای من همه دنیای من ماه قشنگم

چشمام روته حالم به تو مربوطه
اسمم روته عشق من

ای داد از دلم آخه دل وامونده
پیش تو که جا مونده این یعنی عشق

ای داد از دلم آخه همه چیمی تو
عشغو زندگیمی تو این یعنی عشق

ای داد از دلم بین این همه آدم
دلمو به تو دادم این یعنی عشق

ای داد از دلم عاشقت شدم کم کم
چه خبره تو قلبم این یعنی عشق

.....

با تموم شدن آهنگ برایش دست زدیم که تشکر کرد. چند دقیقه بعد تلفن رو قطع کرد و قهوه خوردیم. با گذاشتن فنجونا تو ظرفشویی شب بخیر گفتیم و به اتاق برگشتیم.
روی تخت دراز کشیدیم و ذهنم به سوی فردا پرواز کرد. بالشتمو زیر سرم جا به جا کردم. چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم البته آگه میتونستم.

شال گردنم رو محکم کردم و از تاکسی خواستم تا ماشین رو نگه داره. اسکناسی رو از جیب پالتوم بیرون آوردم و کرایه رو پرداخت کردم. از ماشین پیاده شدم و دست داخل جیبم بردم. کفش هام توی برف سفید فرو میرفت و صدای خش خش ایجاد میکرد.

از بین جمعیت چشم انتظار عبور میکردم و با چشم دنبالش میگشتم. دستام رو ها کردم و جلوتر رفتم. با کمی فاصله دیدمش. پالتوی بلند خاکستری به تن داشت و پلیور طوسی خوشرنگی پوشیده بود. جین سرمه ای و نیم بوت های مشکی پاش کرده بود و موهایش رو مثل همیشه به طرف بالا شونه زده بود. زیر ساعت بالای ساختمون پست ایستاده بود و مضطرب به نظر می رسید. دستکش های چرمیش رو از دستش بیرون آورد و به ساعت میچسبید. چند ثانیه بعد، دستشو پایین انداخت و به اطرافش نگاه کرد. خودمو پشت سر دختر قد بلند جلویی قایم کردم. وقتی از پرت شدن حواسم مطمئن شدم، بیرون اومدم و به طرف جلو راه افتادم.

پشت سرش ایستادم و دستامو روی چشمش گذاشتم. سکوت کردم. دستاشو رو دستام گذاشت که دم گوشش زمزمه کردم:

_ Te quiero

Te amo hermosa

Te amare por siempre

Y la eternidad está en algún lugar de nuestros corazones

(دوستت دارم)

دوستت دارم ای زیبا

دوستت دارم تا ابدیت

و ابدیت جایی در قلب های ماست).

دستامو از رو چشماش برداشتم که به طرفم برگشت. گردنبندم رو از دور گردنم باز کردم و حلقه ام رو جدا کردم. حلقه رو به طرفش گرفتم که از دستم گرفت. دست چپم رو در دست گرفت و انگشتر رو دستم کردم. دستم تو دستش موند. دست دیگه اشو روی گونه ام گذاشت و به چشمام خیره شد. بوسه ای روی پیشونیم نشوند و گفت:

_ای در دلم نشسته

از تو کجا گریزم.

سرمو به سینه اش چسبوندم که قطره های ریز برف روی صورتم نشست. قلبم سرشار از آرامش بود و ذهنم از تمام دنیا فارغ. فشفشه های رنگی آسمون شبو روشن کردن. سرمو عقب بردم و با لبخند به علی خیره شدم. دستامون تو دست همدیگه بود و چشمامون می درخشید.

چند لحظه بعد گوله برفی که به پام برخورد کرد باعث شد کمی عقب بکشم و با تعجب به اطرافم نگاه کنم. گوله ی بعدی به پالتوی علی برخورد کرد که متین و سیلویا و سرگیو رو دیدم که با فاصله ایستادن و می خندن.

با یک دو سه من دست در دست علی به طرفشون دویدیم. روی برف های دنبال هم میگردیم و گوله برفی به طرف هم پرتاب میگردیم. تا دم دمای صبح بازی کردیم و از ته دل خندیدیم. نزدیکای صبح همه تو آپارتمان جمع شدیم و متین با آوردن گیتار و ویولن چشمکی زد. ویولن رو به دست گرفتم و احساسم رو به آرشه منتقل کردم.

.....

در پی چشمت شهر به شهر خانه به خانه شدم روانه

گل عشقم را چیدی دانه به دانه چه عاشقانه

آرام آرام آتش به دلم زدی بنشین که خوش آمدی رویای من

این تو این جان من شوق چشمان من عاشقها میکشی زیبایی من

در پی چشمت شهر به شهر خانه به خانه شدم روانه

گل عشقم را چیدی دانه به دانه چه عاشقانه

مثل تو دنیا ندیده فصل عشق ما رسیده

رو نمایان کردی و یک شهر دستش را بریده

کفرمو دینم تو هستی هر چه میبینم تو هستی

بیستون ها میکنم من چون که شیرینم تو هستی

در پی چشمت شهر به شهر خانه به خانه شدم روانه

گل عشقم را چیدی دانه به دانه چه عاشقانه

من تو را راحت نیاوردم به دست ای جان

بعد عمری بر دلت مهم نشست ای جان

جز تو در قلبم نگر عشقی ندارم نه

غم شود پیدا مگر من میگذارم؟ نه

آرام آرام آتش به دلم زدی بنشین که خوش آمدی رویای من

این تو این جان من شوق چشمان من عاشقها میکشی زیبایی من

.....

زندگی مثل صبح یه روز تازه است. فاصله ی بین طلوع و غروب خورشید همون عمر ماست. بهره بردن از شمع فقط بستگی به این داره که تصمیم بگیری از ش لذت ببری و یا کل روزتو تو تخت خواب بگذرونی. یه ساعتایی از روز بارونیه و گاهی هم طوفانی یه ساعتایی هم نسیم خنک میوزه. این تویی که باید انتخاب کنی حتی از خیس شدن زیر بارونم لذت ببری نه ساعاتت رو با غر غر بدر بدی. همه ی ما دم غروبی میشینیم رو ایوون و آلبوم خاطره هامونو ورق میزنیم. برنده اونیه که با گذشتن از هر صفحه خوشحال باشه که از تک تک لحظه هاش لذت برده نه اینکه حسرت از دست رفته ها رو بخوره. اون وقت احساسش هرچی که باشه روی صندلی چوبی خیره به خورشیدی که در حال غروبه خوابش میبره. کاش تو اون لحظه لبخند رو لبش باشه نه اشک گوشه ی چشماش.

